



پل ماتیکی

۱۹۶۷

**بحران اقتصادی و نظریه‌ی
بحران**

برگردان: شوراها



shutterstock.com • 269083379

شوراها

www.shoraha.net

اردیبهشت ۱۴۰۵ / آپریل ۲۰۲۶

Paul Mattick. ۱۹۶۷

Workers' Control

Source: [Kurasje Archive](#);

Written: by Paul Mattick in ۱۹۶۷. Later it was included in *The New Left: A collection of essays* ed. Priscilla Long. Boston: Porter Sargent, ۱۹۶۹. In ۱۹۷۸ it was included in *Anti-Bolshevik Communism* Merlin Press, London, ۱۹۷۸, ISBN: ۰ ۸۵۰ ۳۶ ۲۲۲ ۷/۹. The e-version of this text was delivered by Kavosh Kavoshgar for Kurasje.

Transcribed: by [Andy Blunden](#), for marxists.org ۲۰۰۳.

مطالب

پیشگفتار.....	۴
۱. اقتصاد بورژوازی	۷
۲. نظریه بحران مارکس	۵۳
۳. شاگردان	۹۳
۴. شکوه و نکبت اقتصاد مختلط	۱۴۵
۵. سرمایه‌داری متأخر، اثر ارنست مندل	۱۹۳

پیشگفتار

مدت زیادی از زمانی نمی‌گذرد که اقتصاد کینزی ابزاری مؤثر برای نه‌تنها غلبه بر رکودها بلکه برای جلوگیری کامل از آن‌ها به نظر می‌رسید. اما این باور دیگر معتبر نیست؛ چراکه اکنون در جهانی پساکینزی زندگی می‌کنیم؛ جهانی که در آن نه تمایلات تعادلی عرضه و تقاضا، و نه مداخلات کینزی در فرایندهای اقتصادی، قادر به جلوگیری از وخامت تدریجی اقتصاد — با تورم فزاینده و بیکاری روبه‌رشد — نیستند.

رونق اقتصادی بلندمدت پس از جنگ جهانی دوم در کشورهای پیشرو سرمایه‌داری باعث شد که این وضعیت برای بسیاری افراد به‌گونه‌ای غافلگیرکننده و ناخوشایند جلوه کند و بار دیگر توجه‌ها را به مسئله بحران در نظام سرمایه‌داری معطوف سازد. اگرچه اقتصاددانان بورژوازی پیش از سال ۱۹۲۹ تا حد زیادی بحران‌ها را نادیده می‌گرفتند، اما بحران‌ها همواره پدیده‌هایی همراه با روند توسعه سرمایه‌داری بوده‌اند، آن هم نه به‌عنوان اتفاقاتی حاشیه‌ای، بلکه به‌مثابه «تنظیم‌کننده‌ای» تعیین‌کننده در روند انباشت سرمایه.

از همین رو، بررسی کلی چرخه بحران — هم از منظر تاریخی و هم با توجه به واکنش‌هایی که در نظریه‌های اقتصادی برانگیخته — کاری شایسته و ضروری است.

با این حال، درباره اقتصاد بورژوازی چیز چندانی برای گفتن وجود ندارد، چراکه نظریه تعادل عمومی آن جایی برای پویایی‌های ناشی از روند ناپایدار گسترش سرمایه باقی نمی‌گذارد. در این دیدگاه، انباشت سرمایه تنها به‌مثابه «پس‌انداز» یا پدیده‌ای از جنس «رشد» در نظر گرفته می‌شود که باید مسیر

تعدالی خاصی برای آن یافت تا بتوان از چرخه مداوم کسب و کارها (دوره‌های رونق و رکود) گریخت.

اصلاً همین پرداختن به مسئله بحران در اقتصاد بورژوایی نیز ناشی از این واقعیت گریزناپذیر است که بسیاری، اگر نگوییم همه مفاهیم این نظریه‌ها، نه برای فهم روند بلندمدت توسعه سرمایه‌داری کارآمدند و نه برای تبیین مناسبات تولید و مبادله روزمره در بازار سرمایه‌داری.

در این شرایط، گرایشی فزاینده برای رجوع دوباره به اقتصاد سیاسی کلاسیک - یا حتی به مارکس - در جست‌وجوی رویکردی نظری و سودمند برای حل مسائل تولید سرمایه‌ای به چشم می‌خورد. در این میان، نکته‌ای جالب‌توجه این است که پرسش‌هایی که امروزه اقتصاددانان مطرح می‌کنند، در حقیقت بازگویی همان مباحثی است که در آغاز قرن بیستم در درون اردوگاه مارکسیستی درباره مسئله بحران درگرفته بود - البته با ژرفای کمتر.

در آن زمان نیز موضوع اصلی بحث، امکان وجود «مسیر تعدالی» توسعه‌ای هماهنگ و عاری از بحران بود.

برداشت‌ها و تفسیرهای گوناگون - و گاه متناقض - از نظریه بحران مارکس شاید به مخالفان آن تسلی خاطر دهد، اما در واقع چیزی جز بازتاب نفوذ مفاهیم اقتصاد بورژوایی در درون اندیشه مارکسی نیست؛ مفاهیمی که از نظر نظری، مکمل ادغام عملی جنبش سوسیالیستی در چارچوب نظام سرمایه‌داری‌اند. از گذشته تا امروز، کوششی دوگانه در جریان بوده است برای آشتی‌دادن - هرچند به‌شکلی محدود - تضاد تاریخی میان مارکسیسم و نظریه اقتصادی بورژوایی؛ تلاشی که در هر دو سو، به گونه‌ای التقاطگرای روزافزون انجامیده است.

اما بحران مارکسیسم هنوز رو به ژرفا رفتن است؛ و این را می‌توان از مقاله‌ای درباره کتاب «سرمایه‌داری متأخر» نوشته ارنست مندل دریافت -

۶/ بحران اقتصادی و نظریه بحران

مقاله‌ای که بحث را به زمان حال می‌کشاند و آن را با نظریه بحران مارکسیستی در شکل ناپیش رویه‌رو می‌سازد.

۱. اقتصاد بورژوایی

پیشرفت تدریجی اقتصاد سرمایه‌داری از همان آغاز، روندی بود آکنده از گسست‌ها و عقب‌گردها. دوره‌های رونق و رکود وجود داشت و برای این وضعیت، باید توضیحی یافت می‌شد. از آنجا که تولید اجتماعی در آغاز هنوز تحت سلطه کشاورزی بود، نوسانات طبیعت می‌توانست به‌عنوان عامل اصلی مشکلات اقتصادی تلقی شود؛ یعنی می‌شد کمبود کالاها را به برداشت بد محصولات نسبت داد. افزون بر این، بهره‌وری پایین نیروی کار کشاورزی — در شرایطی که جمعیت رو به رشد بود — این هراس را ایجاد می‌کرد که گسترش تولید سرمایه‌داری سرانجام به محدودیت‌های طبیعی برخورد کند و به وضعیت ایستایی منجر شود. اقتصاد سیاسی بورژوایی در آن زمان آغشته به بدبینی عمیقی بود؛ بدبینی‌ای که تنها با رشد شتاب‌گرفته سرمایه‌کنار زده شد.

اگرچه در اقتصاد کلاسیک، روابط اجتماعی به‌منابیه روابطی «طبیعی» در نظر گرفته می‌شدند، این مانع آن نشد که نظریه‌پردازان کلاسیک، توزیع درآمد را دقیقاً در چارچوب همان روابط توضیح ندهند. در نظریه کلاسیک، تعادل میان منافع مختلف به‌واسطه فرایند مبادله تضمین می‌شد، زیرا این مبادله مبتنی بر مقدار کار نهفته در کالاهای مبادله‌شده بود. اما همین ویژگی مبادله، از سوی نظریه توزیع مورد تردید قرار گرفت و به‌همراه آن، بنیاد تعادلی که بر مبنای آن بنا شده بود نیز زیر سؤال رفت. نگاهی صرفاً صوری به روابط مبادله — همراه با فرض رقابت آزاد — منجر می‌شد به این تصور که منافع فردی با منافع کل جامعه هم‌سوست، و قانون اقتصادی «مبادله معادل‌ها» ضامن عدالت سیستم است. اما وقتی به توزیع طبقاتی محصول اجتماعی — میان رانت، دستمزد و سود — توجه

می‌کنیم، درمی‌یابیم که مدل صوری فرایند مبادله، دیگر انتزاعی مشروع از واقعیت نیست.

نظریه ارزش مبتنی بر کار که اقتصاددانان کلاسیک ارائه دادند، شرایط زمانه و روند توسعه آتی را از دیدگاه سرمایه — و در نتیجه از منظر انباشت سرمایه — بررسی می‌کرد. با وجود تفاوت در دلایل، تقریباً همه نظریه‌پردازان کلاسیک بر این باور بودند که انباشت سرمایه‌داری به محدودیت‌های مشخصی خواهد رسید که نمود آن، کاهش نرخ سود است. به‌زعم دیوید ریکاردو، انباشت سرمایه به‌ناچار از سوی کاهش بهره‌وری زمین محدود می‌شود. هرچه فاصله میان بازمی‌ساخت و کشاورزی بیشتر می‌شود، هزینه دستمزدها افزایش می‌یافت و نرخ سود، به نفع رانت، کاهش پیدا می‌کرد.

این نظریه، در واقع بازتابی بود از رابطه میان زمینداران و سرمایه‌داران در دوران ریکاردو و ارتباطی با گرایش‌های ذاتی تولید ارزش نداشت. چنان‌که مارکس گفته بود، ناتوانی ریکاردو در تبیین قوانین تحول سرمایه بر پایه خود سرمایه‌داری، او را واداشت تا «از اقتصاد به شیمی آلی پناه ببرد». با این حال، مارکس در نگرانی اقتصاددانان انگلیسی درباره کاهش نرخ سود، نوعی درک ژرف از شرایط تولید سرمایه‌داری را می‌دید. برای مثال، آنچه ریکاردو را نگران می‌کرد، این بود که:

«نرخ سود — یعنی نیروی انگیزاننده تولید سرمایه‌داری، پیش‌شرط اساسی و نیروی محرکه انباشت — خود در معرض تهدید از جانب همان توسعه‌ای قرار دارد که تولید ایجاد می‌کند... اینجا، مسئله په‌شکلی کاملاً اقتصادی و درون فهم بورژوازی از نظام، و از منظر خود تولید سرمایه‌داری مطرح می‌شود: این‌که سرمایه‌داری حد دارد؛ نسبی است، نه مطلق؛ و تنها شکلی تاریخی از تولید است که با دوره‌ای خاص از رشد نیازهای مادی تولید مطابقت دارد.»

ابتدا، تمایل به کاهش نرخ سود با رقابت فزاینده و افزایش رانت (در ارتباط با رشد جمعیت) توضیح داده می‌شد، اما به‌زودی دستمزدها نیز به‌عنوان عامل در تعارض با نیازهای سودآور انباشت تلقی شدند. در سوی دیگر، گسترش کار مزدی به‌عنوان نهادی اجتماعی، در میان کسانی که ارزش را بر مبنای زمان کار تحلیل می‌کردند، این پرسش را پدید آورد که سود از کجا می‌آید؟ پاسخ این بود: از مطالبه تولیدکنندگان برای دریافت کامل حاصل کارشان. سرمایه‌انباشته‌شده، همانند سود، به‌عنوان کار پرداخت‌نشده انباشته‌شده درک شد. رد اتهام استثمار سرمایه‌داری، مستلزم کنار گذاشتن نظریه ارزش کار بود. افزون‌براین، مسئله انباشت نیز عملاً به فراموشی سپرده شد، زیرا بیم‌هایی که پیش‌تر مطرح شده بودند، نادرست از آب درآمدند: انباشت نه‌تنها کاهش نیافت بلکه افزایش یافت و سرمایه، به‌روشنی، سلطه خود را بر سراسر جامعه تثبیت کرد. کار مزدی و سرمایه اکنون دو طبقه متخاصم بنیادین را تشکیل می‌دادند که دگرگونی‌های بعدی اقتصاد بورژوازی را رقم می‌زدند.

البته، این‌که اقتصاد بورژوازی بیش‌ازپیش به مدافعه‌گری بدل شد، لزوماً ناشی از تلاشی آگاهانه از سوی اقتصاددانان بورژوا نبود. برای آنان که معتقد بودند نظام سرمایه‌داری تنها نظام ممکن است، هرگونه انتقاد از آن تحریف غیرموجه و ذهنی واقعیت بود. مدافعه‌گری به‌مثابه دانشی عینی و علمی جلوه می‌کرد که هیچ نقصی در سیستم قادر به تضعیف آن نبود. بدیهی است که تعمیم اقتصاد سرمایه‌داری به‌عنوان الگوی همه نظام‌های اجتماعی، مستلزم رویکردی غیرتاریخی و تبدیل مقولات اقتصاد سیاسی به قوانین عام رفتار انسانی بود.

چون گذشته تنها می‌تواند با مفاهیمی فهمیده شود که از حال برگرفته شده‌اند، برای مارکس نیز اقتصاد بورژوازی کلیدی بود برای فهم شکل‌های پیشین جامعه؛ اما نه به‌شیوه اقتصاددانانی که «تفاوت‌های تاریخی را می‌پوشانند و مناسبات بورژوازی را در همه شکل‌های اجتماعی می‌بینند». البته، دسته‌ای از

مفاهیم کلی و انتزاعی وجود دارند که کموبیش در تمام شکل‌های اجتماعی کاربرد دارند، اما در تحلیل هر نظام خاص، باید محتوایی ویژه و متناسب با همان نظام به آن‌ها بخشید. پول به‌مثابه وسیله مبادله با پول به‌مثابه سرمایه، بیاتگر روابط اجتماعی متفاوتی‌اند؛ و ابزار تولید مورد استفاده در گذشته را نمی‌توان با سرمایه یا ارزش در حال خودآفرایی یکی دانست. اقتصاد سرمایه‌داری را نمی‌توان بر پایه مقولات انتزاعی رفتار انسانی توضیح داد؛ چنین تلاشی یا از ناآگاهی نسبت به روابط اجتماعی واقعی سرچشمه می‌گیرد، یا از میل به فرار از مشکلاتی که این روابط به‌بار می‌آورند.

از دیدگاه مارکس، نظریه ارزش در اقتصاد کلاسیک مبتنی بر خلط معنای طبیعی و اقتصادی تولید بود. با شروع از کار، سرمایه به‌عنوان شیء در نظر گرفته می‌شود، نه به‌مثابه رابطه‌ای اجتماعی. در حالی‌که برای درک مفهوم سرمایه، باید نه از کار، بلکه از ارزش — و به‌طور مشخص از ارزش مبادله‌ای شکل‌گرفته در بستر گردش — آغاز کرد. این تمایز میان ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی نیروی کار است که پایه وجود و توسعه جامعه سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد؛ تمایزی که خود، جدایی کارگر از وسایل تولید را مفروض می‌دارد. خود کار، ارزشی ندارد، اما کالای نیروی کار، هنگامی‌که مصرف می‌شود، ارزشی بیش از ارزش خود می‌آفریند. این ارزش اضافی به مقولات گوناگون اقتصاد بازار تقسیم می‌شود: قیمت، سود، بهره، و رانت؛ مقولاتی که در عین حال منشأ خود را به‌مثابه بخش‌هایی از ارزش اضافی پنهان می‌کنند.

نقد مارکسیستی اقتصاد بورژوازی، در واقع نقدی دوجوهی بود. از یک‌سو، این نقد با به‌کارگیری سخت‌گیرانه نظریه ارزش کار، توسعه سرمایه‌داری را با استفاده از مقولات اقتصادی فетиشیستی خود نظام تحلیل می‌کرد؛ و از سوی دیگر، همین مقولات را به‌عنوان بازتاب‌هایی از روابط طبقاتی و استثماري مختص تولید کالایی سرمایه‌داری افشا می‌نمود. مارکس به چیزی دست یافت که اقتصاددانان

کلاسیک از آن ناتوان بودند: توضیح دشواری‌های فزاینده سرمایه از رهگذر تضادی که خاص سرمایه‌داری است، یعنی تضاد میان تولید برای ارزش مبادله‌ای و تولید برای ارزش مصرفی. از این طریق، او نشان داد که حدود سرمایه را خود سرمایه تعیین می‌کند. و چون مقولات اقتصادی، روابط واقعی طبقاتی را می‌پوشانند، تناقضات اقتصادی ویژه سرمایه‌داری در عین حال، تضادهای واقعی منافع‌اند؛ تضادهایی که تنها از طریق انقلاب می‌توان بر آن‌ها غلبه کرد.

اقتصاد کلاسیک، چون نمی‌خواست یا نمی‌توانست به تضاد طبقاتی میان کار و سرمایه که زاده خود سرمایه‌داری بود توجه کند، خود را دانشی بی‌طرف می‌پنداشت. اما این بدان معنا نبود که کاملاً به اثبات‌گرایی (پوزیتیویسم) تن دهد؛ چراکه از جنبه هنجاری‌اش، همچنان درگیر ارائه پیشنهادهایی برای رفع مشکلات پایدار یا نوظهور بود. به‌زعم آن‌ها، هماهنگی منافع که قرار بود مشخصه جامعه بازار باشد، با مانع تلاش‌های واپس‌گرایانه سیاست‌های انحصاری سوداگری و پولی به تأخیر افتاده بود. در عین حال، تردیدهایی نیز پدید آمد که آیا رقابت آزاد و همگانی، به‌تنهایی، راه‌حلی فراگیر برای بی‌عدالتی اقتصادی هست یا نه. برای نمونه، فقر فزاینده کارگران، جان استوارت میل را واداشت تا پیشنهاد کند پیامدهای اقتصادی تولید سرمایه‌داری از طریق بازتوزیع عادلانه‌تر درآمد — به‌وساطت ابزارهای سیاسی — اصلاح شود.

اما از دیدگاه مارکس، رابطه میان تولید و توزیع، توسط روابط طبقاتی تولید تعیین می‌شود. از این منظر، میل زمانی که «روابط بورژوازی تولید را ابدی و تغییرناپذیر می‌انگارد، اما اشکال توزیع را تاریخی و متغیر می‌داند»، فقط «حمایت خود را نشان می‌دهد»؛ چراکه نه تولید را فهمیده و نه توزیع را. عناصر هنجاری در اقتصاد کلاسیک، چیزی جز نمود ناپسندگی درک آن‌ها از اقتصاد سرمایه‌داری نبود.

در کل، اقتصاد سیاسی‌ای که همراه با سرمایه‌داری پدید آمد، هنوز بازنمایی آرمانی‌شده‌ای از تولید کالایی از دیدگاه بورژوازی بود، که در آن مبادله به صاحبان وسایل تولید امکان می‌داد سود به‌دست آورند. نقد عملی اقتصاد سیاسی که در مبارزه‌ی کارگران برای بهبود شرایط زندگی متجلی می‌شد، در همان چارچوب مفهومی باقی می‌ماند، اما از سوی کارگران دیده می‌شد. محتوای اقتصاد سیاسی، در نتیجه، مبارزه‌ی میان کار و سرمایه بود که در قالب دسته‌بندی‌های اقتصادی پنهان می‌شد. تا زمانی‌که بورژوازی به شیوه‌ی خود به نظریه‌ی ارزش‌کار وفادار مانده بود، به واقعیت‌های عینی اذعان داشت، حتی اگر واقعیت استثمار را نادیده می‌گرفت. با رها کردن این نظریه، بورژوازی امکان شناخت عینی روابط اقتصادی را از خود سلب کرد و بررسی علمی جامعه‌ی بورژوایی را به نقد مارکسیستی واگذار نمود.

با این حال، اشتباه است اگر گمان کنیم که بورژوازی تنها به‌خاطر انکار واقعیت استثمار نظریه‌ی ارزش‌کار را کنار گذاشت. نخست آن‌که معنای واقعی این نظریه - یعنی دوگانگی نیروی کار به‌عنوان ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی - به درستی درک نشده بود. افزون بر این، نظریه‌ی ارزش برای بورژوازی اهمیت عملی نداشت. در جهان کسب‌وکار با ارزش‌های زمانی کار مواجه نمی‌شویم، بلکه با قیمت‌هایی سروکار داریم که از آن‌ها مشتق شده‌اند و در رقابت تعیین می‌شوند. این امر نباید مانع از آن می‌شد که نظریه‌پردازان کلاسیک درستی نظریه‌ی ارزش را اثبات کنند، چراکه نقطه‌ی آغاز آن‌ها جامعه به‌طور کلی بود، و در واقع تلاش زیادی هم در این زمینه به‌کار بستند. اما حل دشواری‌های نظری مرتبط با نظریه‌ی ارزش‌کار را به مارکس واگذار کردند. ناتوانی آن‌ها در حل این دشواری‌ها بدون شک در کناره‌گیری اقتصاددانان از قانون ارزش نقش داشت.

با این حال، چه چنین باشد و چه نه، توضیح سود، بهره و رانت بر پایه‌ی قانون ارزش فقط می‌توانست روشن سازد که کارگران ارزشی اضافی، فراتر از

ارزش نیروی کار خود، تولید می‌کنند که از سوی طبقات غیرمولد جامعه تصاحب می‌شود. اگر قرار بود درآمدهایی چون سود، بهره و رانت توجیه شوند، ایده‌ی خلق ارزش تنها از راه کار می‌بایست کنار گذاشته شود. این حرکت نه تنها ضروری، بلکه قابل قبول هم بود، زیرا در شرایط سرمایه‌داری، کارگران به همان اندازه به سرمایه نیاز دارند که سرمایه به کارگران. همان‌طور که نداشتن مالکیت از سوی کارگران پیش‌فرض تولید سرمایه‌داری است، داشتن مالکیت از سوی سرمایه‌داران نیز پیش‌فرض وجود پرولتاریاست. چون کار به اندازه‌ی سرمایه ضروری است، و انسان‌ها بر زمین زندگی می‌کنند، می‌توان از سه عامل تولید — زمین، کار و سرمایه — سخن گفت که نقش‌های برابر در تولید دارند. بنابراین، نظریه‌ی ارزش‌کار ابتدا جای خود را به نظریه‌ی تعیین هزینه‌ی تولید توسط این سه عامل داد.

اگرچه این نظریه با قانون ارزش ناسازگار بود، نظریه‌ی هزینه‌ی تولید همچنان یک برداشت «عینی» از ارزش باقی ماند (در قیاس با برداشت بعدی که ارزش را از ارزیابی‌های ذهنی مصرف‌کنندگان مشتق می‌کرد)، چراکه نقش مشارکت‌های فرضی مختلف در تولید اجتماعی را به رسمیت می‌شناخت و ارزش آن‌ها را بازمی‌تاباند. در این نظریه، ارزش کالاها نه فقط توسط کار صرف‌شده در تولید آن‌ها، بلکه توسط شرایط تولیدی تعیین می‌شد که بدون آن‌ها این کار ناممکن می‌بود. بهره، که غالباً از سود تفکیک نمی‌شد، از «بهره‌وری سرمایه» ناشی دانسته می‌شد. سود «خالص» (که از بهره متمایز است) به عنوان پاداشی برای کارآفرین تعبیر می‌شد که سهمی از کل ارزش اجتماعی به فعالیت او نسبت داده می‌شد. با این حال، رویکرد هزینه‌ی تولید هم از نظر نظری و هم از نظر عملی نامرضی‌کننده بود. افزون بر این، این ایده که مالکیت به‌خودی‌خود ارزش‌آفرین است نیز تا حدی محل تردید بود. اما یکسان‌انگاری قیمت بازار نیروی کار با ارزش آن (به‌گونه‌ای که به‌نظر می‌رسید کارگر ارزش کامل کار خود

را دریافت می‌کند) این توهم را ممکن می‌ساخت که سودهای حاصل از بازار بر استثمار مبتنی نیستند. مسائل اقتصاد بورژوازی ظاهراً از میان می‌رفتند، به محض آن‌که تولید نادیده گرفته می‌شود و تنها به بازار توجه می‌گردید. این تمرکز انحصاری بر بازار، منجر به دگرگونی مفهوم عینی ارزش به مفهومی ذهنی شد. ایده‌ی معقولی که ارزش کالا از سودمندی آن برای خریدار ناشی می‌شود، برای اقتصاددانان کلاسیک نیز بیگانه نبود. ژان باتیست سه، برای مثال، تلاش کرد ارزش را صرفاً بر اساس سودمندی توضیح دهد، اما به این نتیجه رسید که سودمندی قابل سنجش نیست. تنها به‌واسطه‌ی مقدار کاری که فرد مایل است برای خرید کالایی انجام دهد، می‌توان آن را سنجید. برای مارکس نیز، ارزش مبادله‌ی کالاها مستلزم برخورداری آن‌ها از ارزش مصرفی بود. اما سرمایه‌داری بر مبادله‌ی محصولات کار برای رفع نیازهای فردی استوار نیست، بلکه بر مبادله‌ی نوعی ارزش مصرفی که نقشی به‌مثابه‌ی ارزش مبادله دارد، برای به‌دست آوردن مقدار بیشتری ارزش مبادله در قالب طلا یا کالای دیگر مبتنی است. برای ممکن شدن چنین مبادله‌ای، به‌مثابه‌ی مبادله‌ی معادل‌های زمانی کار، باید کالایی وجود داشته باشد که ارزش مصرفی آن از ارزش مبادله‌ای‌اش در معنایی عینی - یعنی در قالب ارزش - بیشتر باشد. کالای نیروی کار - که ارزش مصرفی‌اش همان کار است - این شرط را برآورده می‌کند. اما اگر، مانند اقتصاددانان، این بنیاد واقعی سرمایه‌داری نادیده گرفته شود، آنگاه مبادله واقعاً چنین جلوه می‌کند که گویی برای رفع نیازهای فردی انجام می‌شود و ارزش‌گذاری کالاها به‌نظر می‌رسد که از کثرت ترجیحات ذهنی انسان‌ها تعیین می‌شود.

وقتی تولید را کنار بگذاریم، مسئله‌ی قیمت را می‌توان صرفاً با اتکا به بازار بررسی کرد. اگر عرضه‌ی کالاها بیش از تقاضا باشد، قیمت آن‌ها کاهش می‌یابد؛ در حالت عکس، افزایش می‌یابد. اما حرکت قیمت‌ها نمی‌تواند پدیده‌ی «قیمت» را به‌عنوان یکی از ویژگی‌های محصول توضیح دهد. حتی اگر مفهوم

عینی ارزش کنار گذاشته شود، باید مفهومی دیگر از ارزش حفظ شود تا چیزی بیشتر از این گفته باشیم که «قیمت‌ها، قیمت‌ها را تعیین می‌کنند». «راه‌حل» این مسئله در چرخشی از اقتصاد به روان‌شناسی یافت شد. اقتصاددانان شروع کردند به ادعای این‌که قیمت‌ها بر پایه‌ی ارزیابی‌های فردی مصرف‌کنندگان، همان‌گونه که در تقاضای آن‌ها برای کالاها نمایان می‌شود، بنا شده‌اند. در این دیدگاه، قیمت‌ها بر اساس کمیابی نسبی کالاها نسبت به تقاضا توضیح داده می‌شدند. دیری نپایید که این تفسیر ذهنی از ارزش، در قالب «نظریه‌ی مطلوبیت نهایی» (marginal utility theory)، به‌طور گسترده‌ای در اقتصاد بورژوازی پذیرفته شد.

با نظریه‌ی مطلوبیت نهایی، مفهوم اقتصاد سیاسی معنا و جایگاه خود را از دست داد و جای خود را به اقتصاد «محض» داد. حاشیه‌گرایی (marginalism) از لحاظ روش‌شناسی با اقتصاد کلاسیک تفاوتی نداشت، اما این روش دیگر برای بررسی مسائل اجتماعی به‌کار نمی‌رفت، بلکه به بررسی رفتار فردی در قبال کالاهای در دسترس و پیامدهای این رفتار برای فرایند مبادله محدود می‌شد. بدیهی است که اقتصاد کلاسیک نیز به فرد می‌پرداخت، که به‌عنوان *انسان اقتصادی* با دیگران در رقابت برای بیش‌ترین سود ممکن بود. اما این رقابت به‌مثابه‌ی فرایندی نظم‌بخش و متعادل‌کننده تلقی می‌شد که تولید و توزیع را با نیازهای اجتماعی هم‌راستا می‌کرد. گرچه این فرایند در پشت سر تولیدکنندگان و به‌گونه‌ای گویی هدایت‌شده از سوی «دست نامرئی» صورت می‌گرفت، اما در نهایت اتفاق می‌افتاد و وحدت ضروری منافع خصوصی و منافع عمومی را برقرار می‌ساخت. در سوی دیگر، برای حاشیه‌گرایان بدیهی بود که نمی‌توان وجود جامعه را انکار کرد. اما برای آنان، شرایط اجتماعی تنها وسیله‌ای برای برقراری «رابطه‌ی اقتصادی» فرد با اشیایی بود که آن‌ها را سودمند می‌دانست. آن‌ها این

رابطه را برای افرادی خارج از جامعه نیز معتبر می‌دانستند، همان‌گونه که برای هر فردی در هر جامعه‌ای، و از این رو، ماهیت جامعه‌ی معین، برای‌شان بی‌ربط می‌نمود.

نظریه‌ی نهایی‌گرایی (Marginalism) بر پایه‌ی به‌کارگیری در اقتصاد کشف نه‌چندان عمیقی استوار بود: اینکه می‌توان از چیزهای خوب نیز بیش‌ازحد داشت، درست همان‌طور که می‌توان از چیزهای بد زیادی داشت. در آلمان، نخستین کسی که از این اصل دفاع کرد، هرمان هاینریش گوسن بود. هرچند در آغاز چندان مورد توجه قرار نگرفت، بعدها از طریق محبوبیت مفهوم «مطلوبیت نهایی» (marginal utility) که ویلیام استنلی ژوونز انگلیسی به‌طور مستقل توسعه داده بود، به رسمیت شناخته شد. هم‌زمان، کارل منگر مکتب اتریشی اقتصاد نظری را بر پایه‌ی مفهوم ارزش ذهنی بنیان گذاشت که از جمله اعضای آن می‌توان به فریدریش فن ویزر و اویگن فن بوم-باورک اشاره کرد. با آن‌که این اقتصاددانان در جزئیات با یکدیگر اختلاف داشتند، می‌توان آن‌ها را بنیان‌گذاران مشترک نظریه‌ی منفعت نهایی دانست.

نهایی‌گرایی از نیازهای فردی آغاز می‌کند. ارزیابی این نیازها، امری ذهنی و مربوط به آگاهی انسان است. ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی که کمبود یا وفور کالاهای مصرفی را در نظر می‌گیرند، صرفاً اشکال گوناگون پدیده‌ای عام‌ترند: ارزیابی ذهنی. تمایل به هر کالای خاص محدود است. نقطه‌ای در مقیاس رضایت فردی که در آن تمایل به کالایی برآورده می‌شود، منفعت نهایی آن کالا را تعیین می‌کند و از این رو ارزش آن را نیز مشخص می‌سازد. چون نیازهای فردی گوناگون‌اند، فرد میان کالاهای موجود به‌گونه‌ای انتخاب می‌کند که بیشترین منفعت نهایی را به دست آورد. از آنجا که برخی لذت‌های آبی پیامدهای دردناکی دارند، فرد رضایت کنونی را با رنج‌های احتمالی آینده می‌سنجد تا نارضایتی را به حداقل

برسانند. در بازار، هرکس ارزش یک کالا را با منفعت نهایی آن می‌سنجد و کل منفعت زمانی به بیشینه می‌رسد که منافع نهایی همه کالاهای خریداری شده برابر باشند.

چه کسی نمی‌داند که زندگی انسان آمیخته با لذت و درد است و همه می‌کوشند دومی را کاهش دهند و اولی را افزایش دهند؟ همچون فیلسوف و اصلاح‌گر اجتماعی فایده‌گرا، جرمی بنتام، ژوونز نیز معتقد بود که لذت و ضد آن را می‌توان سنجید و محاسبه کرد، و از این‌رو اقتصاد می‌تواند با ریاضیات مفهوم‌سازی و با جبر بازنمایی شود. اما آنچه پیش‌تر سی در انجامش ناکام مانده بود، ژوونز و سایر نهایی‌گرایان نیز در آن موفق نشدند، و تلاش برای سنجش منافع ذهنی به‌زودی کنار گذاشته شد. توافق شد که می‌توان منافع را مقایسه کرد، اما نه با دقت آن‌ها را سنجید.

تبلیغات بورژوازی دو هدف را دنبال می‌کرد: از یک‌سو ضروری می‌نمود که سود، بهره و اجاره را به‌عنوان مشارکت در خلق ثروت نشان دهد، و از سوی دیگر مطلوب بود که اتوریت‌علم اقتصاد بر روش‌های علوم طبیعی بنیان نهاده شود. خواست دوم، موجب جست‌وجوی قوانین اقتصادی کلی و مستقل از زمان و شرایط شد. اگر چنین قوانینی قابل اثبات بودند، جامعه موجود مشروعیت می‌یافت و هر اندیشه‌ای درباره تغییر آن مردود می‌شد. نظریه ارزش ذهنی نوید تحقق هر دو هدف را به‌طور هم‌زمان می‌داد. با چشم‌پوشی از رابطه مبادله‌ای خاص سرمایه‌داری - یعنی رابطه خریداران و فروشندگان نیروی کار - می‌توانست تقسیم محصول اجتماعی، در هر شکلی، را حاصل نیازهای خود مبادله‌کنندگان نشان دهد.

این تلاش پیش‌تر در نظر ناسو ویلیام سینیور پیش‌بینی شده بود، که سود و بهره را پاداشی در برابر فداکاری سرمایه‌دار - یعنی خودداری از مصرف برای تشکیل سرمایه - می‌دانست. به این ترتیب، هزینه سرمایه همچون هزینه کار -

بهمعنای درد کار کردن - می‌توانست به‌مثابه امتناع از لذت تلقی شود، و سود در کنار دستمزد قرار گیرد. فراتر از این فداکاری‌ها، هدف مبادله چیزی جز برآورده کردن نیازهای طرفین مبادله نبود، بنابراین هر کس در مبادله سود می‌برد، چون آشکارا کالایی که دریافت می‌کرد برایش ارزش بیشتری از کالایی داشت که می‌داد. سرمایه‌دار نیروی کار را می‌خرد چون برایش بیش از دستمزدی که بابتش می‌پردازد ارزش دارد، و کارگر نیز نیروی کار خود را می‌فروشد چون برایش کمتر از دستمزدی که می‌گیرد ارزش دارد. بنابراین، مبادله به سود هر دو است و دیگر نمی‌توان از استثمار سخن گفت.

چون ارزش ذهنی قابل سنجش نبود، پایه روان‌شناختی منفعت نهایی به‌زودی کنار گذاشته شد - البته بدون آن‌که خود نظریه طرد شود. «فایده» دیگر به ارزیابی‌های ذهنی خود اشاره نداشت، بلکه به نمودهای آن در تقاضای بازار مربوط می‌شد. اکنون گفته می‌شد که فایده بیشتر به تعداد کالاهایی مربوط است که خریدار از میان آن‌ها مایل به انتخاب است، تا خود کالای خاص. این ترتیب یا ترجیح مصرف‌کننده، به‌صورت نمودارهایی به‌نام «منحنی‌های بی‌تفاوتی» بازنمایی شد. از این رو اقتصاددانان میان فایده مطلق (عددی یا کاردینال) و فایده نسبی (ترتیبی یا اوردینال) تمایز نهادند، که دومی در مقیاس ترجیحی نمایان می‌شد. مفهوم منفعت نهایی به مفهوم «نرخ نهایی جانشینی» دگرگون شد؛ یعنی نرخی که در آن، مقدار یک کالا باید افزایش یابد تا کاهش مقدار کالای دیگر جبران شود. حداکثر رضایت نیاز را می‌توان با نرخ‌های نهایی جانشینی میان همه جفت‌های کالایی تعریف کرد. به‌عبارت دیگر، خریدار پول خود را چنان تقسیم می‌کند که همه کالاهای خریداری‌شده برایش به یک اندازه ارزشمند باشند، و در آن نقطه، رفتار انتخابی او به نتیجه‌ای رضایت‌بخش می‌رسد.

البته همه نهایی‌گرایان آماده نبودند مفهوم فایده عددی را کنار بگذارند، و برای برخی دیگر، فایده ترتیبی هنوز بیش از حد ذهنی باقی مانده بود. چون منفعت

نهایی تنها در قیمت قابل مشاهده بود، این گروه ترجیح دادند نظریه‌ای کاملاً قیمت‌محور را دنبال کنند که خود را از تمامی مسائل ارزش دور نگاه دارد. نهایی‌گرایی با دشواری دیگری نیز روبه‌رو شد: نمی‌شد قیمت را تنها حاصل تقاضا دانست. بی‌تردید باید تولید نیز در کنار مصرف، و قیمت‌های عرضه در کنار قیمت‌های تقاضا در نظر گرفته می‌شد. برای پاسخ به این مشکل، تلاش شد نظریه ارزش ذهنی با نظریه پیشین هزینه تولید ترکیب شود. از این ترکیب، نظریه نئوکلاسیک پدید آمد که برجسته‌ترین نماینده‌اش آلفرد مارشال بود.

البته، در این رویکرد، هزینه‌های تولید نیز به‌صورت ذهنی تعریف می‌شد: به‌مثابه خودداری سرمایه‌دار از مصرف و بی‌میلی کارگر به کار کردن. همان‌طور که منفعت نهایی عامل تعیین‌کننده تقاضا تلقی می‌شد، در پشت عرضه نیز «گرایش نهایی به کار بیشتر یا تعویق مصرف برای سرمایه‌گذاری» مشاهده شد. در عین حال، مارشال به‌خوبی می‌دانست که این عوامل تعیین‌کننده عرضه و تقاضا، خودشان قابل مشاهده نیستند، و تنها راه درک این عوامل «واقعی»، تحلیل رابطه‌های واقعی قیمت‌هاست. نظام پولی، ارزیابی‌های ذهنی را به قیمت تبدیل می‌کرد، که بازتاب‌دهنده «نیازها» و «خودداری‌ها»ی واقعی بود. در قالب قیمت، ارزش ذهنی غیرقابل سنجش به ارزشی قابل اندازه‌گیری تبدیل می‌شد. چون قیمت‌ها توسط گرایش عرضه و تقاضا به تعادل تنظیم می‌شدند، رابطه بین این دو در بلندمدت (اگر نه در هر لحظه) تعیین‌کننده ارزش کالایی بود.

در شکل دیگری از نظریه منفعت نهایی، تولید - به‌عنوان پیش‌نیاز بدیهی مبادله - نیازی به بررسی جداگانه نداشت. برای لئون والراس، بنیان‌گذار «مکتب لوزان»، اقتصاد به‌طور کامل چیزی جز نظریه مبادله کالا و تعیین قیمت نبود. برای او نیز، ارزش از کمیابی کالاها در برابر خواسته‌ها ناشی می‌شد، و منفعت نهایی شدت نیازهای احساس‌شده را توضیح می‌داد. اما همان‌طور که فرد از طریق انتخاب‌هایش در بازار، نیازهای گوناگون خود را به تعادلی از رضایت

می‌رساند، مبادله در سطح کل جامعه نیز گرایش به «تبادل عمومی» دارد، که در آن، ارزش کل کالاها و خدمات تقاضاشده با ارزش کل کالاها و خدمات عرضه‌شده برابر است.

بدیهی است که فرض وجود گرایش به تبادل میان عرضه و تقاضا که از طریق مبادله محقق می‌شود، اساس همه نظریه‌های بازار بود. اما والراس تلاش کرد اعتبار این فرض را به شیوه علوم دقیق اثبات کند. از نظر او، منفعت نهایی نه تنها بدیهی بود بلکه می‌توانست با کاربرد اصل جانشینی در بازار کلی کالاها - که همه قیمت‌ها در آن به هم گره خورده‌اند - سنجیده شود. قیمت‌ها به نظرش با مقدار کالاهای مبادله‌شده نسبت معکوس داشتند. از دیدگاه او، هزینه‌های تولید از اجزایی مانند دستمزد، بهره و اجاره تشکیل می‌شد که همگی به‌مثابه پرداخت‌هایی برای خدمات مولد تلقی می‌شدند. همه افراد خدمات مولد خود را در برابر کالاهای مصرفی با ارزش برابر مبادله می‌کردند. «واقعیت» ارزش‌های ذهنی در قیمت‌های تعادلی مشهود بود، و این تعادل نیز اعتبار مفهوم ارزش ذهنی را اثبات می‌کرد. چون ارزش و تعادل یکدیگر را تعریف می‌کردند، نظریه ارزش با نظریه تعادل عمومی یکی تلقی می‌شد، و اثبات امکان نظری تعادل، به‌منزله اثبات اعتبار نظریه ذهنی ارزش بود.

با وجود وابستگی‌اش به استدلال دورانی، ایده تعادل - چه در مقیاس کل اقتصاد، چه در اجزای آن و چه در موارد خاص - همچنان یکی از اصول روش‌شناختی اقتصاد بورژوازی باقی مانده است، دست‌کم چون از دیدگاه این رشته، هر جنبشی در جهان - نه فقط در اقتصاد - به سوی وضعیت تعادل میل دارد. البته، نظام تعادل عمومی والراسی - که به‌صورت مجموعه‌ای از معادلات هم‌زمان بازنمایی می‌شد - تنها یک مدل بود، نه تصویری از شرایط واقعی. با این حال، این مدل مدعی جایگاه شناخت علمی بود، از این رو که هرچند اقتصاد ممکن است از تعادل دور شود، همواره گرایش به بازگشت به آن دارد. اما به‌سبب

پیچیدگی فرآیندهای درهم‌تنیده اقتصادی، اثبات نظری امکان تعادل، فقط از طریق ریاضیات و در سطحی از انتزاع ممکن بود که هرچند با نظریه سازگار بود، دیگر هیچ پیوندی با واقعیت نداشت.

فرضیه‌ای که در تحلیل نهایی، مصرف‌کنندگان را تعیین‌کننده ارزش کالاها می‌دانست، هیچ توجهی به توزیع اجتماعی درآمد نداشت. جان بیئس کلارک تلاش کرد این نقص را با به‌کارگیری تحلیل نهایی (یا تحلیل حاشیه‌ای) در مورد عوامل تولید برطرف کند. همان‌طور که در مصرف، درجه اشباع، مطلوبیت نهایی را تعیین می‌کرد، افزایش مستمر عرضه نیروی کار نیز به کاهش بازده نهایی آن منجر می‌شد. این بازده نهایی با دستمزدی که در زمان حاضر پرداخت می‌شد، نشان داده می‌شد. البته، ممکن بود این هم‌ارزی یا توازن میان دستمزد و بازده نهایی به‌هم بخورد، اما این عدم تعادل موقتی بود و توازن به‌زودی بازی‌گشت. برای نمونه، اگر بازده نهایی از دستمزد بیشتر می‌شد، تقاضا برای کار افزایش می‌یافت تا زمانی‌که بازده نهایی و دستمزد دوباره متعادل شوند. اگر دستمزد از بازده نهایی بیشتر می‌شد، تقاضا برای کار کاهش می‌یافت تا زمانی‌که این هم‌ارزی دوباره برقرار شود. آنچه در مورد کار مزدی صدق می‌کرد، در مورد همه عوامل دیگر تولید نیز صادق بود، به‌گونه‌ای که در شرایط تعادل، همه عوامل تولید، متناسب با بازده نهایی‌شان، در کل درآمد اجتماعی سهم می‌شدند. بدین‌گونه، نه فقط عرضه و تقاضا، بلکه توزیع محصول اجتماعی نیز از منظر مطلوبیت (یا بی‌مطلوبیت) نهایی توضیح داده می‌شود. و چون هر عامل تولید، سهمی از محصول اجتماعی دریافت می‌کرد که با سهم آن در تولید اجتماعی منطبق بود، توزیع موجود درآمد نه تنها اقتصادی بلکه عادلانه نیز تلقی می‌شد.

برای برخی از پیروان نظریه ارزش ذهنی، وارد کردن تولید اجتماعی به این نظریه ضرورتی نداشت. برای بوم‌باورک، که تمام تولید را در نهایت برای مصرف می‌دانست، پرداختن جداگانه به مقوله تولید یا وابسته دانستن توزیع

درآمد به بازده نهایی عوامل تولید بی‌معنا بود. تولید سرمایه‌ای از نظر او «تولید غیرمستقیم» بود، در برابر «تولید مستقیم» که بدون استفاده از ابزار تولید صورت می‌گرفت. از این منظر، هر فرایند تولیدی که شامل ابزار تولید می‌شد، تولیدی سرمایه‌دارانه بود، حتی در یک اقتصاد سوسیالیستی. برای بوم‌باورک، فقط دو عامل تولید وجود داشت: نیروی کار و زمین؛ و سرمایه مفهومی صرفاً نظری بود، نه تاریخی. همه کالاهای حال، ابزار مصرف بودند و کالاهای آتی (شامل ابزار مصرف) در فاصله زمانی میان حال و آینده، به صورت کالاهای سرمایه‌ای و محصولات کار ظاهر می‌شدند. سود، که او فقط به صورت بهره در نظر می‌گرفت، نه از تولید، بلکه از مبادله کالاهای حال با کالاهای آینده حاصل می‌شد. مطلوبیت نهایی، ارزش نسبی کالاهای حال و آینده را تعیین می‌کرد.

از نظر بوم‌باورک، بهره نه تنها گریزناپذیر بلکه موجه نیز بود، چراکه کل تولید به تمایل سرمایه‌داران به پس‌انداز وابسته بود، و کارگران و مالکان زمین به اعتبار سرمایه‌داران نیاز داشتند. آنان نمی‌توانستند مستقیم از تولید خود زندگی کنند، زیرا تولید نیازمند طی شدن دوره‌های مختلف بود. در طول تولید، باید با محصولاتی زندگی می‌کردند که پیش‌تر تولید شده بود. هرکس که نمی‌خواست یا نمی‌توانست از مصرف خود بکاهد و پس‌انداز کند، نمی‌توانست ادعایی نسبت به بهره داشته باشد. اگرچه بهره شکل درآمدی است که از کالاهای سرمایه‌ای پرداخت یا دریافت می‌شود، اما حاصل نه کار است و نه سرمایه، بلکه صرفاً سودی است که از گذر زمان پدید می‌آید - به بیان دیگر، موهبتی آسمانی. بهره از آن رو موهبتی آسمانی تلقی می‌شد که هم‌زمان ابزار تعادل و پیشرفت اقتصادی بود. این بهره تعادل ضروری میان تولید کنونی و تولید آینده را با تنظیم میزان سرمایه‌گذاری نسبت به نیازهای مصرفی زمان حال برقرار می‌کرد. هرچه تولید غیرمستقیم افزایش می‌یافت، توده کالاهای مصرفی بیشتر می‌شد و نیاز به

پس‌انداز جدید برای ابزارهای تولید کاهش می‌یافت. بدین ترتیب، پیشرفت اجتماعی در کاهش نرخ بهره نمودار می‌شد.

با این حال، پرداختن به سایر طرفداران نظریه ارزش ذهنی، چندان سودمند نبود؛ همان‌گونه که در دوران اوج آن نیز نادیده گرفتنش خطا محسوب نمی‌شد. مارکس هیچ سخنی درباره آن نگفت و فریدریش انگلس نیز آن را فقط شوخی‌ای بد می‌دانست، هرچند گمان می‌کرد «به‌سادگی می‌توان بر پایه نظریه ارزش مصرف و مطلوبیت نهایی جونز و منگر، شکلی از سوسیالیسم عامیانه و پذیرفتنی ساخت.»

در واقع، بخشی از سوسیال‌دموکراسی اصلاح‌طلب به نظریه مطلوبیت نهایی روی آورد، از آن‌رو که باور داشت بی‌توجهی مارکس به تقاضا و نقش آن در شکل‌گیری قیمت‌ها، مانع از درک روابط واقعی اقتصادی شده است. اما حتی زمانی که نظریه ارزش ذهنی در میان سوسیال‌دموکرات‌ها مقبولیت می‌یافت، در میان بورژوازی اعتبار خود را از دست داده بود و به‌زودی کاملاً کنار گذاشته شد. در واقع، کنار گذاشتن برداشت روان‌شناختی از ارزش توسط خود بورژوازی، هرگونه نقد جزئی بر این نظریه را زائد می‌کرد.

نخست، نظریه ارزش ذهنی به‌سبب پلایش بیش‌ازحد نظری، که آن را از واقعیت جدا کرده بود، بی‌اعتبار شد. دوم، به‌سبب چشم‌پوشی آشکار از کوشش برای توضیح قیمت بر پایه ارزش. در مورد نخست، می‌توان به یوزف شومپتر اشاره کرد. از دیدگاه مکتب اتریش که وی به آن تعلق داشت، ارزش کالاهای نهایی یا کالاهای مصرفی به مطلوبیت نهایی آن‌ها برای مصرف‌کننده وابسته است، و مطلوبیت نهایی کالاهای میانی همچون مواد خام یا ماشین‌آلات، از طریق فرایند «تخصیص ارزش» از مطلوبیت نهایی کالاهای نهایی به‌دست می‌آید. برای مصرف‌کننده، مواد خام، ابزار تولید و کالاهای نیمه‌ساخته هیچ ارزش مصرفی مستقیمی ندارند، اما از طریق تخصیص مطلوبیت در قیمت

کالاهای نهایی نمایان می‌شوند. همین تحلیل در مورد گردش کالاها نیز مطرح بود. میان کالاهای «مرتبه اول» و «مرتبه دوم» تمایز قائل می‌شدند؛ دومی کالاهایی بودند که هنوز مصرف نشده‌اند و مطلوبیت آن‌ها باید از مطلوبیت نهایی کالاهای مصرفی استنتاج شود. شومپتر نتیجه گرفت که، از نظر نظری، عرضه و تقاضا یک چیزند، و لذا صرف تقاضا برای بیان شرایط تعادل کفایت می‌کند.

در برداشت شومپتر از تعادل، قیمت‌های عرضه زائد بودند، چراکه می‌توانستند به صورت قیمت‌های ناشی از تقاضا تبیین شوند. سود و بهره نیز می‌توانستند زیرمجموعه «دستمزد» تلقی شوند. شومپتر با یکسان‌نگاری تولید و مبادله، نیازی به بحث درباره مطلوبیت یا ضد آن نمی‌دید. او مفهوم روان‌شناختی ارزش را با «منطق انتخاب» جایگزین کرد؛ زیرا حتی مفهوم ذهنی ارزش چیزی بیش از این نمی‌گفت که فردی با سلیقه و درآمد معین، خریدهایش را بر اساس قیمت‌های داده‌شده انجام می‌دهد. شومپتر علاقه‌ای به بررسی عوامل بنیادی انتخاب‌های مصرف‌کننده نداشت، بلکه آن‌ها را مفروض می‌گرفت. منطق انتخاب برای ریاضیات تعادل کافی بود، هرچند این تعادل در سطحی انتزاعی فاقد معنای واقعی بود. با این وجود، «نظریه ناب» قرار بود وسیله‌ای برای درک واقعیت باشد، همان‌گونه که مکانیک نظری نسبت به مهندسی عملی چنین است. به‌هرحال، «نظریه ناب» به‌خودی‌خود ارزشمند بود، زیرا به‌شکلی ذاتی جالب و ارضاننده کنجکاوای انسانی بود.

از دیگران، به‌ویژه گوستاو کاسل، می‌توان اشاره کرد که در پی کنار گذاشتن نظریه مطلوبیت نهایی بود، به‌دلیل دورباطل‌گونه بودن آن. گرچه این نظریه در پی توضیح قیمت‌ها بود، اما خود از قیمت‌ها در تبیین مطلوبیت نهایی استفاده می‌کرد. از آن‌جا که مبادلات در قالب مقادیر قابل‌اندازه‌گیری همچون پول و قیمت انجام می‌شوند، از نظر کاسل، تحلیل اقتصادی فقط به مفاهیم قیمتی نیاز داشت و نیازی به نظریه ارزش نداشت. با این فرض که روابط اقتصادی از کمبود

منابع ناشی می‌شوند، کاسل وظیفه اقتصاد را در انطباق بهینه نیازهای متنوع انسان با منابع ناکافی می‌دانست.

البته استخراج قیمت از کمبود منابع، تنها قیمت را با قیمت دیگر توضیح می‌دهد و پرسش از چیستی پشتوانه قیمت‌ها را بی‌پاسخ می‌گذارد. با این‌همه، اقتصاد بورژوایی نیازی به طرح این پرسش نمی‌بیند. بنابراین، آموزه اصلی مطلوبیت نهایی را کنار گذاشت، چراکه بدون آن نیز می‌توانست ادامه یابد و در صورت لزوم، باز هم بگوید که قیمت‌ها در تحلیل نهایی بازتاب ارزش‌گذاری ذهنی مصرف‌کنندگان‌اند. حتی گفته شد که نظریه نوین اقتصاد به‌همین دلیل علمی عینی است، چون بر پایه امر ذهنی قرار دارد. از نظر لودویگ فن میزس، نیازهای مردم در رفتارشان نمایان است و نیازی به بررسی عمیق‌تر ندارد؛ باید آن‌ها را همان‌گونه که هستند پذیرفت. چون نظریه مطلوبیت نهایی در نهایت به یکسان‌انگاری حوزه اقتصادی با سازوکار قیمت فروکاسته شد، تلاش‌ها برای جایگزینی مطلوبیت‌های نهایی روان‌شناسانه با نظریه عینی ارزش، شکست‌خورده تلقی می‌شود. آن‌ها صرفاً به حذف مسئله ارزش از اقتصاد بورژوایی منجر شدند. با این‌که مفهوم مطلوبیت نهایی کنار گذاشته شد، تحلیل نهایی یا تحلیل حاشیه‌ای همچنان در میان اقتصاددانان بورژوا مقبول باقی ماند. به‌گفته جون رابینسون، این نشان می‌دهد که حتی مفاهیم متافیزیکی، که در واقع بی‌معنا هستند، می‌توانند به علم کمک کنند. اصل تحلیل حاشیه‌ای چیزی نیست جز تعمیم اندیشه ریکاردو درباره اجاره تفاضلی. ریکاردو باور داشت قیمت محصولات کشاورزی به بازده کم‌بازده‌ترین زمین بستگی دارد؛ به همین ترتیب، قانون بازده نزولی در صنعت و سایر فعالیت‌های اقتصادی نیز صادق دانسته می‌شد و عامل تعیین‌کننده قیمت‌ها و نوسانات آن‌ها تلقی می‌شد. فرد، بر پایه قیمت‌های موجود، خریدهایش را طوری تنظیم می‌کند که با درآمدش بیشترین رضایت ممکن را به‌دست آورد؛ از آن‌جا که همه چنین عمل می‌کنند، این اصل اقتصادی یا عقلانی

باعث می‌شود قیمت‌ها به شکلی متقابل با هم هماهنگ شوند تا توازن میان عرضه و تقاضا پدید آید. وقتی تقاضای کل با عرضه کل برابر شود، همه قیمت‌ها قیمت‌های تعادلی‌اند؛ و برعکس، کاربرد اصل اقتصادی (یا اصل حاشیه‌ای) به قیمت‌هایی می‌انجامد که نشان‌گر تعادل عمومی‌اند. بدین‌سان، نظریه ناب اقتصادی بر اصل حاشیه‌ای فراگیر استوار شد، که نظریه قیمت در همه جزئیاتش بر پایه آن ساخته شده بود.

با این‌حال، در زندگی روزمره، بهینه‌سازی هزینه‌ها از طریق محاسبه حاشیه‌ای چندان موضوعیتی ندارد، حتی اگر فرض کنیم مصرف‌کننده توانایی انجام آن را داشته باشد. در رفتار کارآفرین سرمایه‌دار نیز، محاسبه حاشیه‌ای نقشی را ندارد که اقتصاددانان برای آن قائل‌اند. البته، اقتصاددانان خود اذعان دارند که تأملات نظری‌شان تصویری واقعی از جهان نیست، اما انتظار دارند آن قدر به واقعیت نزدیک باشد که کارآمدی عملی داشته باشد. اینکه کارآفرینان بدون توجه به محاسبات نظری، فعالیت‌های اقتصادی را انجام می‌دهند، مانع آن نیست که نظریه‌پردازان تحقق نظریه‌های خود را در واقعیت مشاهده کنند.

البته این نیازمند ترجمه «ایده‌ها از زبان بازرگان به زبان اقتصاددان و برعکس» است. این ترجمه آشکار می‌سازد که «توضیح نظری یک کنش معمولاً شامل گام‌هایی است که فاعل کنش به شکل آگاهانه انجام نمی‌دهد... ساختن الگویی برای توصیف تحلیلی یک فرایند، همان فرایند واقعی در زندگی نیست؛ و نباید انتظار داشت در زندگی روزمره، تخمین‌های عددی دقیقی بیابیم که بخشی از الگوی علمی‌اند.» با این‌که اذعان می‌شود رفتار مصرف‌کنندگان و کارآفرینان، عناصر «غیراقتصادی» نیز دارد، اما در مجموع، این رفتارها باید عقلانی باشد، یعنی حداکثر سود با حداقل هزینه را دنبال کند. کارآفرینان باید نسبت‌های موجود میان تولید خود و تقاضا، سرمایه‌گذاری و دستمزد را در نظر بگیرند و در مورد ابزار تولید و مواد اولیه تصمیم‌گیری کنند. خلاصه، باید بر اساس اصل نرخ

جانشینی نهایی عمل کنند. طبق این اصل، نقطهٔ بهینهٔ اقتصادی زمانی است که هیچ ترکیب جدیدی از عوامل تولید نتواند سود اضافی ایجاد کند؛ یعنی نرخ حاشیه‌ای هزینه با نرخ حاشیه‌ای سود برابر می‌شود.

آنچه با آن روبرو هستیم، در واقع، اقتصاد نیست، بلکه نوعی محاسبهٔ دقیق‌تر از معمول هزینه‌ها و درآمدهاست. اما این روش محاسبه، در عین حال، به‌عنوان اصل بنیادین همهٔ پدیده‌های اقتصادی تلقی می‌شود؛ زیرا با یکسان‌سازی ارزش و قیمت، برای همهٔ روابط مبادله‌ای معیار مشترکی تعیین می‌کند. به این ترتیب، یکی از کاستی‌های بزرگ نظریهٔ کلاسیک ارزش را از میان برمی‌دارد. هر چند اقتصاددانان کلاسیک نظریه‌شان را بر پایهٔ توضیح ارزش در قالب زمان کار اجتماعی بنا نهاده بودند، با این حال در کنار آن از قیمت‌های بازار فردی نیز سخن می‌گفتند. چون محتوای واقعی اقتصاد سیاسی را در توزیع طبقاتی محصول اجتماعی می‌دیدند، می‌کوشیدند نشان دهند چگونه قیمت‌های فردی از روابط اجتماعی ارزش ناشی می‌شوند. با ظهور نظریهٔ ارزش ذهنی و نظریهٔ ناب قیمت، حوزهٔ پرسش‌های اقتصادی به سطح مبادله فروکاسته شد و مسائل طرح‌شده از سوی نظریهٔ کلاسیک - نظیر نسبت ارزش و قیمت و مسئلهٔ توزیع - به‌کلی نادیده گرفته شدند. اکنون، آن‌گونه که اقتصاددانان کلاسیک تولید را تابع نظام قیمت می‌دانستند، نظریه‌پردازان حاشیه‌ای توزیع را تابع قیمت‌ها تلقی کردند. مسئلهٔ توزیع از دستور نظریهٔ اقتصادی کنار گذاشته شد، چراکه در قالب مسئلهٔ عمومی قیمت گنجانده شد. چون درآمدهای گوناگون (دستمزد، سود، بهره...) به‌مثابه قیمت عوامل تولید دیده می‌شدند، حل مسئلهٔ عمومی قیمت، خود به‌معنای حل مسئلهٔ توزیع بود.

به این ترتیب، تمام مسائل مربوط به اقتصاد قرار بود بر پایه‌ی یک اصل واحد بررسی شوند. این اصل در قالب یک محاسبه‌ی ریاضی بیان می‌شد که می‌توانست بی‌طرفی خود را نسبت به هر دیدگاه اقتصادی خاصی حفظ کند. از

نگاه طرفداران این رویکرد، تحلیل نهایی (marginal analysis) و مفهوم تعادل (equilibrium) که از آن ناشی می‌شود، برای نخستین بار به اقتصاد جنبه‌های مثبت و علمی بخشید. با این حال، محاسبات نهایی بر پایه‌ی چیزی بیش از توهمی قدیمی استوار نبود، توهمی به‌جا مانده از نظریه‌پردازان کلاسیک، مبنی بر امکان برقراری تعادل میان عرضه و تقاضا و امکان شکل‌گیری قیمت تحت حاکمیت این تعادل. ماهیت ریاضی‌سازی اقتصاد بر پایه‌ی تحلیل نهایی، به‌طور اجتناب‌ناپذیر به مفهوم‌پردازی از تعادل در قالب یک الگوی ایستا (استاتیک) منجر شد. اما از آنجا که اقتصاد سرمایه‌داری عملاً حالت پایدار نمی‌شناسد، مدل‌های ایستای تعادل با واقعیت قابل تطبیق نبودند؛ و اگرچه فرمول‌های ریاضی به‌وضوح دقیق بودند، ولی «به محتوای دانش اقتصادی مربوط نمی‌شدند، بلکه تنها به تکنیک عملیات ریاضی مربوط بودند.»

در مقابل مارکس، که برای او فرض وضعیت ایستا (در اصطلاح خودش، بازتولید ساده) صرفاً ابزاری روش‌شناختی برای نمایش پویایی ناگزیر نظام سرمایه‌داری بود، اقتصاد پورژوایی مدل ایستای خود را مستندی «علمی» برای فرضیه‌ی گرایش به تعادل می‌دانست. بازی بی‌پایان با چنین مدل‌هایی از تعادل، در میان اقتصاددانان نظری این باور را پدید آورد که این ابزار ذهنی پیش‌شرطی ضروری برای تحلیل اقتصادی است، هرچند خود اذعان دارند که اقتصاد واقعی هرگز در وضعیت تعادل کامل قرار ندارد. همان‌طور که هر ماشینی ممکن است نیازمند تعمیر باشد، تعادل نظام اقتصادی نیز ممکن است در اثر شوک‌های درونی یا بیرونی برهم بخورد. در هر دو حالت، فقط تحلیل تعادل است که امکان شناسایی دلایل این اختلالات و یافتن عوامل لازم برای بازگرداندن تعادل را فراهم می‌کند.

ایده‌ی تعادل میان عرضه و تقاضا که به‌واسطه‌ی رقابت بر بازار تحمیل می‌شود، از زمان آدم اسمیت و ژان باتیست سه تا به امروز به موضوعی

مشترک در اقتصاد بورژوایی بدل شده است، هرچند بنیان‌های این فرضیه دستخوش دگرگونی شده و روزبه‌روز غیرواقعی‌تر گشته‌اند. پرسشی که نظریه‌ی نئوکلاسیک مطرح کرد این نبود که نظام قیمتی واقعاً چگونه کار می‌کند، بلکه اینکه اگر جهان آن‌گونه بود که اقتصاددانان تصورش را می‌کنند، آنگاه این نظام چگونه کار می‌کرد. این نظریه برای آن‌که بتواند نظام قیمتی را تنظیم‌گر اقتصاد بنمایاند، به اصل تعادل نیاز داشت؛ و برای آن‌که وضعیت موجود را عقلانی و بنابراین مصون از انتقاد جلوه دهد، به آمیزه‌ای از نظام خالص قیمتی نیاز داشت. اما همه‌ی این‌ها چیزی نبود جز نسخه‌ای ریاضی‌شده از «دست نامرئی» آدام اسمیت، به‌همراه باور سه مبنی بر اینکه هر عرضه‌ای با تقاضایی معادل آن همراه است.

نظریه‌ی نئوکلاسیک نه‌تنها در سطح دستاوردهای ابتدایی علم اقتصاد بورژوایی باقی ماند، بلکه از آن نیز عقب‌تر رفت، زیرا رویکرد تعادلی امکان بررسی پویایی واقعی سرمایه، یعنی فرآیند انباشت، را از میان می‌برد. «تصویر ایستای تعادل» اجازه نمی‌داد هیچ پیش‌بینی معناداری درباره‌ی روند توسعه ارائه شود. البته واقعیت دگرگونی‌های اقتصادی را نمی‌توان نادیده گرفت، اما این دگرگونی‌ها به‌گونه‌ای بديهی و بی‌نیاز از توضیح تلقی شدند. چون اقتصاددانان بازار نمی‌توانستند بدون اعلام ورشکستگی نظری خود از مفهوم تعادل ایستا چشم‌پوشی کنند، در مواجهه با مسئله‌ی توسعه، خود را به «ایستای مقایسه‌ای» (comparative statics) محدود کردند: یعنی ویژگی‌های یک تعادل غیرواقعی را با تعادلی دیگر، باز هم غیرواقعی، مقایسه کردند، به این امید که از این رهگذر بتوانند تغییرات اقتصادی در جهان واقعی را ثبت کنند. اما از آن‌جا که در تعادل نئوکلاسیکی نه سودی وجود دارد و نه هیچ مازادی، امکان بازتولید گسترده‌ی نظام وجود ندارد؛ و در آن‌جا که این بازتولید به‌رحال اتفاق می‌افتد، از چارچوب نظری اقتصاد خارج می‌شود.

در مقابل، اقتصاددانان کلاسیک توجه خود را معطوف به انباشت سرمایه و رشد ثروت ملی کرده بودند. نظریه‌های توزیع آن‌ها از ضرورت انباشت آغاز می‌شد و می‌کوشید دریابد چه عواملی موجب تسریع یا کندی این انباشت می‌شوند. اقتصاد سودمحور برای آن‌ها شرط ضروری انباشت بود. در نتیجه، پیگیری سود به نفع جامعه تمام می‌شد، چراکه به بهبود شرایط زندگی از راه افزایش تولید و بهره‌وری منجر می‌گردید. مسائل بازار در مرتبه‌ی دوم اهمیت قرار داشت و تحت سلطه‌ی منطق انباشت و قانون عرضه و تقاضا تحلیل می‌شد. در شرایط رقابت عمومی، دادوستد نوعی فرآیند تنظیم‌کننده‌ی اقتصاد در چارچوب توسعه‌ی اجتماعی مستمر به شمار می‌رفت.

اما این اقتصاد خودتنظیم‌گر و در نتیجه بی‌بحران نظریه‌ی کلاسیک، با واقعیتی سرسخت روبرو شد. انباشت سرمایه نه به‌شکلی هموار، بلکه از آغاز قرن نوزدهم، به‌طور دوره‌ای با بحران‌های عمیق قطع می‌شد. چگونه می‌شد این بحران‌ها را که به‌وضوح با نظریه‌ی غالب در تضاد بودند، تبیین کرد؟ اگرچه اقتصاددانان کلاسیک، به‌ویژه ریکاردو، بر انباشت سرمایه تمرکز داشتند، اما در عین حال با سه هم‌عقیده بودند که اقتصاد بازار نظامی خودتنظیم‌گر است که در آن هر عرضه‌ای تقاضای معادلی می‌یابد. از نگاه سه، هر فرد با هدف مصرف یا مبادله‌ی کالای خود برای به‌دست‌آوردن کالای دیگری برای مصرف شخصی تولید می‌کند. چون این امر دربارهِی تمام تولیدکنندگان صادق است، تولید ناگزیر با مصرف توازن می‌یابد. اگر عرضه و تقاضای افراد با هم مطابقت داشته باشند، تعادل اجتماعی حاصل می‌شود. این وضعیت ممکن است گاه‌گاهی با عرضه‌ی بیش‌ازحد یک کالای خاص یا نبود تقاضا برای کالای دیگر برهم بخورد، اما نوسانات قیمتی ناشی از این بی‌تعادلی‌های جزئی، دوباره تعادل را بازمی‌گردانند. بنابراین، غیر از این بی‌تعادلی‌های موضعی، نه امکان تولید مازاد کلی وجود دارد و نه می‌توان انباشت را فراتر از تمایل جامعه به مصرف دانست.

بدین ترتیب، نظریه‌های کلاسیک درباره‌ی انباشت، با تصور ایستایی از تعادل ترکیب شده بود که آن‌ها را ناگزیر می‌کرد تا اختلالات در تعادل سیستم را به عوامل بیرونی نسبت دهند. واقعیت بحران‌های ناشی از اضافه‌تولید کلی، ژان شارل لنونار سیموند دو سیسموندی (Jean Charles Léonard Sismonde de Sismondi) را بر آن داشت که از نظریه‌ی کلاسیک دست بکشد و دیری نپایید که به‌کلی از نظام لسه‌فر (laissez-faire) نیز روی‌گردان شود. از نظر او، دقیقاً همین رقابت عمومی بود، رقابتی که فقط بر قیمت‌ها مبتنی است، که به‌جای رسیدن به تعادل و رفاه عمومی، راه را برای فقر ناشی از اضافه‌تولید هموار می‌کرد. آناش‌ی تولید سرمایه‌داری، شوق بی‌مهار به ارزش مبادله بی‌اعتنا به نیازهای اجتماعی، باعث تولیدی فراتر از تقاضای موثر می‌شد و در نتیجه به بحران‌های ادواری می‌انجامید. مصرف ناکافی ناشی از توزیع نابرابر درآمد، علت تولید مازاد و نیز محرک گرایش به بازارهای خارجی بود. سیسموندی بدین ترتیب بنیان‌گذار نظریه‌ای شد که هنوز هم گسترده است: نظریه‌ی کم‌مصرفی به‌مثابه‌ی علت بحران سرمایه‌داری.

از میان دیگر نظریه‌پردازان، به‌ویژه جان آتکینسون هابسون (John A.

Hobson) بود که نظریه‌ی سیسموندی را به سرمایه‌داری توسعه‌یافته تعمیم داد و آن را به امپریالیسم پیوند زد. از نظر هابسون -که دیدگاهش پیش‌درآمدی بر اندیشه‌های بعدی کینز بود- تقاضا برای کالاهای مصرفی و در پی آن نرخ گسترش سرمایه، به‌سبب توزیع نابرابر و انباشت روزافزون سرمایه، کاهش می‌یابد. از آن‌جا که مصرف نمی‌تواند با تولید همگام شود، بحران‌های ادواری پدید می‌آیند، زیرا بخشی از سود انباشته دیگر نمی‌تواند سودآورانه سرمایه‌گذاری شود و بنابراین به حال تعلیق می‌ماند. تنها از طریق کاهش اضافه‌تولید در دوران رکود، آغاز دوباره‌ی فرآیند گسترش ممکن می‌شود، فرآیندی که بار دیگر به

اضافه‌تولید و سرمایه‌ی بیکار می‌انجامد. اضافه‌تولید ناشی از مصرف ناکافی همچنین توضیح‌دهنده‌ی نیاز به بازارهای خارجی است، نیازی که شاخصه‌ی امپریالیسم و رقابت امپریالیستی محسوب می‌شود. با این حال، هابسون بر این باور بود که می‌توان با مداخلات اصلاح‌طلبانه‌ی دولت در سازوکارهای اقتصادی، این وضعیت را اصلاح و تقاضای مصرفی را تقویت کرد؛ از این حیث، او همچنان اسیر چارچوب فکری ایدئولوژیک اقتصاد سرمایه‌داری باقی ماند.

در این‌جا باید روشن باشد که برای درک واقعیت اقتصاد، لازم بود نظریه‌های کلاسیک و سپس نئوکلاسیک کنار گذاشته شوند. از منظری که بر اساس سازوکار فرضی بازار خودتنظیم‌گر تعریف شده باشد، فرایندهای واقعی اقتصادی قابل فهم نبودند؛ و همین مسئله سیسموندی و هابسون را وادار کرد تا از نظریه‌ی بازارمحور دست بکشند. رویارویی با بحران سرمایه‌داری، همچون رویارویی با شرایط اجتماعی به‌طور کلی، مستلزم رد مفاهیم سنتی اقتصادی و تلاش برای پروراندن نظریه‌هایی نزدیک‌تر به واقعیت بود؛ گرچه، تا وقتی که مناسبات مالکیت سرمایه‌داری زیر سؤال نروند، این کار فقط تا اندازه‌ای ممکن است. این تلاش‌ها نه فقط تحت‌تأثیر نارسایی‌های آشکار نظریه‌ی مسلط، بلکه همچنین تحت فشار رقابت سرمایه‌دارانه بر فرصت‌های توسعه‌ی کشورهای عقب‌مانده انجام گرفت. این امر، از یک‌سو، به تجربه‌گرایی مکتب تاریخی انجامید، و از سوی دیگر، به چشم‌انداز تکاملی نهادگرایی؛ هر دو نیز در مخالفت با نظریه‌های اقتصاددانان کلاسیک شکل گرفتند. در فرایند انباشت سرمایه‌دارانه، امتیاز پیش‌گامان به زیان کسانی تمام می‌شود که از قافله عقب مانده‌اند. بنابراین، تجارت آزاد همچون امتیاز و انحصار انگلستان جلوه کرد، که صنعتی‌شدن سرزمین‌های کم‌توسعه‌تر را دشوار می‌کرد و «جهش» توسعه‌ی آن‌ها را به تجربه‌ای طاقت‌فرسا بدل می‌ساخت. در مبارزه با رقابت انحصاری، اصل عدم‌مداخله (لسه‌فر) باید کنار گذاشته می‌شد و همراه با آن، نظریه‌های اقتصاد

کلاسیک نیز. این، همان‌طور که رزا لوکزامبورگ پنداشته بود، «اعتراض جامعه‌ی بورژوایی به شناخت قوانین خودش» نبود، بلکه تلاشی بود برای بهره‌گیری از ابزارهای سیاسی برای رسیدن به مرحله‌ای از توسعه که در آن، ایدئولوژی تجارت آزاد مناسب باشد. تنها زمانی که کشورهای اقتصادی ضعیف‌تر آثار رقابت بین‌المللی را تجربه کردند، توانستند از نفوذ اقتصاد سیاسی انگلیسی رهایی یابند و ایدئولوژی‌ای متناسب با مداخله‌ی دولت و تعرفه‌های حمایتی را توسعه دهند. پیداست که مکتب تاریخی که به‌طور کوتاه‌مدت در آلمان شکوفا شد، تنها بازتاب‌دهنده‌ی نیازهای خاص کشورهای بود که از نظر رقابتی ضعیف بودند، و این در تناقض نهفته در آموزه‌هایش آشکار بود: اینکه آن‌چه را در سطح ملی توصیه می‌کرد، در سطح بین‌المللی محکوم می‌نمود.

به‌راستی، طرفداران مکتب تاریخی اقتصاد سیاسی تلاش داشتند نشان دهند که توزیع درآمدی که صرفاً از طریق بازار تنظیم می‌شود، به فلاکت کارگران خواهد انجامید و از این طریق، موجودیت خود جامعه‌ی بورژوایی را به خطر خواهد انداخت؛ هشدارى که ظاهراً با رشد جنبش مستقل کارگری تأیید می‌شد. راه‌حل این فلاکت، توسعه‌ای سریع‌تر و منظم‌تر از سرمایه‌داری بود. از این‌رو، مکتب تاریخی نوعی سیاست اقتصادی ملی‌گرا را با سیاست اجتماعی‌ای به‌نام سوسیالیسم دانشگاهی (Kathedersozialismus) درآمیخت؛ ایدئولوژی‌ای که انتزاعات نظریه‌ی کلاسیک را رد می‌کرد، نه برای فرارفتن از آن‌ها، بلکه برای تطبیق آن‌ها با منافع ملی خاص از راه نقد تاریخی.

در نگاه مکتب تاریخی، دانش اقتصادی چیزی فراتر از فهم قیاسی سازوکار بازار بود؛ بلکه شامل کشف استقرایی جنبه‌های تاریخی، ملی‌خاص و بیرون‌اقتصادی کلیت اجتماعی و تحول آن نیز می‌شد. از این‌رو، هر گزاره‌ای درباره‌ی محتوای اقتصاد سیاسی، نیازمند پژوهش تاریخی گسترده تلقی می‌شد. با این‌حال، کار از سطح تحقیق فراتر نرفت؛ چرا که همگن‌سازی روزافزون

اقتصادهای غرب، که همراه با سرمایه‌دارانه شدن این بخش از جهان بود، به هم‌سان‌سازی نظریه‌ی اقتصادی نیز انجامید و تأثیر مکتب تاریخی را از میان برد. با این‌حال، این مکتب نیازی را برجای گذاشت: نیاز به بررسی بی‌طرفانه‌ی پدیده‌های تجربی اقتصاد که سرانجام در تحقیقات مربوط به چرخه‌ی کسب‌وکار متبلور شد.

با وجود تداوم بحران و نوسانات ادواری در اقتصاد، اقتصاد بورژوازی هنوز نظریه‌ای درباره‌ی بحران به‌مثابه بخشی ذاتی از نظام سرمایه‌داری نداشت، و نوسانات اقتصادی را به وقایع بیرونی نسبت می‌داد. جونز (Jevons) حتی بحران را به پدیده‌های طبیعی ماورای زمینی ربط داد. او مدعی شد که ظهور دوره‌ای لکه‌های خورشیدی با بروز بحران‌های اقتصادی هم‌زمان است. ظاهراً این لکه‌ها بر آب‌وهوا و از آن‌جا بر تولید کشاورزی تأثیر منفی می‌گذارند، که کاهش آن، خود منجر به بحرانی عمومی می‌شود. البته این نظریه چندان هواداری نیافت؛ چرا که اگرچه آب‌وهوا می‌تواند بر اقتصاد اثر بگذارد، بحران‌ها در دوره‌هایی با آب‌وهوای خوب نیز آغاز شده‌اند، و هیچ همبستگی معناداری میان آب‌وهوا و لکه‌های خورشیدی نمی‌توان یافت.

در مقابل، شومپتر (Schumpeter) تلاش کرد تا توسعه‌ی اقتصادی و خود چرخه‌ی تجاری را بر مبنای ویژگی‌های درونی نظام سرمایه‌داری توضیح دهد. او که با نظریه‌ی مارکس آشنایی داشت، می‌دانست که هر پیشرفت بنیادی به رشد نیروهای اجتماعی تولید وابسته است. اما در نظر او، عوامل این نیروهای جدید، کارآفرینان نیرومند و پرنرژی بودند که با نبوغ خود از تکرار یکنواخت و عادت‌زده‌ی فرایندهای اقتصادی عبور می‌کردند. او نوعی نظریه‌ی قهرمان‌محور از نوسانات تجاری ارائه داد و آن‌ها را دینامیسم درونی نظام سرمایه‌داری دانست.

برای این منظور، او از دو نوع نظریه بهره گرفت که با دو نوع روان‌شناختی متفاوت از انسان‌ها متناظر بود. در تعادل عمومی «نظریه‌ی محض»، توسعه‌ای در کار نبود. این با این واقعیت همخوانی داشت که در جهان واقعی، اکثریت انسان‌ها آن‌قدر تنبل و بی‌تحرک‌اند که نمی‌توانند در برابر سکون نظم ایستا مقاومت کنند. همان‌طور که دیدیم، در تعادل، سودی وجود ندارد؛ و اگر سودی ظاهر شود، نشانه‌ی برهم‌خوردن سامانه است، که دوباره با واکنش‌های متقابل اصلاح خواهد شد. پس مسئله چنین مطرح می‌شود: چگونه می‌توان از وضعیتی که توسعه‌ای در آن رخ نمی‌دهد، به توسعه دست یافت؟

شومپتر در اینجا از مزیتی برخوردار بود: او که روزگاری پیرو مکتب تاریخی بود، فراموش نکرده بود که اقتصاد نباید محدود به انتزاع‌های عرضه-تقاضا و تعادل باشد. برای فهم پویایی سرمایه‌داری، باید به تاریخ و جامعه‌شناسی نیز توجه کرد. اما در چارچوب نظریه‌ی اقتصادی، او تنها سازوکار خاصی را مد نظر داشت که وضعیت ایستا را به الگویی پویا تبدیل می‌کرد. این سازوکار را در نوعی شخصیت مجسم ساخت: کارآفرین نوآور، انسانی که با ناآرامی خلاق، چرخه‌ی تعادل ایستا را با کنش ارادی خود می‌شکند. این شخصیت، پیوسته در پی پروژه‌های صنعتی، علمی، تجاری یا سازمانی تازه است، پروژه‌هایی که بهره‌وری و تولید موجود را کم‌آ و کیفاً دگرگون می‌کنند. او تعادل اقتصاد مصرف‌محور را در هم می‌شکند، به‌گونه‌ای که فقط در سطحی بالاتر قابل بازیابی باشد. این فرایند خودانگیخته، تصادفی، اما تکرارشونده، چرخه‌ی کسب‌وکار را پدید می‌آورد؛ فرایندی که هم‌زمان آفریننده و ویرانگر است و پویایی نظام سرمایه‌داری در آن تحقق می‌یابد. اگرچه دردناک است، اما اجتناب‌ناپذیر که سازگاری با شرایط نو هزینه‌ها و رنج‌هایی به همراه دارد. با این حال، شومپتر بر این باور بود که می‌توان این زیان‌ها را با پیش‌بینی‌های بهتر اقتصادی و مداخلات دولتی کاهش داد. در هر صورت، از نظر او، پویایی درونی نظام سرمایه‌داری

اهمیت بیشتری داشت تا مسئله‌ی تعادل اقتصادی که اقتصاد بورژوازی تقریباً منحصراً بر آن متمرکز شده بود.

حتی اگر نظریه‌ی شومپتر تنها در خیال او با قوانین توسعه‌ی سرمایه‌داری سازگار باشد، باز هم نشانه‌ای است از نگرانی عمیق نظریه‌پردازان بورژوا از نوسانات ادواری و دوره‌های بحرانی که هرچه انباشت پیش می‌رفت، شدیدتر می‌شدند. نظریه‌ی سازوکار خودتنظیم‌گر قیمت‌ها، پدیده‌ی بحران را به معمای حل‌نشده‌ی بدل می‌ساخت. کوشش شومپتر برای یافتن راه‌حل از طریق نقض مکرر شرایط تعادل به‌دست شخصیتی خاص، در واقع توضیحی نبود، بلکه اعترافی بود به اینکه گرایش به تعادل که به بازار نسبت داده می‌شد، در جهان واقعی وجود نداشت. همان‌طور که پیش‌تر منتقدان آغازین سرمایه‌داری، چون سیسموندی و هابسون دریافته بودند. اما این ادعای ساده که هماهنگی نظری میان عرضه و تقاضا، تولید و مصرف، از سوی واقعیت نقض شده است، در نهایت تنها به شرحی از وضعیت‌های بدیهی تنزل یافت، که خود به‌تنهایی هیچ توضیحی از قوانین حرکت مختص سرمایه به دست نمی‌دهد.

با آن‌که از نظر نظریه‌ی مسلط، مسئله‌ی ماهیت بحران سرمایه‌داری حل‌ناشدنی بود، نمی‌شد آن را نادیده گرفت. کوشش‌هایی شد تا با روش‌های تجربی با آن مواجه شوند. این مسیر پیش‌تر با تأسیس مؤسسات خصوصی برای مطالعه‌ی چرخه‌ی کسب‌وکار گشوده شده بود، با این هدف که بتوان نوسانات ادواری را به نفع تجاری به‌کار گرفت. از دل این تلاش‌ها شاخه‌ای خاص از دانش اقتصاد پدید آمد که صرفاً به تحقیق درباره‌ی چرخه‌ی کسب‌وکار اختصاص داشت و هم‌زمان با گسترش نظام‌مند داده‌برداری دولتی و خصوصی رشد کرد. این پژوهش‌ها می‌خواستند روند واقعی رویدادهای اقتصادی را توصیف کنند و از «نظریه‌ی محض» فقط به‌مثابه نظریه‌ای ابتدایی استفاده می‌کردند.

حتی همین امتیاز اندک به اقتصاد نئوکلاسیک نیز اغراق آمیز بود، چرا که پژوهش چرخه‌ی کسب‌وکار تنها در تقابل مستقیم با «نظریه‌ی ابتدایی» می‌توانست توسعه یابد. این نظریه، همان‌طور که دیدیم، تنها با وضعیت ایستای تعادل سر و کار داشت، جایی که روند رویدادهای اقتصادی هیچ تغییری در داده‌ها ایجاد نمی‌کند. در مقابل، نظریه‌ی چرخه به دگرگونی پیوسته‌ی اقتصاد می‌پردازد و از این‌رو، تعادل ایستا را از دایره‌ی خود بیرون می‌گذارد. درحالی‌که در «نظریه‌ی ابتدایی»، انحراف از تعادل فقط به بازگشت به تعادل می‌انجامد، نظریه‌ی چرخه نه به ناهنجاری‌های گذرا، بلکه به قانونمندی حرکت سرمایه و تبیین پدیده‌های بحران می‌پردازد. موفقیت در این تلاش به معنای ساختن نظریه‌ای پویا از توسعه‌ی سرمایه‌داری فراتر از درک ایستای کنونی است.

بدیهی است که نظریه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری و قوانین حرکت آن که مدت‌ها پیش از سوی مارکس صورت‌بندی شده بود، عمداً نادیده گرفته شد. قرار بود روش‌های «بی‌طرفانه»ی مکتب تاریخی، به تحقیق چرخه‌ی کسب‌وکار آن «عینیت»ی را ببخشند که برای شناخت واقعی روند رویدادهای اقتصادی ضروری بود. در بررسی تاریخی شرایط در حال تغییر بازار و نوسانات آن، پژوهشگران تلاش می‌کردند با تکیه بر آمارهای مرتبط و استفاده از روش‌های ریاضی مانند ضریب هم‌بستگی، ریتم زندگی اقتصادی را شناسایی کنند و نیروهای محرک و روابط درونی آن را آشکار سازند. اما پژوهش صرفاً تجربی، حداکثر می‌تواند داده‌ها را فراهم کند؛ این داده‌ها پس از شناسایی، همچنان نیازمند تبیین‌اند. برای این منظور، نظریه‌ای لازم است که نه فقط چرخه‌ی کسب‌وکار را توصیف، بلکه آن را قابل فهم سازد. اما هیچ‌یک از نظریه‌هایی که به‌نظر می‌رسد دینامیک چرخه‌ی کسب‌وکار را بررسی می‌کنند، به علل تغییرات ادواری نمی‌پردازند؛ بلکه این تغییرات را پیش‌فرض گرفته و از آن‌ها آغاز می‌کنند. در چنین وضعیتی،

نظریه‌های چرخه‌ی کسب‌وکار، چیزی جز توصیف حرکت اقتصادی باقی نمی‌مانند، بدون آن‌که ماهیت این پویایی را آشکار سازند.

تنوع پدیده‌های اقتصادی ظاهراً نشان از چندگانگی علل نوسانات ادواری داشت و همین امر به تدوین نظریه‌های گوناگونی انجامید که اگرچه با همان واقعیات مواجه بودند، اما با تأکید بر یکی از جنبه‌های خاص این روند کلی از یکدیگر متمایز می‌شدند. در این نظریه‌ها تمایزاتی میان عوامل اقتصادی و غیر اقتصادی، درونی (اندوژن) و بیرونی (اکزوژن) مؤثر در چرخه‌های تجاری قائل شدند؛ در حالی که برخی نیز ترکیبی از این عوامل را برای توضیح ریتم اقتصاد ترجیح دادند. گاه مسائل پول و اعتبار، گاه امور فنی، ناهماهنگی‌های بازار، مشکلات سرمایه‌گذاری یا عوامل روان‌شناختی در مرکز توجه قرار گرفتند و به‌عنوان عنصر تعیین‌کننده‌ی کل حرکت اقتصادی اعلام شدند. از این دیدگاه‌های مختلف، کوشش شد تا علل بحران و رکود در رخدادهای دوره‌ی پیشین رونق و افول آن جست‌وجو شود یا راه‌هایی برای عبور از بحران به‌سوی رونق تازه یافته گردد.

هدف پژوهش در چرخه‌های تجاری، توصیف منظم و دقیق نوسانات دوره‌ای که به هر حال قابل مشاهده بودند، نبود، بلکه یافتن راهی برای مداخله به‌منظور کاهش شدت بحران‌ها و «عادی‌سازی» فرایندهای اقتصادی در حال تغییر بود، تا بدین ترتیب از شدت نوسان‌های میان رونق و بحران کاسته شود. تشخیص چرخه‌ای می‌بایست از یک‌سو به تدوین پیش‌بینی‌هایی بینجامد که فعالیت اقتصادی را با روندی خاص از توسعه‌ی اقتصادی هماهنگ سازد، و از سوی دیگر، زمینه‌ساز تلاش برای تثبیت بلندمدت اقتصاد از طریق سیاست‌های چرخه‌ای باشد که در برابر حرکت خودکار چرخه مقاومت کند. نظریه‌ی چرخه‌های تجاری، خود را علمی کاربردی می‌دید که پیش‌بینی‌هایش، حتی اگر انتزاعی باقی

می‌ماندند، امکان نتیجه‌گیری‌های قیاسی با اهمیت عملی احتمالی را فراهم می‌کردند.

البته نظریه‌ی چرخه‌های تجاری هرگز نظم اجتماعی را زیر سؤال نمی‌برد و از همان آغاز، دامنه‌ی پژوهش خود را به پدیده‌های بازار محدود کرد. نه ذات سرمایه‌داری، بلکه نمود آن موضوع پژوهش در این عرصه بود و مبنای نظریه‌های گوناگونی را شکل می‌داد که در قالب آن‌ها بیان می‌شد. به‌زعم نظریه‌پردازان چرخه، آنچه باعث توسعه‌ی نامتناسب اقتصادی می‌شود که در قالب چرخه‌های تجاری ظاهر می‌گردد، ابهام اقتصاد بازار توسعه‌یافته و ناآگاهی یا سوءفهم نسبت به شرایط اقتصادی است. مصرف از تولید عقب می‌ماند، گسترش اعتبار به سرمایه‌گذاری بیش از اندازه می‌انجامد، سودها به‌سبب گسترش بی‌دلیل تولید کاهش می‌یابد، و بنابراین در نقطه‌ای مشخص یعنی نقطه‌ی بحران، اقتصاد جهت حرکت خود را تغییر می‌دهد. آن‌گاه سرمایه‌گذاری از پس‌انداز عقب می‌ماند، بازار اشباع‌شده دیگر تقاضای مؤثر نمی‌یابد، ارزش‌های سرمایه نابود می‌شوند، تولید به‌سرعت کاهش می‌یابد و بیکاری گسترش می‌یابد. بحران و دوره‌ی رکودی که از دل آن برمی‌خیزد، افراط‌های دوره‌ی پیشین رونق را جارو می‌کند تا تناسب‌های لازم اقتصادی بازیابی شده و مسیر یک رونق نوین هموار گردد؛ رونقی که البته خود نیز به نقطه‌ی اوج رسیده و دوباره به بحرانی دیگر فرو خواهد ریخت.

این تصویر، بازنمایی دقیقی بود از رخدادهای اقتصادی ناشی از گرایش سرمایه‌داری به بحران؛ اما خود این گرایش را توضیح نمی‌داد. در این دیدگاه، نوسانات ادواری همچون انحراف‌هایی از مسیر «طبیعی» امور پنداشته می‌شدند که در نبود آن‌ها، اقتصاد به‌صورت روانی به مسیر خود ادامه می‌داد. در ذهن نظریه‌پردازان چرخه‌های تجاری، نوعی سازوکار تعادلی «نظریه‌ی ناب» وجود داشت؛ سازوکاری که تنها از طریق همین بی‌نظمی‌ها عمل می‌کرد، به‌طوری‌که

تناسب‌های ضروری برای مسیر «عادی» اقتصاد باید از دل فراز و فرودهای چرخه‌ای به‌دست می‌آیند. چرخه‌ی تجاری به‌مثابه شکل واقعی گرایش تعادلی سازوکار بازار تلقی می‌شود. بدین ترتیب، روشن بود که شناخت دقیق عوامل انحراف از هنجار می‌تواند راه را برای استفاده‌ی آگاهانه از ابزارهای اقتصادی جهت تخفیف یا حذف جنبه‌های زیان‌بار چرخه هموار سازد.

بر این اساس، اقتصاد سرمایه‌داری با گرایش‌های ایستا (استاتیک) و پویا (دینامیک) مشخص می‌شود که گرایش‌های پویا، تعیین‌کننده‌ی گرایش‌های ایستا بودند. از این‌رو، «نظریه‌ی ناب»، یعنی رویکرد تعادل ایستا، باید تابع نظریه‌های چرخه‌ی تجاری باشد، چراکه تنها به وضعیتی مربوط می‌شود که صرفاً در یک نقطه‌ی گذار و به‌صورت لحظه‌ای پدید می‌آید و نمی‌توانست تصویری از موقعیت واقعی اقتصاد و جهت‌گیری آن ارائه دهد. با این‌که هواداران نظریه‌ی تعادل عمومی ادعا می‌کردند که این نظریه صرفاً بازنمایی انتزاعی از نظام قیمت‌هاست و نه توصیفی مستقیم از فرایندهای واقعی اقتصادی، اما بر ارزش اکتشافی آن برای مطالعه‌ی مناسبات اقتصادی اصرار داشتند. از دیدگاه آنان، حتی نوسانات چرخه‌ای نیز می‌توانستند اثباتی بر وجود واقعی گرایش‌های تعادلی باشند، چراکه انحراف از وضعیتی تعادلی که به‌عنوان معیار پذیرفته شده بود، سرانجام با بازگشت به همان وضعیت خاتمه می‌یافت. این انحراف‌ها، صرف‌نظر از منشأشان، به‌ناگزیر از طریق سازوکار تعادل درون‌زاد نظام برطرف می‌شدند، و از همین‌رو، نظریه‌ی تعادل در جایگاه برترین نظریه‌های اقتصادی باقی می‌ماند. برخی اقتصاددانان بورژوازی حتی از پذیرش وجود چرخه‌ی تجاری نیز سر باز زدند. برای نمونه، اروینگ فیشر دلیلی برای کاربرد اصطلاح چرخه‌ی تجاری نمی‌دید، زیرا این اصطلاح تنها به ثبت سطح فعالیت اقتصادی در بالای یا پایین میانگین اشاره داشت. فرض وجود نظم و تکرار در این پدیده‌ها و امکان پیش‌بینی بر پایه‌ی آن‌ها، به‌زعم فیشر، ناموجه بود، چراکه اقتصاد همواره در معرض

تغییرات پیوسته‌ی روابط قیمتی قرار داشت. به‌نظر او، مهم‌تر آن بود که نشان داده شود اقتصاد چگونه عمل می‌کرد اگر هیچ انحرافی چرخه‌ای در کار نبود، تا از این راه بتوان طبیعت این اختلال‌ها را شناخت و در صورت امکان با آن‌ها مقابله کرد. سرانجام، نوعی تقسیم کار در درون علم اقتصاد شکل گرفت که نظریه‌ی تعادل را به اقتصاددانان «ناب» واگذاشت و تحلیل چرخه‌های تجاری را به اقتصاددانانی با رویکرد تجربی‌تر سپرد.

فارغ از آن‌که هیچ پژوهش تجربی بی‌طرفانه‌ای وجود ندارد، همان‌گونه که تجربه‌ی وی. سی. میچل (W. C. Mitchell) نیز نشان داد، دو ناظر ممکن است از همان داده‌های تجربی، تفسیرها و بهره‌برداری‌های متفاوتی ارائه دهند. از این‌رو، همه‌ی پژوهش‌های آماری باید با نگاهی انتقادی و تردیدآمیز نگریسته شوند؛ امری که اغلب به‌فراموشی سپرده می‌شود، چراکه داده‌ها و جدول‌ها صرفاً به‌سبب انتشارشان، اقتداری می‌یابند که در واقع شایسته‌ی آن نیستند. اسکار مورگن‌اشترن (Oscar Morgenstern) اشاره کرده که آمارهای مربوط به دامنه، کنش‌های متقابل، و هم‌خوانی‌های تاریخی موج‌های چرخه‌ای، کاملاً نامطمئن‌اند، هرچند این ضعف غالباً نادیده گرفته می‌شود. داده‌های پذیرفته‌شده عاری از خطا نیستند و داوری‌هایی که بر مبنای آن‌ها صورت می‌گیرد، محل تردید است.

با وجود این کاستی‌های شناخته‌شده در فنون آماری و تفسیرهای متناقض از داده‌ها، نتایج حاصل از این نوع پژوهش‌ها، حرکت چرخه‌ای توسعه‌ی سرمایه‌داری را نشان می‌دهند. اما این امر صرفاً تأییدی بود بر چیزی که از جنبه‌ی کیفی نیز مشهود بود. رشته‌ای از سال‌های بحرانی - ۱۸۱۵، ۱۸۲۵، ۱۸۳۶، ۱۸۴۷، ۱۸۵۷، ۱۸۶۶ - به وجود یک چرخه‌ی ده‌ساله اشاره داشت، اگرچه دلیل این ریتم خاص در چرخه‌ی صنعتی مشخص نشده بود. بحران‌های

بعدی و داده‌های به‌دست‌آمده از بحران‌های گذشته، نظمی کمتر مشخص در زمان‌بندی دوره‌های بحرانی نشان می‌دادند؛ که در هر صورت، در کشورهای مختلف، آثار متفاوتی نیز بر جای می‌گذاشتند. البته می‌شد نشان داد که با گذشت زمان، پدیده‌های بحرانی هرچه بیشتر، شکل بین‌المللی و یک‌دست‌تری به خود گرفته‌اند. تحلیل دقیق‌تر سری‌های زمانی آماری، علاوه بر نوسانات کوچک‌تر در درون دو فاز چرخه‌ی تجاری، به ظهور موج‌های موسوم به «موج بلند» (long wave) اشاره داشت که شامل موج‌های کوتاه‌تری می‌شدند. موج دوم، یعنی موج بلند یا «روند بلندمدت» (secular trend)، نوسانات چرخه‌ای را در بستر یک گرایش زیربنایی قرار می‌داد که طول آن، بسته به نحوه‌ی محاسبه، حدود ۲۵ یا ۵۰ سال تخمین زده می‌شد.

تمام این نمونه‌ها، شیوه‌های مختلفی از کاربرد و تفسیر سری‌های زمانی آماری بودند که خود به‌تنهایی فقط می‌توانستند به بیان احتمال‌های موقتی منجر شوند. با این‌حال، نظریه‌ی «موج بلند» هنوز هم قدرت افسون‌گر خود را حفظ کرده است، چراکه از یک سو به بورژوازی اجازه می‌دهد قانون انکارناپذیر بحران در نظریه‌ی مارکسی را در حرکت مرموز و ادواری حیات اقتصادی مستحیل کند، و از سوی دیگر به منتقدان جامعه‌ی بورژوایی این امکان را می‌دهد که به اجتناب‌ناپذیری بحران‌ها پایبند بمانند، حتی اگر تناوب آن‌ها دستخوش تغییر شده باشد. با این حال، خود داده‌های آماری هیچ توضیحی برای موج‌های بلند ارائه نمی‌دهند، چراکه فرضیه‌هایی که بتوانند راه تفسیر آن‌ها را بکشایند، وجود ندارند.

از این توصیف‌های گیج‌کننده از انواع چرخه‌ها نه می‌توان پیش‌بینی‌های کوتاه‌مدت کرد، نه سیاست‌گذاری‌های بلندمدت را تعریف نمود؛ چراکه هر چرخه ویژگی خاص خود را دارد و بنابراین مستلزم تدابیری است که به‌گونه‌ای خاص

برای آن تدوین شوند، تدابیری که پیشاپیش قابل تصمیم‌گیری نیستند و پیامدهایی نیز دارند که به همان میزان غیرقابل‌محاسبه‌اند. اگرچه سیاست‌گذاری چرخه‌ای در معنای گسترده‌ی آن به‌سبب سلطه‌ی منافع خصوصی بر جامعه، در عمل ناممکن است، با این حال کوشیده شد روند کلی فعالیت اقتصادی از طریق آنچه «بارومترهای اقتصادی» خوانده می‌شود، به اطلاع عموم رسانده شود، به این امید که بتوان از این راه تأثیری سودمند بر اقتصاد گذاشت. اما نتایج ناامیدکننده‌ی این تلاش، به آن پایان داد و پژوهش درباره‌ی چرخه‌های تجاری در نهایت در چارچوب تاریخ اقتصادی باقی ماند.

نظریه‌های گوناگون بحران سرمایه‌داری، که در پی تأیید پیش‌فرض‌های از پیش تعیین‌شده بودند، پیش از آن‌که به پژوهش‌های مربوط به چرخه‌ی اقتصادی استناد کنند، مطرح شده بودند. برخی از این نظریه‌ها با مفروض‌گرفتن تعادل اقتصادی آغاز می‌کردند، صرفاً برای آن‌که نشان دهند این تعادل در واقعیت نقض می‌شود. اقتصاد تنها در صورتی می‌تواند بدون بحران گسترش یابد که همه‌ی عناصر آن به‌طور هم‌زمان رشد کنند؛ امری که متأسفانه هرگز محقق نمی‌شود. سازوکار متعادل‌کننده به‌طور مستقیم عمل نمی‌کند، بلکه تنها هنگامی خود را نشان می‌دهد که انحرافات گوناگون از نسبت‌های ضروری، به حد نهایی خود می‌رسند. برای نمونه، تقاضا برای کالاها را نمی‌توان از پیش پیش‌بینی کرد، بنابراین تولید نمی‌تواند با آن سازگار شود و از این رو، تولید از تقاضا پیشی می‌گیرد؛ امری که به کاهش سودها می‌انجامد، فرایند گسترش را متوقف می‌کند و بحران را آزاد می‌سازد.

این روند با نظام اعتباری شدت می‌گیرد، زیرا نرخ‌های تنزیل پایین سرمایه‌گذاری‌های جدید را تحریک می‌کند و این سرمایه‌گذاری‌ها تمام اقتصاد را تحت تأثیر قرار می‌دهند، تا آنجا که گسترش اعتبار به سقف ذخایر بانکی برخورد کرده و متوقف می‌شود. افزایش حاصل در نرخ بهره منجر به رکود پولی می‌گردد،

که سراسر اقتصاد را در بر می‌گیرد و دوره‌ای از رکود را آغاز می‌کند. کاهش تقاضا در مقایسه با تولید و انباشت سرمایه یا از کاهش فایده‌ی نهایی ناشی از افزایش کالاهای مصرفی (به‌لحاظ ذهنی)، یا از کاهش مصرف طبقه‌ی کارگر به‌واسطه‌ی نظام دستمزدی (به‌لحاظ عینی) نشئت می‌گیرد.

در برابر چنین دیدگاه‌هایی، پیروان «نظریه‌ی محض» ایستاده بودند؛ کسانی که نه تنها استدلال خود را از تعادل آغاز می‌کردند، بلکه در همان‌جا نیز متوقف می‌ماندند. آنان بحران را نه ناشی از نظام بلکه حاصل بی‌توجهی یا مداخله‌ی اختیاری در کارکردهای تنظیمی آن می‌دانستند. این گروه به درستی و اطلاق قانون بازار سی (Say's Law) باور داشتند و بنابراین برایشان بدیهی بود که اگر مصرف افزایش یابد، سرمایه‌گذاری کاهش می‌یابد و بالعکس؛ اما در هر دو حالت، تعادل میان تولید و مصرف حفظ می‌شود. البته اشتباهات انسانی محتمل‌اند و می‌توانند به سرمایه‌گذاری‌های نادرست بینجامند، اما پیامدهای این اشتباهات به‌خودی‌خود از میان می‌رود، چرا که کارآفرینان خود را با شرایط جدید بازار تطبیق می‌دهند. بنابراین، ضرورتی ندارد که ذهن خود را با مسئله‌ی بحران درگیر کنیم، چرا که سازوکار قیمت، حتی اگر اعوجاج‌هایی در اقتصاد ایجاد شود، توانایی عبور از آن‌ها را دارد. این‌که این اعوجاج‌ها در یک یا چند مرحله از چرخه می‌توانند تأثیرات گسترده‌ای برجای گذارند، بیش از آن‌که بازتابی از ماهیت نظام باشد، بازتابی از ویژگی‌های روان‌شناختی انسان‌هاست.

با این حال، هرچند دگرگونی‌های عینی می‌توانند جنبش چرخه‌ای اقتصاد را برانگیزند، اما هنوز این پرسش باقی می‌ماند:

چرا این جنبش ابتدا تا آن‌جا پیش می‌رود که سرانجام جهتش معکوس می‌شود؟ چرا این جنبش به رابطه‌ای نادرست میان مصرف و تولید در طول زمان می‌انجامد، به‌جای آن‌که تنها تغییر ثابتی در این رابطه ایجاد کند؟ این پرسش تنها با نظریه‌ای «روان‌شناختی» می‌تواند به‌طور غیرمصنوعی پاسخ یابد.

وضعیت پویای امور اقتصادی تنها زمانی قابل اثبات است که در بالاترین سطح انتزاع نظری، و نیز در واقعیت، هیچ گرایشی به سمت تعادل ایستا وجود نداشته باشد. مفروض گرفتن چنین گرایشی در نظریه‌پردازی‌ها — چه این گرایش به بحران را انکار کنند یا بپذیرند — از همان ابتدا مانعی در برابر درک واقعی پویایی نظام سرمایه‌داری است. چنین نظریه‌هایی، با وجود تلاش‌های فراوان برای فرار از واقعیت، همواره با آن در تضادند. ناتوانی در درک فرایند توسعه‌ی سرمایه‌داری از رهگذر روش‌های نظریه‌ی کلاسیک و نئوکلاسیک، حتی در اردوگاه بورژوازی، به نقد شدید این نظریه‌ها و تلاش‌هایی تازه برای دستیابی به قوانین تحول از مسیرهایی دیگر انجامید.

بر پایه‌ی دیدگاه‌های اسمیت و ریکاردو، بنیان نهایی اقتصاد، طبیعت انسانی بود، به‌ویژه گرایش به مبادله که انسان را از حیوانات متمایز می‌کرد. تقسیم کار، طبقات، بازار و انباشت سرمایه پدیده‌هایی طبیعی تلقی می‌شدند که نه می‌توان آن‌ها را دگرگون ساخت و نه باید چنین کرد. اقتصاد سیاسی‌ای که در انگلستان پدید آمد، اندیشه‌های فیزیوکرات‌های فرانسوی را در خود گنجانده، به‌ویژه این فرض را که عملکرد روان اقتصاد امری طبیعی است و اگر این نظم طبیعی مختل نشود، همه چیز به نیکی پیش خواهد رفت. شعار فیزیوکرات‌ها یعنی «بگذارید انجام دهند» (*laissez faire*) به عنصری اخلاقی در نظریه‌ی کلاسیک بدل شد. اگرچه این اصل اخلاقی — تا حدی نزد ریکاردو و بیش‌تر پس از او — با ایده‌هایی برگرفته از مالتوس و داروین جایگزین شد، اما شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری همچنان همچون نظمی طبیعی انگاشته می‌شد.

با ظهور داروینیسم اجتماعی، بورژوازی به اوج خودآگاهی طبقاتی‌اش رسید. دیگر نیازی به توهم درباره‌ی ماهیت جامعه نداشت. مبارزه‌ی طبقاتی با «مبارزه‌ی همگانی برای بقا» اشتباه گرفته شد؛ پدیده‌ای که به‌وضوح با همه‌ی پیشرفت‌ها پیوند دارد. برای داروینیست‌های اجتماعی، هر فردی در رقابت با هر

فرد دیگر قرار دارد و این رقابت هیچ ربطی به مناسبات اجتماعی خاص سرمایه‌داری ندارد، بلکه بیانگر قانون طبیعت در قلمرو اقتصادی است. اگر فردی از دیگری موفق‌تر است، این نه به سبب موقعیت طبقاتی بلکه ناشی از توانایی‌های فردی متفاوت اوست. اگر بتوان از تمایزات طبقاتی صرف‌نظر کرد، پس می‌توان از مناسبات تولیدی‌ای که این تمایزات را پدید آورده‌اند نیز چشم‌پوشی کرد.

داروینیسیم، به‌مثابه نظریه‌ی تحول، دگرگونی تدریجی اما پیوسته‌ی طبیعت، جامعه و انسان را مفروض می‌گرفت. از این‌رو، وضعیت کنونی جامعه نیز باید گذرا و در حال شدن در نظر گرفته شود و بنابراین با ایستایی نظریه‌ی «محض» یا ارتدوکس قابل فهم نیست. به‌زعم تورستن وبلن، بنیان‌گذار مکتب «نهادگرایی» آمریکا، بی‌توجهی نظریه‌ی ارتدوکس به دگرگونی و بررسی روابط اجتماعی به‌شکل جدا از ابعاد فرهنگی و تاریخی، مانع از درک واقعیت اجتماعی-اقتصادی می‌شود. به‌نظر وبلن، دگرگونی جامعه را باید در دگرگونی نهادهای آن جست، یعنی آداب و عادات فرهنگی شکل‌گرفته که چگونگی تأمین نیازهای حیاتی انسان‌ها را تعیین می‌کنند. توسعه‌ی فرهنگی فرایندی کند اما مداوم و انباشتی از تغییرات کوچک است که به آداب و روابط اجتماعی نوینی منجر می‌شود.

به‌زعم وبلن، محصول کنونی این فرایند تحول، مجموعه‌ای از نهادهاست که در روند ماشینی تولید و کارآفرینی سرمایه‌داری تجسم یافته‌اند. این دو نهاد با وجود هم‌زمانی در پیدایش، در تضاد با یکدیگرند: هدف اولی تولید کالا و هدف دومی کسب سود است. صنعت، پایه‌ی مادی تمدن مدرن است، اما این تمدن نه توسط صنعت بلکه توسط کارآفرینان کنترل می‌شود. از این‌جاست که تمام تناقض‌ها و بحران‌های اقتصاد نشأت می‌گیرند.

انگیزه‌ی سود که بر اقتصاد سلطه دارد، هم موجب رشد آن است و هم افولش. سود از تفاوت میان قیمت‌های تمام‌شده و قیمت‌های بازار حاصل می‌شود.

با این حال، ارزش یک بنگاه اقتصادی نه بر پایه‌ی سود واقعی آن، بلکه بر اساس سودهای انتظاری آینده سنجیده می‌شود. ارزش اسمی سرمایه با ارزش واقعی آن متفاوت است، اما ارزش اسمی است که اعتبار بنگاه را تعیین می‌کند. رقابت، افزایش بهره‌وری و گسترش بنگاه‌ها را الزام‌آور می‌سازد و این امر موجب افزایش وام‌گیری و تأثیرگذاری بر سودآوری آینده می‌شود. تا زمانی که پول برای وام‌گیری در دسترس است و رونق اقتصادی ادامه دارد، این افزایش ارزش اسمی سرمایه مسئله‌ساز نمی‌شود. اما در غیر این صورت، شکاف میان ارزش‌های متورم سرمایه و سود واقعی به روندی از ورشکستگی و رکود می‌انجامد.

بدین ترتیب، رونق اقتصادی در بطن خود بذره‌های زوال را نیز دارد. با افزایش بهره‌وری و تولید، سودها نیز همراه با اعتبار و تورم قیمتی رشد می‌کنند، تا آن‌که گسترش اعتبار با محدودیت‌های خود و با کاهش سودها روبه‌رو می‌شود. با کمیاب‌شدن سرمایه‌ی وام‌دانی و افزایش نرخ بهره، نسبت سودهای انتظاری به سرمایه‌گذاری دگرگون می‌شود و ناگزیر، ارزشیابی سرمایه‌ها مورد بازبینی انقباضی قرار می‌گیرد. به این روند، عوامل دیگری چون افزایش دستمزدها، کاهش شدت کار و ازهم‌پاشیدگی بنگاه‌ها در اثر شتاب‌زدگی دوران رونق افزوده می‌شود.

اگرچه توصیف ویلن از چرخه‌ی تجاری تفاوت چندانی با دیگران ندارد، اما او این روند را با تضاد میان تولید و تولید سرمایه‌دارانه پیوند می‌دهد. او به‌درستی درمی‌یابد که تنها به‌دلیل آن‌که هدف تولید، افزایش سرمایه است و نه تأمین نیازهای انسانی، وضعیت رقت‌بار جامعه‌ی سرمایه‌داری و بحران‌هایی با ویژگی‌های اضافه‌تولید و کم‌صرفی پدید می‌آیند. برخلاف دیگر ناظران، ویلن بحران‌ها را نه همچون انحرافات موقتی از تعادل، بلکه به‌مثابه وضعیت طبیعی جامعه‌ی سرمایه‌داری پس از رسیدن به سطحی مشخص از بلوغ درک می‌کرد. از

دل چرخه‌های بحرانی گذشته، بحران مزمن سرمایه‌داری متأخر سر بر آورد؛ بحرانی که تنها با دگرگونی بنیادین نظام اجتماعی قابل رفع است.

از آن‌جا که حالت ایستا یا تعادل اقتصادی وجود ندارد، به‌زعم ویلن، نمی‌توان انتظار داشت که نظام سرمایه‌داری، علی‌رغم یا به‌واسطه‌ی نوسان‌های چرخه‌ای‌اش، روندی پیوسته از توسعه را طی کند. این نظام در ذات خود فاقد سازوکار تعادلیابی است. در دوران اوج جامعه‌ی پولی-اعتباری، تناوب بحران‌ها ریشه در نظام نداشت، بلکه اغلب از عوامل بیرونی ناشی می‌شد. شکاف میان سرمایه‌داری و سودآوری را هنوز می‌شد به‌طور موقتی از راه‌های بیرون از نظام، چون تورم پولی یا افزایش و ارزان‌سازی تولید طلا و تورم قیمتی همراه آن، مهار کرد. بحران‌های دوره‌ی آن دوران عمدتاً تجاری بودند، نه صنعتی. اما با رشد جامعه‌ی صنعتی، تضاد میان الزامات سرمایه و سودهای ممکن، حتی به‌شکل گذرا نیز قابل رفع نیست. از همین‌رو، وضعیت بحران مزمن سر بر می‌آورد.

بر پایه‌ی نظر ویلن (Veblen)، ذات تولید ماشینی و بهره‌وری فزاینده‌ی که همراه با آن است، در شرایط رقابتی، به کاهش قیمت‌ها و در نتیجه، کاهش سود سرمایه‌ی معین می‌انجامد. حفظ سودها مستلزم گسترش سرمایه‌های فردی است. بدین ترتیب، نوعی رقابت میان گسترش سرمایه و گرایش سود به کاهش شکل می‌گیرد — رقابتی که البته تنها دومی می‌تواند در آن پیروز شود. با افزایش شکاف میان ارزش سرمایه و سودهای قابل تحقق، نخستین تلاشی که برای مقابله با آن صورت می‌گیرد، از راه «تراستی‌کردن» و انحصاری‌سازی است. با این حال، انحصاری‌سازی به رقابت انحصاری و در نتیجه آغاز دور جدیدی از رقابت می‌انجامد. نیاز به قیمت‌های سودآور آنگاه با رشد شگرف مصرف غیربهبهینه یا تولید کالاهای زائد برآورده می‌شود؛ اما این مسیر نیز با موانعی

غیرقابل عبور مواجه است. نتیجه‌ی نهایی، وضعیت اقتصادی‌ای است که تنها می‌توان آن را به‌منزله‌ی بحران مزمن توصیف کرد.

وبلن بر این باور بود که این بحران، که دیگر قابل رفع نبود، هم‌اکنون نیز وجود دارد و به همین دلیل، تنها جایگزینی نظام اقتصادی پولی - اعتباری کنونی با نظامی دیگر از تولید می‌تواند از فروپاشی عمومی جامعه جلوگیری کند.

این نظام جدید، در واقع همان نظام موجود تولید است، بی‌آنکه آلودگی‌های سرمایه‌دارانه‌ی آن را در خود داشته باشد. از نظر ولبن، چنین نظامی در گسست فزاینده میان مالکیت و مدیریت و در آگاهی روزافزون نسبت به این واقعیت که تولید صنعتی می‌تواند بدون نهادهای سرمایه‌دارانه‌ی انگلی بر آن ادامه یابد، از پیش نوید داده شده است. تخریب فزاینده‌ی توسعه‌ی صنعتی توسط فروپاشی نظام سود، همراه با اهمیت روزافزون فناوری و تولید ماشینی، به نابودی سنت‌های کهنه منجر خواهد شد و امکان ظهور سنت‌هایی تازه را فراهم خواهد کرد که متناسب با تولید صنعتی و توسعه‌ی اجتماعی بیشتر باشند.

با آنکه «نهادگرایی» به‌مثابه شاخه‌ای از اقتصاد بورژوازی برخی لحظات انتقادی در خود داشت، اما بخش بزرگی از انسجام فکری آثار ولبن را از دست داد. اگر ولبن (همچون آدام اسمیت) نهایتاً سقوط سرمایه را به تأثیرات رقابت فزاینده نسبت می‌داد، دشمنی او با تمدن سرمایه‌دارانه همه‌ی ابعاد آن را دربرمی‌گرفت. حال آنکه نقد پیروان او بیشتر برخاسته از اضطراب نسبت به فروپاشی قریب‌الوقوع جامعه‌ی سرمایه‌داری بود تا اشتیاق به روابط اجتماعی نوین. برای آنان، رفتار غیرمسئولانه‌ی «کفتارهای سودجو»ی نیرومند، عامل به‌سوی سقوط سوق‌دادن نظام بود؛ از این رو، نهادگرایی تبدیل شد به ندای اقدام، به‌سان «پیام استغاثه‌ای برای نجات جهانی در حال غرق شدن». مداخله‌ی آگاهانه در فرآیندهای اقتصادی برای یافتن راهی برای رهایی از فقر گسترده‌ی اجتماعی ضروری دانسته می‌شد. نظریه‌ی ارتدوکس هیچ ابزاری برای حل مشکلات و

منازعات روزافزون اجتماعی فراهم نمی‌کرد. در اینجا، نهادگرایی کوشید از طریق پیشنهاد مجموعه‌ای از اصلاحات - در راستای اقتصادی برنامه‌ریزی شده - راهی برای غلبه بر معایب سرمایه‌داری رقابتی ارائه کند.

اما نهادگرایی با این‌دست پیشنهادها نتوانست نفوذی گسترده و پایدار بیابد و به‌عنوان جریانی حاشیه‌ای باقی ماند که تنها به‌طور محدود، در مقام بنیانی ایدئولوژیک برای مداخلات موقتی دولت در شرایط بحرانی به کار می‌آمد. با این‌حال، نقش مهم‌تری در جنبش‌های اصلاح‌طلبانه ایفا کرد، به‌ویژه در «انجمن فابیانی» انگلستان. نظریه‌ی ارتدوکس، که به شاخه‌های تخصصی متعددی تقسیم شده بود و همه به «نظریه‌ی ناب» وابسته بودند، میدان اقتصاد نظری را در اختیار گرفت و امکان معیشت مناسبی برای شمار فزاینده‌ای از دانشگاہیان فراهم ساخت. عملکرد صرفاً ایدئولوژیک اقتصاد نظری همچنین در رشد دانشکده‌های بازرگانی مشهود بود - مراکزی که با زندگی عملی تجاری سر و کار داشتند و از اقتصاد نظری بی‌تأثیر باقی می‌ماندند.

اقتصاد نظری به‌عنوان ابزار توجیه ایدئولوژیک نظام سرمایه‌داری، هرچه بیشتر با شرمساری مواجه شد، چراکه ناتوانی آن در درک واقعیات اقتصادی روزبه‌روز آشکارتر می‌شد. از آن‌جا که ورود به این واقعیت بدون نفی خود نظریه ممکن نبود، اقتصاد نظری راه عکس را در پیش گرفت: حرکت به‌سوی انتزاع بیشتر، تا از رویارویی با واقعیت بگریزد. اکنون دیگر هدف آن صرفاً مطالعه‌ی «اقتصاد» نبود، بلکه بررسی نوعی اصل عقلانیت بود که گویا در همه‌ی کنش‌های انسانی موضوعیت داشت - اصلی که می‌کوشید وسایل کمیاب را برای اهداف جایگزین تخصیص دهد تا بهترین نتیجه حاصل شود.

در این برداشت، تمرکز اقتصاد بر وجه خاصی از رفتار انسانی بود: شکلی از رفتار که تحت تأثیر «کمیابی» پدید می‌آید. از این‌رو، هرگونه رفتاری، مادام که مستلزم چشم‌پوشی از گزینه‌های مطلوب دیگر باشد، وجهی اقتصادی دارد. ما

نمی‌گوییم تولید سیب‌زمینی فعالیت اقتصادی است و تولید فلسفه نیست؛ بلکه می‌گوییم تا آن‌جا که هر کدام از این فعالیت‌ها مستلزم چشم‌پوشی از گزینه‌های دیگر هستند، هر دو جنبه‌ی اقتصادی دارند. تنها محدودیت در موضوع علم اقتصاد همین است.

این گسترش دامنه‌ی اقتصاد به همه‌ی موضوعات به‌مثابه اصلی از عقلانیت، در عین حال، به کاهش آن به یک روش تحلیلی صرف انجامید که عملاً آن را از هرگونه اظهار نظر درباره‌ی خود نظام اقتصادی بازداشت. از این رو، بحران اقتصادی نیز از قلمرو علایق علم اقتصاد خارج ماند؛ و تنها یک بحران جهانی و سال‌ها لرزاندن زمین بود که توانست این بی‌علاقگی را کنار بزند.

۲. نظریه بحران مارکس

رکود علم اقتصاد بورژوایی از حیث محتوایی، نزد مارکس امری از پیش تعیین شده بود. او نوشت:

«اقتصاد سیاسی کلاسیک به دوره‌ای تعلق دارد که در آن، مبارزه طبقاتی هنوز به‌طور کامل رشد نیافته بود. آخرین نماینده بزرگ آن، ریکاردو، نهایتاً (و آگاهانه) تضاد منافع طبقاتی، میان دستمزد و سود، و میان سود و رانت را نقطه آغاز پژوهش‌های خود قرار داد. او با سادگی این تضاد را چونان قانون اجتماعی طبیعت تلقی کرد، اما با همین تناقض، علم اقتصاد بورژوایی به مرزی رسید که دیگر نتوانست از آن عبور کند... در فرانسه و انگلستان، بورژوازی قدرت سیاسی را به‌دست آورد. از آن زمان، مبارزه طبقاتی چه در عرصه‌ی عمل و چه در نظریه، بیش‌ازپیش به شکل‌هایی آشکار و تهدیدکننده درآمد. این امر ناقوس مرگ اقتصاد بورژوایی علمی را به صدا درآورد. از آن پس، دیگر این پرسش مطرح نبود که آیا این یا آن قضیه درست است، بلکه این بود که آیا به نفع سرمایه هست یا نه، مطابق با مقررات پلیسی هست یا بر ضد آن‌ها. در جای پژوهشگران بی‌غرض، مشتزن‌های مزدبگیر نشستند؛ و در جای تحقیق علمی واقعی، وجدان ناراحت و نیت شریرانه‌ی مدافعان نظم موجود».

نقد مارکس بر اقتصاد سیاسی، بر نظریه‌ی ارزش و ارزش اضافی او استوار است. روش او از اقتصاد کلاسیک متفاوت است، زیرا به دیالکتیک اجتماعی باور دارد که درک مثبت از آنچه هست را هم‌زمان با درک نفی آن، و ضرورت ناپودی‌اش، در بر می‌گیرد؛ هر شکل تاریخی تکامل‌یافته‌ای را سیال، در

حال حرکت و در نتیجه زودگذر می‌داند؛ و از آنچه هست مرعوب نمی‌شود، بلکه ذاتاً انتقادی و انقلابی است. البته، همان‌طور که مارکس خود اشاره کرده است:

«شیوهی ارانه‌ی موضوع باید از شیوهی تحقیق متفاوت باشد. تحقیق باید به‌طور جزئی مواد را گردآوری کند، شکل‌های مختلف توسعه‌ی آن‌ها را تحلیل کرده و پیوندهای درونی‌شان را آشکار سازد. تنها پس از انجام این کار است که می‌توان حرکت واقعی را به‌درستی عرضه کرد. اگر این موفقیت‌آمیز باشد، و زندگی موضوع در ایده‌ها بازتاب یابد، ممکن است چنین به نظر آید که با ساختاری پیشینی (آپریوری) روبرو هستیم.»

آثار مارکس نشان می‌دهد که او به‌تدریج خود را از تفسیر صرفاً فلسفی تحول اجتماعی که آغازگاه کارش بود، رها کرد. از این‌رو، تفسیر روش دیالکتیکی به‌عنوان کلید فهم واقعی سرمایه‌داری ناصواب است، چنان‌که لنین ادعا می‌کرد که فهم سرمایه تنها از طریق درک منطق هگل ممکن است. برای هگل، فلسفه، تجلی عقل در تاریخ بود؛ اما برای مارکس، دیالکتیک بازتاب واقعی حرکت تاریخی سرمایه‌داری بود، که در فلسفه‌ی بورژوایی فقط به‌صورت رسوبی ایدئولوژیک و کاذب پدیدار می‌شد. نزد مارکس، این‌گونه نبود که فلسفه‌ی هگل ما را به درکی درست از جهان سرمایه‌داری برساند، بلکه فهم سرمایه‌داری امکان درک «هسته‌ی عقلانی» نظام هگلی را فراهم می‌کرد.

بدیهی‌ست که مارکس از فلسفه‌ی هگل آغاز کرد، اما آگاهی او از روابط عینی سرمایه‌دارانه‌ای که دیالکتیک ایده‌آلیستی در دل آن‌ها زاده شده بود، به‌زودی بر آن غلبه یافت. «آنچه صرفاً چونان موضوع فلسفه پدیدار می‌شد، به موضوع اقتصاد سیاسی بدل شد؛ آنچه در تحلیل مفهومی صرفاً چونان شبحی مفهومی دیده می‌شد، می‌بایست به‌عنوان پدیده‌ای واقعی در جهان بیرونی آشکار می‌شد.» حتی اگر نه در عمل، ولی در اصل، مارکس از منطق هگل مستقل شد، و تحقیقات اقتصادی و تاریخی او، ماهیت دیالکتیکی تحول سرمایه‌داری را آشکار

ساختند. بنابراین، دیالکتیک در سرمایه حضور دارد، زیرا قانون حرکت جامعه‌ی سرمایه‌داری است؛ و همین، روش دیالکتیکی را چونان ابزاری برای کشف حقیقت توجیه‌پذیر می‌سازد.

با پویایی درونی روابط تولید سرمایه‌دارانه، یعنی وحدت اضداد سرمایه و کار، فرایند تولید و توسعه‌ی نسبتاً ایستای فنودالیزم اروپایی جای خود را به فرایندی از تحول اجتماعی با سرعت و شدت بی‌سابقه داد، که پیامدهایی جهانی داشت. این پویایی، نظریه‌های اقتصاد سیاسی، انقلاب بورژوازی و بازتاب فلسفی آن را برانگیخت. هر تحول انقلابی در جامعه، بر پایه‌ی پیدایش نیروهای مولد جدیدی استوار است که برای رشد و بهره‌برداری کامل، نیازمند روابط تولیدی متناسب با خود هستند. در جهت عکس نیز، ایجاد روابط تولیدی نو نیروهای مولدی جدید پدید می‌آورد، که خودشان بر روابط تولیدی موجود تأثیر می‌گذارند. هر آنچه در برابر رشد این نیروهای مولد بایستد و به روابط تولیدی کهنه وابسته بماند، به درگیری‌های طبقاتی منجر می‌شود که در نهایت به نبردهای سیاسی و دگرگونی نظم اجتماعی خواهد انجامید. بدین ترتیب، فرایند رشد، هم‌زمان فرایندی انقلابی است که تقریباً تمام وجوه زندگی اجتماعی انسان را در بر می‌گیرد.

شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از دل تولید کالایی و در بستر مالکیت خصوصی پدید آمد، و بر پایه‌ی جدایی تاریخی تولیدکنندگان از ابزار تولید استوار شد. نیروی کار به کالایی بدل شد و بنیان اقتصاد بازار را شکل داد. تولید سرمایه‌دارانه تنها از آن رو تولید اجتماعی است که کالاها نه برای مصرف شخصی، بلکه برای فروش به دیگران تولید می‌شوند. این تولید اجتماعی، در عین حال، باید مقتضیات سودآوری برای مالکان خصوصی سرمایه را برآورده کند. تقسیم اجتماعی کار، هم‌زمان به تقسیم طبقاتی بدل می‌شود. تولید اجتماعی تنها تا آن‌جا به سود جامعه است که بتواند به سود سرمایه‌داران باشد؛ تولید

اجتماعی‌ای است که تابع منافع خصوصی است. از این رو، تولید اجتماعی تنها به‌طور غیرمستقیم و تصادفی ممکن است با نیازهای اجتماعی هم‌راستا شود.

این خصیلت اجتماعی تولید سرمایه‌دارانه در رابطه‌ی میان خریدار و فروشنده در بازار نمود پیدا می‌کند. تولیدی که توسط بنگاه‌های منفرد انجام می‌شود باید با نیازهای اجتماعی — آن‌گونه که نظام سرمایه‌داری آن‌ها را تعریف می‌کند — سازگار باشد. در اقتصاد بورژوازی، سازوکار بازار تنظیم‌کننده‌ی رابطه‌ی میان تولید و مصرف، و نیز توزیع متناسب کار اجتماعی فرض می‌شود. در این چارچوب، خصیلت دوگانه‌ی تولید — به‌عنوان تولید کالا و تولید سود — نادیده گرفته می‌شود، زیرا تولید سود از طریق تولید کالا است و گویا در قوانین آن پوشش یافته است. اگرچه، از آن‌جا که نیروی کار نیز کالایی است، این فرض ظاهراً درست می‌نماید؛ اما در واقع این حقیقت را تغییر نمی‌دهد که تولید کالا تنها با هدف سودآوری صورت می‌گیرد، و همین هدف، سازوکارهای بازار و قیمت را تعیین می‌کند. تقارن عرضه و تقاضا که اقتصاد بورژوازی بر آن تأکید می‌کند، مانع از فهم مناسبات واقعی بازار و پویایی سرمایه — که از میل به سود ناشی می‌شود — می‌گردد.

مرزهای نظریه‌ی بورژوازی، نقطه‌ی عزیمت نقد مارکسی است. از نظر مارکس، روابط اقتصادی، شکل‌هایی‌اند که روابط طبقاتی در بستر تولید سرمایه‌دارانه به خود می‌گیرند. ارزش و قیمت، هر دو مقوله‌هایی فetišیستی‌اند که زیر آن‌ها روابط واقعی طبقاتی نهفته است. نظریه‌ی کلاسیک ارزش از «ارزش مصرفی» و «ارزش مبادله‌ای» سخن می‌گوید، اما مارکس می‌پرسد: چرا اصولاً مفهوم «ارزش» وجود دارد؟ پاسخ او این است که در بستر روابط مالکیت سرمایه‌دارانه، فرایند اجتماعی کار ناگزیر در قالب مناسبات ارزشی بازنمایی می‌شود. چون در چنین سیستمی روابط طبقاتی استثمار به شکل مبادله نمود می‌یابد (زیرا سرمایه‌داران نیروی کار را از کارگران می‌خرند)، تقسیم تولید

اجتماعی به کار و کار اضافی، ناگزیر باید به صورت ارزش و ارزش اضافی ظاهر شود. اگر جامعه‌ای طبقاتی و مبتنی بر مبادله نبود، هیچ مبادله‌ای میان دارندگان ابزار تولید و کارگران فاقد مالکیت صورت نمی‌گرفت، و روابط تولید اجتماعی، روابط ارزشی نمی‌بودند.

مشکلات اقتصاددانان کلاسیک با نظریه‌ی ارزش از آن‌جا ناشی می‌شد که اگرچه کالاها را ترکیبی از ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی می‌دانستند، ولی خصلت دوگانه‌ی کالای نیروی کار را کشف نکرده بودند. این کشف از آن مارکس بود، که برای نخستین‌بار توانست روابط مبادله‌ای را آنگونه که در واقعیت وجود دارند تبیین کند، بدون آن‌که قانون ارزش را کنار بگذارد. مبادله‌ی کالاها بر اساس برابری زمان کار، سودی به‌همراه ندارد. آن‌چه امکان سود را فراهم می‌کند، دوگانگی نیروی کار به‌عنوان کالا است. در چارچوب قانون ارزش، خریدار نیروی کار بهای مبادله‌ای آن را می‌پردازد، اما در عوض ارزش مصرفی آن را به‌دست می‌آورد، که توانایی خلق ارزشی فراتر از ارزش مبادله‌ای خود را دارد. به بیان دیگر، مناسبات قیمتی بازار را تنها در نسبت با روابط ارزشی بنیادینی که در مقام روابط تولیدی وجود دارند، می‌توان فهمید. جوهر نظامی که به‌وسیله‌ی ارزش تنظیم می‌شود، نه مبادله‌ی معادل‌های زمانی، بلکه تملک سرمایه‌دارانه‌ی کار اضافی پرداخت‌نشده است. صاحبان سرمایه زمان‌های کاری معادل را با هم مبادله نمی‌کنند. قانون ارزش تنها از آن‌رو بر اقتصاد سرمایه‌داری حاکم است که نیروهای اجتماعی مولد در هر لحظه، حدود مشخصی برای تولید ارزش اضافه تعیین می‌کنند، و توزیع این ارزش اضافه میان سرمایه‌ها باید کمابیش با نیازهای اجتماعی هماهنگ باشد تا تداوم و توسعه‌ی سرمایه ممکن شود. از این‌رو، روابط مبادله‌ای بازار باید نه چنان روابط ارزشی بر مبنای زمان کار، بلکه به‌صورت روابط قیمتی که از آن منحرف می‌شوند، ظاهر شوند؛ بدون آن‌که این امر به معنای نفی تنظیم سرمایه‌داری توسط قانون ارزش باشد.

انحراف قیمت از ارزش، به‌کارگیری منسجم نظریه‌ی ارزش کار را از سوی اقتصاددانان کلاسیک، که دغدغه‌ی اصلی‌شان توزیع بود، ناممکن ساخت. اگر قرار باشد قانون ارزش حفظ شود، باید نشان داد که رابطه‌های واقعی قیمتی، گرچه با رابطه‌های ارزشی تفاوت دارند، اما به‌هرحال از آن‌ها تعیین می‌شوند. هرچند این تعیین قیمت توسط ارزش را نمی‌توان مستقیماً از قیمت‌های موجود

د در بازار استنتاج کرد، اما می‌توان آن را در قیمت‌های در حال تغییر تولید مشاهده کرد؛ قیمت‌هایی که از هزینه‌های تولید و نرخ سود متوسط تشکیل می‌شوند. در آگاهی سرمایه‌دار، همچون در واقعیت بازار، تنها قیمت کالاها وجود دارد. برای کارفرمای منفرد، حتی تولید نیز خود را به‌مثابه مسئله‌ای از خریدوفروش نشان می‌دهد: او وسایل تولید، مواد خام و نیروی کار را خریداری می‌کند تا کالاهایی تولید کند که قیمتشان در بازار سودی را برایش به ارمغان آورد، سودی که نه‌تنها معاش او را تأمین کند بلکه سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری‌شده‌اش را نیز حفظ و افزایش دهد. برای او نه ارزش و ارزش اضافی، بلکه تنها هزینه‌های تولید و سودهای حاصل‌شده — که به صورت قیمتی بیان می‌شوند — معنا دارند. اما این بی‌تفاوتی نسبت به روابط ارزشی که همه‌ی سرمایه‌داران در آن شریک‌اند، به‌هیچ‌وجه واقعیت را تغییر نمی‌دهد که هزینه‌های تولید و نیز سودها، چیزی جز بیان‌هایی دیگر از مقادیر معینی از زمان کار هفته در کالاها نیستند.

کل زمان کاری که جامعه صرف می‌کند، محصول اجتماعی کلی را به‌وجود می‌آورد که میان دستمزدها و سودها تقسیم می‌شود. هرچه سهم بیشتری از این محصول اجتماعی به سرمایه‌داران برسد، سهم کمتری به کارگران خواهد رسید و برعکس. در واقع، نه تولید اجتماعی کلی، نه کل نیروی کار و نه سرمایه‌ی کلی، هیچ‌کدام کمیت‌هایی نیستند که بتوان آن‌ها را مستقیماً مشاهده و روابط متقابلشان را تعیین کرد. سرمایه به سرمایه‌های گوناگون تقسیم شده و این سرمایه‌ها نه با

طبقه‌ی کارگر به‌مثابه یک کل، بلکه با گروه‌های کوچک‌تر یا بزرگ‌تری از کارگران مواجه می‌شوند. همان‌گونه که سرمایه‌ها با یکدیگر تفاوت دارند، توانایی آن‌ها در تولید ارزش اضافی نیز یکسان نیست. «ترکیب‌های ارگانیک» سرمایه‌ها — یعنی نسبت وسایل تولید (سرمایه‌ی ثابت) به نیروی کار به‌کاررفته (سرمایه‌ی متغیر) — بسته به صنعت‌هایی که در آن‌ها سرمایه به کار گرفته می‌شود، متفاوت‌اند. مطابق با نظریه‌ی ارزش کار، تنها کار زنده است که ارزش اضافی تولید می‌کند. اما از آنجا که سود، ارزش اضافی‌ای است که در قیاس با کل سرمایه (یعنی جمع سرمایه‌ی ثابت و متغیر) سنجیده می‌شود، باید در صنایعی که سرمایه‌ی ثابت بیشتری نسبت به سرمایه‌ی متغیر دارند، سود کمتری حاصل شود تا در صنایعی که این نسبت برعکس است. اما این چنین نیست، و دلیلش رقابت میان سرمایه‌داران و نیز رقابت خریداران با آنان و با یکدیگر است که منجر به دگرگونی سودهای واقعی به سودهای متوسط اجتماعی می‌شود. این سودهای متوسط، وقتی به هزینه‌های تولید افزوده می‌شوند، امکان می‌دهند تا هر سرمایه‌ای متناسب با اندازه‌اش در ارزش اضافی اجتماعی کلی سهم شود.

اگرچه می‌توان تشکیل نرخ سود متوسط را با رقابت توضیح داد، خود واقعیت رقابت توضیحی برای مقدار این نرخ در هر مقطع زمانی نمی‌دهد. این مقدار وابسته است به توده‌ی معینی از سود که هرچند ناشناخته است، اما به‌طور قطعی از سوی کل سرمایه‌ی اجتماعی تولید می‌شود. و چون ارزش کل کالاها شرط تحقق ارزش اضافی کلی است، و این ارزش اضافی کلی سطح سود متوسط و در نتیجه نرخ عمومی سود را تعیین می‌کند، قانون ارزش قیمت‌های تولید را تنظیم می‌کند.

هرچند آفرینش ارزش اضافی از راه کار اضافی در عرصه‌ی تولید صورت می‌گیرد، تحقق سودها در بازار انجام می‌شود. گرچه تولید تحت سیطره‌ی انباشت سرمایه است و در بازار تحقق می‌یابد، اما این وجه مصرفی تولید است که

رابطه‌ی عرضه و تقاضا را تعیین می‌کند، و از این طریق بر روابط قیمتی و در نتیجه بر تقسیم ارزش اضافی اجتماعی میان سرمایه‌های مختلف اثر می‌گذارد. با افزایش تقاضا برای کالایی خاص، تولید آن افزایش می‌یابد، و با کاهش تقاضا برای کالایی دیگر، تولیدش کاهش می‌یابد. از این رو، سرمایه از بخش‌های نسبتاً راکد به بخش‌های به‌سرعت در حال رشد منتقل می‌شود. تغییرات در ترکیب‌های ارگانیک سرمایه‌های منفرد که در پی این جابه‌جایی رخ می‌دهند، تأثیری بر سودآوری آن‌ها ندارند. برعکس، این تغییرات منجر به سودهایی بیشتر از سودهای سرمایه‌های کم‌بازده می‌شوند. این سود اضافی که بیش از سود متوسط است، در سطح قیمت معینی ظاهر می‌شود، اما با ورود سرمایه از صنایع کم‌سود به صنایع پُرسود، دوباره از میان می‌رود. این جست‌وجوی همیشگی برای سود اضافی، ویژگی رقابت سرمایه‌داری است و از رهگذر آن به افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه‌ی اجتماعی در کلیت آن منجر می‌شود.

برای فهم دگرگونی‌های روابط ارزشی و به‌تبع آن قیمت‌ها، باید از فرایند انباشت آغاز کرد. دگرگونی سطح عمومی قیمت‌ها از انباشت سرمایه‌داری ناشی می‌شود که در افزایش بهره‌وری کار نمود می‌یابد. کاهش کلی قیمت کالاها را می‌توان از مقایسه‌ی دوره‌های تولید قدیم‌تر با جدیدتر دید؛ هر کالای منفرد زمان کار کمتری را نسبت به گذشته در خود نهفته دارد. کاهش ارزش کالای منفرد با افزایش کمیت کالاها جبران می‌شود، به‌نحوی که سودآوری سرمایه با وجود افت قیمت‌ها حفظ می‌شود. بنابراین تحول قیمت‌ها وابسته به تغییر بهره‌وری کار است و در نتیجه تابع قانون ارزش. برای تحلیل گسترش سرمایه‌داری، دیگر نیازی به نظریه‌ی خاصی در باب قیمت نیست، زیرا تحول قیمت‌ها هم‌اکنون در دل تحلیل ارزش گنجانده شده است.

در روابط قیمتی که از رقابت ناشی می‌شوند، نشانه‌های ارزشی کالاهای منفرد و سودهای شرکت‌های منفرد از نظر پنهان می‌مانند، همچنان‌که تقسیم

محصول اجتماعی به دستمزد و سود نیز چنین است. اما صرف‌نظر از شرایط این تقسیم، در هر مقطع زمانی این تقسیم بر کمیت‌هایی از کالاها اعمال می‌شود که به مقادیر معینی از زمان کار نیاز دارند، زمانی که نخست به تولید ارزش و تولید ارزش اضافی تقسیم می‌شود. توزیع واقعی که در قالب قیمت‌ها بیان می‌شود، مفروض بر این تقسیم نخستین است. این بنیان، هرچند در بازار پنهان است، به همان اندازه واقعی است که جهان مشهود قیمت‌ها و کالاها. از منظر این دومی، روابط ارزشی صرفاً به‌مثابه انتزاع‌هایی ساده‌ساز از پدیده‌های پیچیده‌ی بازار جلوه می‌کنند؛ اما اگر بر روابط بنیادی تولید تمرکز کنیم، جهان کالاها تنها دگرش‌های گوناگون همان روابط خواهد بود. روابط تولید را می‌توان بدون ارجاع به بازار فهمید، اما بازار را بدون ارجاع به آن‌ها نمی‌توان فهمید. بنابراین، روابط تولید باید مبنای هر تحلیل علمی از سرمایه باشند و فقط آن‌ها هستند که می‌توانند امکان‌ها و محدودیت‌های فرایندهای بازار را قابل فهم کنند.

نظریه‌ی ارزش مبتنی بر زمان کار، نسبت به بازار انتزاعی و نسبت به روابط تولید عینی است. این نظریه، ساختاری ذهنی صرفاً از آن‌روست که مقوله‌های ارزش مستقیماً به پدیده‌های بازار مربوط نمی‌شوند و روابط ارزشی پنهان در پس قیمت‌ها را تنها می‌توان از راه اندیشه دریافت. نظریه‌ی بازار در اقتصاد بورژوازی نیز طبعاً انتزاعی است، چرا که روابط تولید سرمایه‌داری را از دایره‌ی بررسی بیرون می‌گذارد. بدین‌سان، این نظریه خود را از درک کلیت وضعیت واقعی و در نتیجه از فهم پدیده‌های بازار محروم می‌سازد. تحلیل ارزش، در مقابل، گذار تبیینی از انتزاع به امر عینی را ممکن می‌سازد، زیرا می‌تواند فرودستی روابط بازار نسبت به روابط تولید را نشان دهد و از این رهگذر، فرایند کلی اقتصاد سرمایه‌داری را آشکار کند.

دوگانه‌بودن تولید به‌عنوان تولید کالا و تولید سود، مانع از آن است که تولید با نیازهای واقعی اجتماعی تطابق یابد یا تعادلی میان عرضه و تقاضا — به

معنای تعادل میان تولید و مصرف — برقرار شود. به‌زعم مارکس، تقاضا اساساً تابع رابطه‌ی متقابل میان طبقات مختلف و جایگاه اقتصادی هرکدام است، و به‌ویژه تابع نسبت ارزش اضافی کلی به دستمزدها، و همچنین تابع چگونگی تقسیم ارزش اضافی به اجزاء گوناگون آن (سود، بهره، اجاره‌ی زمین، مالیات و...) است. این امر بار دیگر نشان می‌دهد که پیش از آن‌که بنیان این رابطه روشن شود، نمی‌توان از رابطه‌ی عرضه و تقاضا هیچ چیزی را توضیح داد.

اما به‌سبب تلاشی که در پی رقابت سرمایه‌داری برای افزایش بهره‌کشی صورت می‌گیرد، این بنیان (یعنی روابط تولید) در وضعیتی از دگرگونی دائمی است که خود را در قیمت‌های نسبی متغیر کالاها در بازار نشان می‌دهد. بنابراین بازار پیوسته در وضعیت عدم تعادل است، هرچند با شدت وضعف‌های متفاوت، و همین وضعیت است که با نزدیک‌شدن گه‌گاهی به تعادل، توهم گرایش به تعادل را پدید می‌آورد. قوانین حرکت سرمایه‌داری هرگونه تعادل را منتفی می‌سازند، حتی زمانی که تولید سود و تولید کالا در کنار یکدیگر گسترش یابند، چرا که همین گسترش، تناقض درونی نهفته در آن را برمی‌انگیزد که تنها با گسترش بیشتر می‌توان آن را پشت سر گذاشت.

بازار و تولید، بدیهی است که یک کل واحد را تشکیل می‌دهند و تنها در اندیشه می‌توان آن‌ها را از هم جدا کرد. اما روابط بازار تحت سلطه‌ی روابط تولید قرار دارند. قیمت نیروی کار، به‌طور کلی، نمی‌تواند از ارزش آن، یعنی هزینه‌ی بازتولید نیروی کار، پایین‌تر بیاید و نیز نمی‌تواند آن‌قدر بالا برود که ارزش اضافی سرمایه‌دارانه را از میان ببرد و به تهدیدی برای بقای نظام بدل شود. هرچه در بازار رخ دهد، اثرات آن توسط روابط تولید تعیین می‌شود و عملکرد ظاهراً مستقل بازار به مسیرهایی محدود می‌شود که این روابط تعیین کرده‌اند. هرچند روابط واقعی قیمت ممکن است از روابط ارزشی مبتنی بر آن‌ها فاصله بگیرند، اما مجموع ارزش‌های کالایی نمی‌تواند بیش از مقدار زمان کاری باشد.

که در تولید آن کالاها صرف شده است. مجموع قیمت کالاها البته ممکن است از کل ارزش آن‌ها کمتر باشد، چرا که برابری میان ارزش کل و قیمت کل فقط در فرض فروش کامل کالاها برقرار است. یعنی ممکن است ارزش و ارزش اضافی بیشتری تولید شده باشد، اما بخشی از آن در قیمت کالاها بازتاب نیابد، آن‌چنان‌که در صورت فروش نرفتن بخشی از تولید رخ می‌دهد و آن بخش از کالاها، خصلت ارزشی خود را از دست می‌دهند. در هر حال، مجموع قیمت‌هایی که تحقق می‌یابند، برابر است با مجموع ارزش‌هایی که تحقق یافته‌اند. از این‌رو تحلیلی از قوانین حرکت سرمایه که صرفاً بر روابط ارزش مبتنی است، موجه و قابل دفاع است.

در حالی که پدیده‌هایی که در جلد اول «سرمایه» ی مارکس بررسی می‌شوند، پدیده‌هایی هستند «که فرایند تولید سرمایه‌داری را به‌عنوان چنین فرایندی تشکیل می‌دهند»، مارکس در جلد سوم می‌کوشد تا «اشکال عینی‌ای را که از حرکت سرمایه در کلیت آن سر برمی‌آورند، شناسایی و توصیف کند». پیکربندی‌های سرمایه، چنان‌که مارکس توصیفشان می‌کند، «گام‌به‌گام به شکلی نزدیک می‌شوند که در سطح جامعه، در کنش سرمایه‌های مختلف نسبت به یکدیگر، در رقابت، و در آگاهی روزمره‌ی عاملان تولید ظاهر می‌شود». اما این روش گام‌به‌گام، شناخت‌هایی را که از تحلیل فرایند تولید به‌عنوان چنین فرایندی به دست آمده، نقض نمی‌کند. این شناخت‌ها برای سرمایه «در مقام یک کل»، همچنان معتبر باقی می‌مانند، گرچه در طول بررسی، دگردیی‌های گوناگونی می‌یابند. انتزاع‌های جلد اول صرفاً روش‌شناسی‌ای برای نزدیک‌شدن به جهان رازآلود کالاها نیستند، بلکه بازنمایی بنیاد واقعی‌ای هستند که این جهان بر آن استوار است. تنها با آشکار ساختن این بنیاد است که می‌توان پویایی نظام، یعنی همان سرچشمه‌ی پیکربندی‌های گوناگون سرمایه، را به‌تصویر کشید.

اگر ارزش نیروی کار توسط هزینه‌ی بازتولید آن تعیین شود، آنگاه زمان کاری که از این مقدار فراتر می‌رود، به شکل ارزش اضافی (surplus value) درمی‌آید. افزایش بهره‌وری کار، ارزش مصرفی نیروی کار را نسبت به ارزش مبادله‌ای آن افزایش می‌دهد و بدین ترتیب توده‌ای از سرمایه را که از ارزش اضافی حاصل می‌شود، گسترش می‌دهد. بنابراین، می‌توان نشان داد که تشکیل سرمایه، چیزی جز توسعه‌ی بهره‌وری کار نیست. توده‌ی فزاینده‌ی سرمایه، مقدار ارزش اضافی لازم برای استفاده‌ی بیشتر یا ارزش‌افزایی (valorization) آن را تعیین می‌کند (یعنی گسترش سرمایه از طریق سرمایه‌گذاری ارزش اضافی به عنوان سرمایه‌ی جدید). با این حال، این روند در عین حال موجب می‌شود که نسبت نیروی کار به سرمایه‌ی موجود کاهش یابد و بدین ترتیب مقدار نسبی ارزش اضافی نیز کاهش پیدا کند. البته با شتابگیری انباشت، نیروی کار به‌کارگرفته‌شده از نظر مطلق افزایش می‌یابد، اما نسبت به رشد سرمایه کاهش می‌یابد. حتی همین کاهش نسبی، در زمینه‌ی نیاز فزاینده‌ی سرمایه‌ی در حال رشد به ارزش‌افزایی، به ناگزیر باید در طول زمان به کاهش نرخ انباشت منجر شود. از این‌جا نتیجه می‌گیریم که انباشت سرمایه توسط روابط ارزشی معینی محدود می‌شود. اگر ارزش اضافی کافی برای ارزش‌افزایی سرمایه‌ی موجود وجود داشته باشد، توسعه‌ی آینده‌ی آن تضمین می‌شود. اما اگر ارزش اضافی کافی نباشد، آنگاه گسترش سریع‌تر سرمایه متوقف می‌گردد.

تولید سرمایه‌داری کالاها، در واقع، تولید سرمایه است؛ تولید کالا برای مصرف، در این‌جا، فقط وسیله‌ای است برای گسترش سرمایه، و این هدف هیچ حد و مرز ذهنی‌ای نمی‌شناسد. یک سرمایه، به مثابه‌ی مقداری پول سرمایه‌گذاری‌شده در تولید، باید در گردش به شکل سرمایه‌ای بزرگتر دوباره ظاهر شود تا شرایط تولید سرمایه‌داری برآورده شود. بنابراین، تولید به‌تمامی

تحت فرمان تولید ارزش اضافی است. از آنجا که ارزش اضافی، زمان کار پرداخت نشده است، تولید سرمایه به مقدار زمان کار تصاحب شده وابسته است. بنابراین، ذات سرمایه در آن است که مقدار زمان کار پرداخت نشده را افزایش دهد. در مرحله‌ای معین از توسعه و با شمار معینی از کارگران، افزایش ارزش اضافی فقط از طریق طولانی‌تر کردن زمانی که کارگران برای سرمایه‌داران کار می‌کنند و کوتاه‌تر کردن زمانی که برای خودشان کار می‌کنند، ممکن است. اما هر دو روش با موانع عینی حل‌ناشدنی روبرو هستند، چرا که روز کاری نمی‌تواند بیش از بیست و چهار ساعت باشد و دستمزد کارگر نیز نمی‌تواند به صفر برسد. انباشت سرمایه که تحت این شرایط ممکن است — یعنی به مثابه‌ی انباشت و وسایل تولید — مستلزم نیروی کار اضافی است و افزایش متناظر توده‌ی ارزش اضافی را به‌دنبال دارد. اما برای اینکه انباشت به‌طور مستمر پیش برود، بهره‌وری کار باید افزایش یابد. این امر از طریق توسعه‌ی فناوری و سازمان‌دهی محیط کار تحقق می‌یابد. درحالی‌که این دو خود وابسته به انباشت‌اند، در عین حال انباشت را تسریع می‌کنند و موجب دگرگونی در روابط ارزشی می‌شوند که ترکیب ارگانیک سرمایه را شکل می‌دهند.

با فرض تداوم انباشت سرمایه — فرضی که کاملاً با واقعیت همخوانی دارد — افزایش بهره‌وری کار در جابجایی ترکیب ارگانیک سرمایه به سوی جزء ثابت آن بازتاب می‌یابد. البته سرمایه‌ی متغیر نیز رشد می‌کند، اما این رشد از رشد سرمایه‌ای که در وسایل تولید متجسم شده عقب می‌ماند. با وجود کاهش شمار کارگران نسبت به وسایل تولیدی که در قالب سرمایه در برابر آنان قرار می‌گیرد، تا زمانی که بهره‌وری فزاینده‌ی کار، سهم زمان کار اجتماعی لازم برای بازتولید کارگران را به‌اندازه‌ی کافی کاهش دهد، ارزش اضافی همچنان افزایش می‌یابد. از این‌رو، با وجود دگرگونی ترکیب ارگانیک سرمایه، ارزش‌افزایی سرمایه و انباشت بیشتر آن می‌تواند ادامه یابد.

با آن‌که نرخ ارزش اضافی (یعنی نسبت ارزش اضافی به سرمایه‌ی متغیر) با تغییر ترکیب ارگانیکی سرمایه افزایش می‌یابد، همین تغییر اثر متضادی بر نرخ سود دارد، چرا که نرخ سود، ارزش اضافی را نه فقط به سرمایه‌ی متغیر بلکه به کل سرمایه (ثابت و متغیر) نسبت می‌دهد. با رشد سریع‌تر سرمایه‌ی ثابت نسبت به سرمایه‌ی متغیر، یک نرخ معین از ارزش اضافی به معنای کاهش نرخ سود خواهد بود. نرخ سود تنها در صورتی می‌تواند ثابت بماند که نرخ ارزش اضافی به سرعت افزایش یابد. با افزایش کافی نرخ ارزش اضافی، حتی نرخ سود نیز می‌تواند افزایش یابد. از آن‌جا که نرخ ارزش اضافی عمدتاً فقط همراه با افزایش ترکیب ارگانیکی سرمایه، که خود زبایده‌ی انباشت است، می‌تواند افزایش یابد، روند انباشت در نهایت تابع نرخ عمومی سود خواهد بود؛ حرکتی که همه‌ی حرکت‌های دیگر سرمایه را تعیین می‌کند.

با فرض انباشت پیوسته و مهارنشده‌ی سرمایه، حرکات متضاد ولی جبران‌گرای نرخ ارزش اضافی و نرخ سود، به ناگزیر وضعیتی را پدید می‌آورد که در آن انباشت دیگر نمی‌تواند ادامه یابد. در حالی که برای جلوگیری از کاهش نرخ سود، نرخ ارزش اضافی باید به‌طور چشمگیری افزایش یابد، سرمایه‌ی متغیر همچنان در قیاس با سرمایه‌ی ثابت کاهش می‌یابد و شمار تولیدکنندگان ارزش اضافی نسبت به حجم سرمایه‌ی ارزش‌افزاشده رو به کاهش می‌گذارد. تعداد هرچه کمتری از کارگران باید ارزش اضافی فزاینده‌ای تولید کنند تا سود موردنیاز برای گسترش بیشتر سرمایه‌ی موجود را فراهم سازند. به‌ناگزیر، نقطه‌ای فرا می‌رسد که در آن، حداکثر مقدار ارزش اضافی‌ای که می‌توان از طبقه‌ی کارگر تحلیل‌رفته بیرون کشید، دیگر برای افزایش ارزش سرمایه‌ی انباشته‌شده کافی نیست.

این خط استدلال، در آغاز، صرفاً پیامد منطقی یک روند مفروض از توسعه است. این تحلیل صرفاً به تولید و انباشت سرمایه در نظامی خیالی می‌پردازد که

در آن کل سرمایه در برابر کل طبقه‌ی کارگر قرار می‌گیرد — یعنی به عملکرد خالص مکانیزم تولید ارزش اضافی و پویایی فرایند انباشت اشاره دارد. هدف مارکس این است که با اشاره به وجود یک گرایش درونی و مسلط بر روند توسعه‌ی سرمایه‌داری، تنها با اتکا به آن بتوان حرکت واقعی سرمایه را توضیح داد. به این ترتیب، او نشان می‌دهد که تمامی دشواری‌های سرمایه، از ماهیت خود سرمایه نشأت می‌گیرند؛ از تولید ارزش اضافی و توسعه‌ای که تحت فرمان آن و در چارچوب شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر بهره‌وری اجتماعی کار استوار است.

همان‌گونه که قانون ارزش را نمی‌توان مستقیماً در رویدادهای واقعی بازار مشاهده کرد، بلکه تنها از طریق سازوکارهای بازار تحقق می‌یابد، گرایش به کاهش نرخ سود (و به تبع آن، اثر قانون ارزش بر روند انباشت) نیز فرآیندی نیست که بتوان آن را مستقیماً در واقعیت مشاهده کرد، بلکه محرکی درونی برای انباشت است که در پدیده‌های بازار تجلی می‌یابد و پیامدهایش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را هرچه بیشتر با نیازهای واقعی اجتماعی در تعارض قرار می‌دهد. مارکس نوشت:

«مانع واقعی تولید سرمایه‌داری، خود سرمایه است. این‌که سرمایه و خودگستری آن نقطه‌ی آغاز و پایان، انگیزه و هدف تولید است؛ این‌که تولید تنها برای سرمایه صورت می‌گیرد و نه برعکس؛ این‌که وسایل تولید، تنها وسیله‌هایی برای گسترش مداوم فرایند زنده‌ی زندگی اجتماعی تولیدکنندگان نیستند. مرزهایی که در آن‌ها حفظ و خودگستری ارزش سرمایه — مبتنی بر سلب مالکیت و فقر اکثریت عظیم تولیدکنندگان — می‌تواند صورت گیرد، به‌طور مداوم با روش‌های تولیدی‌ای در تعارض قرار می‌گیرد که سرمایه برای مقاصد خود به‌کار می‌گیرد، روش‌هایی که به‌سوی گسترش بی‌حد تولید، به‌سوی تولید به‌مثابه هدفی در خود، به‌سوی توسعه‌ی بی‌قیدوشرط بهره‌وری اجتماعی کار پیش می‌روند. وسیله —

یعنی توسعه‌ی بی‌قید بهره‌وری اجتماعی — به‌طور مداوم با هدف محدود، یعنی خودکستری سرمایه‌ی موجود، در تعارض قرار می‌گیرد. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از همین‌رو، وسیله‌ای تاریخی برای توسعه‌ی نیروهای مادی تولید و ایجاد بازار جهانی متناسب با آن است؛ اما در عین حال، صحنه‌ی یک کشمکش همیشگی میان این وظیفه‌ی تاریخی و روابط اجتماعی تولیدی‌ای است که با آن مطابقت دارند. »

این تحلیل از انباشت سرمایه تنها از منظر فرایند تولید، که گرایش به کاهش نرخ سود را برملا می‌سازد، به حدود تاریخی این شیوه‌ی تولید اشاره می‌کند، بدون آن‌که قادر باشد زمان دقیق پایان آن را مشخص کند. اما از آن‌جا که این گرایش از آغاز بر نظام سرمایه‌داری حاکم بوده و دینامیسم آن را رقم زده است، باید در تمامی رویدادهای واقعی بازار نیز، هرچند به‌شکل تعدیل‌یافته، حضور داشته باشد. این گرایش به‌عنوان یک گرایش مستقیم قابل مشاهده نیست، بلکه تنها در قالب اقداماتی که در جهت مقابله با آن صورت می‌گیرد، ظاهر می‌شود — اقداماتی که مارکس آن‌ها را «تأثیرات مقابله‌گر که از اثر قانون عام جلوگیری کرده و آن را بی‌اثر می‌کنند» می‌نامد. همه‌ی این گرایش‌های مقابله‌ای — افزایش شدت بهره‌کشی از کار، کاهش دستمزدها به زیر ارزش نیروی کار، ارزان‌سازی عناصر سرمایه‌ی ثابت، افزایش جمعیت نسبی مازاد، تجارت خارجی و رشد سرمایه‌ی سهامی — پدیده‌هایی واقعی‌اند که نقش‌شان بهبود سودآوری سرمایه است؛ یعنی مقابله با گرایش به کاهش نرخ سود. تا زمانی که این عوامل موفق باشند و ارزش‌افزایی سرمایه را ممکن سازند، گرایش کاهش نرخ سود به‌صورت مستقیم قابل مشاهده نیست و در عمل بی‌اثر است، هرچند منشأ همه‌ی کنش‌های سرمایه برای مقابله با آن به‌شمار می‌رود. تنها در بحران‌هایی که گهگاه پدید می‌آیند، کاهش نرخ سود خود را به‌صورت مستقیم نشان می‌دهد، زیرا

در این وضعیت، دیگر فرآیندهای مقابله‌ای برای تضمین ارزش‌افزایی بیشتر سرمایه کفایت نمی‌کنند.

بنابراین، نظریه‌ی مارکس در باب انباشت، در عین حال نظریه‌ی درباره‌ی بحران است، چرا که منشأ بحران را در نابسندگی ارزش‌افزایی سرمایه می‌بیند؛ امری که خود ناشی از بروز گرایش به کاهش نرخ سود است. این نوع بحران مستقیماً از انباشت سرمایه، که تحت فرمان قانون ارزش صورت می‌گیرد، برمی‌خیزد و فقط از طریق گسترش دوباره‌ی ارزش، یعنی بازگرداندن نرخ سود به سطحی که انباشت بیشتر را ممکن کند، قابل حل است. بنیان این بحران، کمبود ارزش اضافی موجود نسبت به سرمایه‌ی ازپیش انباشته‌شده است؛ امری که گرایش نهفته‌ی کاهش نرخ سود را به بحران واقعی سود بدل می‌سازد. توقف انباشت بیشتر، وضعیت بحران را رقم می‌زند؛ وضعیتی که مارکس از آن با عنوان «انباشت بیش از اندازه» یاد می‌کند:

«فراانباشت سرمایه، هرگز چیزی جز تولید بیش از حد وسایل تولید - یعنی وسایل کار و نیازهای زندگی - نیست که بتوانند به‌عنوان سرمایه عمل کنند، یعنی درجه‌ای معین از استثمار، نیروی کار را استثمار کنند؛ اگر شدت استثمار از نقطه‌ای خاص پایین‌تر رود، این امر موجب اختلال، وقفه در روند تولید سرمایه‌داری، بحران‌ها و ویرانی سرمایه خواهد شد. هیچ تناقضی در این نیست که این فراانباشت سرمایه با جمعیت اضافی نسبی، کم‌بیش گسترده‌ای نیز همراه باشد. همان شرایطی که بهره‌وری کار را افزایش داده، حجم کالاهای تولیدی را گسترش داده، بازارها را توسعه داده، انباشت سرمایه را هم از نظر کمیت و هم از نظر ارزش شتاب بخشیده و نرخ سود را کاهش داده است — همین شرایط، جمعیت اضافی نسبی را نیز پدید آورده و پیوسته بازتولید می‌کند؛ جمعیت مازادی از کارگران که توسط سرمایه‌ی مازاد، به سبب پایین بودن درجه‌ی استثمار که

در آن می‌توان آنان را به‌کار گرفت، یا دست‌کم به دلیل نرخ پایین سودی که در درجه‌ی معین استثمار تولید خواهند کرد، به‌کار گرفته نمی‌شوند.»

برای توضیح مفهوم انباشت بیش‌ازحد (overaccumulation)، مارکس به نمونه‌ای دیگر متوسل می‌شود که چندان مناسب انتخاب نشده است:

«برای درک این‌که انباشت بیش‌ازحد چیست، تنها کافی است تصور کنیم که این وضعیت به‌طور مطلق تحقق یافته است... انباشت مطلق سرمایه زمانی رخ می‌دهد که سرمایه‌ی اضافی برای مقاصد تولید سرمایه‌داری برابر با صفر شود... به‌محض این‌که سرمایه به‌نسبیتی نسبت به جمعیت کارگر رشد کند که دیگر نه زمان کار مطلق عرضه‌شده توسط این جمعیت و نه زمان کار اضافی نسبی نتواند بیش از آن توسعه یابد (که در شرایطی که تقاضا برای کارگران چنان زیاد باشد که گرایشی به افزایش دستمزدها پدید آید، اساساً ممکن نخواهد بود)، یعنی در لحظه‌ای که سرمایه‌ی افزایش‌یافته دقیقاً همان مقدار یا حتی کمتر از سرمایه‌ی پیشین ارزش اضافی تولید کند، با انباشت مطلق سرمایه مواجه خواهیم بود... [در این حالت] نرخ عمومی سود به‌طرز تند و ناگهانی‌ای سقوط می‌کند، ولی این‌بار نه به‌علت تحول نیروهای مولد، بلکه به‌واسطه‌ی افزایش ارزش پولی سرمایه‌ی متغیر (ناشی از افزایش دستمزدها) و به‌تبع آن کاهش نسبت کار اضافی به کار ضروری.»

از آن‌جا که این مثال موجب سوءتفاهم‌های فراوانی شده، لازم است مختصراً بدان پرداخته شود. بر پایه‌ی همین مثال، مارتین تروتمن (Martin Trottmann) هنریک گروسمن (Henryk Grossmann) را، که انباشت بیش‌ازحد را در پرتو ناکافی بودن گسترش ارزش سرمایه تبیین کرده بود، متهم می‌کند به این‌که دو گرایش متفاوت و کاملاً متضاد در انباشت سرمایه‌داری را به‌اشتباه یکی دانسته است. از نظر تروتمن، مفهوم انباشت مطلق نزد مارکس نه

حاصل عدم تحقق ارزش افزایی، بلکه پیامد کمبود نیروی کار، افزایش دستمزدها و در نتیجه کاهش ارزش اضافی است. با این حال، آنچه تروتمن نمی‌بیند این است که نتیجه‌ی نهایی در هر دو حالت یکی است: توقف انباشت به دلیل کاهش نرخ سود. این همان وضعیتی بود که مارکس قصد برجسته‌سازی آن را داشت، هرچند مثال انتخابی او از دو جنبه نامناسب است: هم با تجربه‌ی تاریخی در تناقض است و هم با نظریه‌ی خود او درباره‌ی انباشت.

بر اساس نظریه‌ی ارزش اضافی، حد و مرز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در این واقعیت نهفته است که «رشد بهره‌وری کار، از رهگذر سقوط نرخ سود، قانونی را پدید می‌آورد که در نقطه‌ای مشخص، وارد تضادی آشتی‌ناپذیر با همین رشد می‌شود و پیوسته باید از راه بحران بر آن فائق آمد.» با این حال، قاعده‌مندی بحران فقط در این نکته خلاصه نمی‌شود. از یک سو، بحران همچون گسیختگی در روند همواره گسترش‌یابنده‌ی انباشت سرمایه رخ می‌دهد که به دلیل گرایش ذاتی به کاهش نرخ سود، به سمت فروپاشی می‌رود. از سوی دیگر، بحران در قالب تناقضات بی‌شمار دیگری نیز پدیدار می‌شود که در بازار زاده شده‌اند؛ تناقضاتی که البته هم‌زمان تشدید می‌شوند و در نهایت، ریشه در تضاد اجتماعی موجود در مناسبات تولید دارند. این بحران‌های جزئی را نمی‌توان مستقل از بحران کلی‌ای فهمید که از رابطه‌ی میان سرمایه و کار نشأت می‌گیرد، همان‌گونه که رویدادهای بازار را جز با ارجاع به مناسبات تولید نمی‌توان فهمید.

برای درک گرایش به بحران که با کل نظام گره خورده است، باید همواره ماهیت پویا و متحرک نظام را در نظر داشت، که به‌طور اصولی با هرگونه وضعیت تعادل ناسازگار است. در برابر نظریه‌پردازان اقتصاد کلاسیک، که فرایند گردش را با مبادله‌ی مستقیم اشتباه گرفتند و تصور می‌کردند هر فروش، خریدی است و هر خرید نیز فروشی، مارکس نوشت: «این سخن تسلی‌اندکی است برای دارندگان کالاهایی که ناتوان از فروش‌اند و از همین‌رو، نمی‌توانند خریدی نیز

انجام دهند. « در مبادله‌ی مستقیم، یک کالا بی‌واسطه با کالای دیگر مبادله می‌شود. اما هنگامی که ارزش مبادله‌ای از شئی مستقل می‌شود و در قالب پول تجسم می‌یابد، فروش یک کالا از خرید کالای دیگر جدا می‌شود. با همین جدایی میان خرید و فروش، امکان بحران پدیدار می‌شود. «امکان بحران، که در دگرگونی ساده‌ی کالایی هویدا می‌شود، بار دیگر و به‌نحو ژرف‌تری در جدایی میان فرایند (مستقیم) تولید و فرایند گردش اثبات می‌گردد. « به این ترتیب، عرضه و تقاضا می‌توانند از هم واگسیخته شوند. مارکس حتی می‌نویسد: «در واقعیت، عرضه و تقاضا هرگز با یکدیگر منطبق نمی‌شوند؛ و اگر هم چنین شود، صرفاً تصادفی‌ست و از حیث علمی انگار اصلاً رخ نداده است. « از همین رو، عنصر بحران در خود تولید کالایی نهفته است، یعنی در تضاد میان ارزش مصرف و ارزش مبادله‌ای که در درون کالا نهفته است. با این حال، این تناقض‌ها و امکان بحران که در گردش کالایی و پولی وجود دارد، تنها در پرتو شکل خاص سرمایه‌دارانه‌ی این گردش قابل درک‌اند. بحران‌های واقعی را «تنها می‌توان از حرکت واقعی تولید سرمایه‌دارانه، رقابت و اعتبار» استنتاج کرد؛ یعنی از وجوه خاصی از این حرکت که ویژه‌ی سرمایه است، نه آنچه از طبیعت کالا و پول در نظامی دیگر پدیدار می‌شود.

در فرایند مستقیم تولید، این عناصر بحران ظاهر نمی‌شوند، هرچند به‌طور ضمنی در آن نهفته‌اند، زیرا این فرایند، تولید و تصاحب ارزش اضافی است. امکان بحران نخستین بار در فرایند تحقق، یعنی گردش، نمود می‌یابد؛ فرایندی که به‌صورت ضمنی و آشکار، بازتولید نیز هست، یعنی بازتولید مناسباتی که تولیدکننده‌ی ارزش اضافی‌اند.

فرایند گردش یا بازتولید سرمایه، در کل، یگانگی دو مرحله‌ی تولید و گردش است؛ یعنی ترکیبی از این دو فرایند یا مرحله. در همین امر است که امکان ژرف‌تر یا شکل انتزاعی‌تر بحران نهفته است. اقتصاددانانی که وجود

بحران را انکار می‌کنند، در واقع فقط بر وحدت این دو مرحله تأکید می‌گذارند. اگر این دو صرفاً از هم جدا بودند، بدون این‌که وحدتی میان‌شان وجود داشته باشد، آنگاه وحدت‌شان قابل‌تحمیل نبود و هیچ بحرانی هم رخ نمی‌داد. اگر هم تنها با یکدیگر متحد بودند، بدون این‌که جدا از هم باشند، آنگاه جدایی خشونت‌آمیزشان ممکن نمی‌بود و باز بحرانی رخ نمی‌داد. بحران همان تحمیل خشونت‌آمیز وحدت بر عناصری است که مستقل شده‌اند، و جداسازی قهری عناصری است که ذاتاً یکی‌اند.

با این‌که بحران نخست در گردش پدیدار می‌شود، اما بحران واقعی را نه می‌توان مسأله‌ای صرفاً در گردش یا تحقق تلقی کرد، و نه بیرون از چارچوب کل فرایند بازتولید، که ترکیبی از تولید و گردش است، قابل‌درک است. و از آن‌جا که فرایند بازتولید به انباشت سرمایه و بنابراین به توده‌ی ارزش اضافی وابسته است که انباشت را ممکن می‌سازد، باید عوامل تعیین‌کننده‌ی گذار از امکان بحران به بحران بالفعل را در قلمرو تولید جستجو کرد، هرچند این‌ها تنها عوامل مؤثر نیستند. بدین ترتیب، بحران سرمایه‌ی نه در تولید و نه در گردش، به‌تنهایی، بلکه در دشواری‌هایی ریشه دارد که از گرایش درونی انباشت به سقوط نرخ سود ناشی می‌شوند و تابع قانون ارزش‌اند.

البته، به‌قول مارکس، «شرایط بهره‌کشی مستقیم و شرایط تحقق آن یکسان نیستند. این دو نه‌تنها از نظر مکانی و زمانی، بلکه از لحاظ منطقی نیز از هم متفاوت‌اند. اولی تنها به توانایی مولد جامعه محدود می‌شود، دومی به نسبت میان شاخه‌های مختلف تولید و توان مصرفی جامعه.» این تناقضات، امکان بحران را در خود دارند: شکاف وحدت میان تولید و گردش، و ضرورت بازگرداندن قهری این وحدت. در شرایط تولید سرمایه‌دارانه، اما، بازگرداندن این وحدت به معنای صرف‌رفع ناهماهنگی‌ها و افزایش توان مصرفی نیست، بلکه به معنای تطبیق تولید و گردش با نیازهای بازتولید سرمایه‌دارانه است؛ به عبارت دیگر، با نیاز

سرمایه به ارزش‌افزایی. بحران از فقدان تناسب میان تولید و مصرف ناشی نمی‌شود؛ بلکه به‌مثابه‌ی گسیختگی فرایند انباشت، که دلایل دیگری دارد، خود را در شکل ناهماهنگی و ضعف مصرف نمایان می‌سازد.

این ناهماهنگی و ضعف مصرف ویژگی‌های دائمی سرمایه‌داری‌اند. مسأله بر سر بیش‌تر یا کم‌تر بودن نیست؛ نه این‌که در بحران‌ها ناهماهنگی بیش از حد باشد و مصرف خیلی کم. بلکه ناهماهنگی و توان مصرفی ناکافی هر دو از شرایط و نتایج انباشت‌اند و خود به‌وسیله‌ی آن تعیین می‌شوند. اگر چنین نبود، هر بحرانی را می‌شد از راه افزایش توان مصرفی و کاهش ناهماهنگی از میان برداشت، حتی اگر این امر فقط از طریق ابزارهای خشونت‌آمیز خود بحران در قالب مناسبات بازار ممکن بود. اما تاکنون، هیچ بحرانی از راه رفع ناهماهنگی تولید یا افزایش توان مصرف در قیاس با تولید حل نشده است. برعکس، این ناهماهنگی‌ها همواره به‌مثابه بخشی از نظام تولید سرمایه‌داری بازتولید شده‌اند، و توان مصرف اجتماعی در نسبت با سرمایه‌ی انباشته کاهش یافته است.

نقد مارکس بر سرمایه‌داری و نظریه‌های اقتصادی‌اش، همیشه دوجبهی است. از یک‌سو، او وارد زمین همین نظریه‌ها می‌شود تا از منظری درون‌ماندگار، ناپایداری‌شان را با تکیه بر نظریه‌ی ارزش آشکار کند. از سوی دیگر، نهایتاً موضعی بیرون از جامعه‌ی سرمایه‌داری و مقوله‌های ارزشی آن اتخاذ می‌کند تا تاریخی‌بودن و محدودیت آن را نشان دهد. از این منظر، تولید را نمی‌توان با تولید کالاهای مصرفی و سرمایه‌ای یکی گرفت، چرا که این تولید تنها در چهارچوب تولید سرمایه (ارزش خودگستر) صورت می‌گیرد، و امکانات آن نیز توسط همین چهارچوب محدود می‌شود. توان مصرف اجتماعی صرفاً توانایی مصرف مردم نیست، بلکه این توان، در عین حال، توسط الزامات تولید ارزش اضافی مشروط و محدود می‌شود. اقتصاد سرمایه‌داری نه‌فقط از منظر درونی ناکارا و بحران‌زاست، بلکه از منظری مخالف با این جامعه، نظمی اجتماعی‌ست که با

نیازهای واقعی و بالقوه‌ی اجتماعی در تضاد است. در چارچوب تولید سرمایه‌داری، فزونی سرمایه موجب بحران می‌شود، اما از منظر مناسبات اجتماعی واقعی، اصلاً فزونی‌ای در کار نیست؛ بلکه کمبود وسایل تولید برای پاسخ به نیازها و آرمان‌های انسانی وجود دارد. توان مصرف جامعه نه‌تنها توسط تولید ارزش اضافی محدود می‌شود، بلکه فقط در قالب مناسبات اجتماعی‌ای دیگر می‌تواند تحقق یابد. بدین ترتیب، مارکس سرمایه‌داری را نه‌فقط به‌خاطر نابسندگی‌های درونی‌اش، بلکه از موضع نظمی اجتماعی دیگر، که هنوز موجود نیست ولی از رهگذر لغو تولید ارزشی امکان‌پذیر می‌شود، محکوم می‌کند؛ نظمی که در آن، تولید اجتماعی با نیازهای اجتماعی سازگار خواهد شد.

مارکس نقد دوگانه‌ی خود به سرمایه را، به‌اصطلاح، در یک نفس بیان می‌کند: شیوه‌ای از بیان که به سوءتفاهم‌ها و تفسیرهایی از نظریه‌ی انباشت او منجر شده است؛ تفسیرهایی که بحران‌های سرمایه‌داری را یا به بی‌تناسبی (یا هرج‌ومرج) تولید سرمایه‌دارانه نسبت می‌دهند، یا به مسئله‌ی مصرف کمتر از سطح لازم (کم‌صرفی). بر مبنای این تفسیرها، انتظار می‌رود سرمایه‌داری همواره در وضعیت بحران باشد، چرا که تولید ارزش اضافی به‌ناچار مستلزم کم‌صرفی است، زیرا «توده‌ی کارگران تنها می‌توانند مصرف خود را در محدوده‌ای بسیار تنگ گسترش دهند، درحالی‌که تقاضا برای نیروی کار، هرچند به‌طور مطلق افزایش می‌یابد، اما به همان نسبت که سرمایه‌داری رشد می‌کند، به‌طور نسبی کاهش می‌یابد.»

اگر گفته شود که مسئله نه تولید بیش از حد کلی، بلکه وجود بی‌تناسبی میان شاخه‌های مختلف تولید است، این چیزی جز بیان این واقعیت نیست که در تولید سرمایه‌دارانه، تناسب شاخه‌های مختلف تولید همواره از دل بی‌تناسبی پدید می‌آید، چرا که انسجام تولید کلان همچون قانونی کور بر عاملان تولید تحمیل می‌شود، نه به‌عنوان قانونی که با درک آن، ذهن مشترک‌شان بتواند آن را مهار

کرده و فرایند تولید را زیر فرمان خود آورد. تناسبی که مارکس در اینجا از آن سخن می‌گوید، افزون‌براین، هیچ نسبتی با رابطه‌ی میان تولید و مصرف ندارد، بلکه به نسبت میان ارزش اضافی و انباشت مورد نیاز برای بازتولید سرمایه مربوط است و بنابراین با بی‌تناسبی فزاینده‌ای در روابط سرمایه‌داری سر و کار دارد که در بحران‌ها آشکار می‌شود.

بدیهی است که مارکس همچنین نوشته بود که «هرچه بهره‌وری بیشتر رشد کند، ناسازگاری آن با پایه‌ی محدود شرایط مصرف بیشتر می‌شود»، به‌نحوی که تضاد میان شرایطی که در آن‌ها ارزش اضافی تولید می‌شود و شرایطی که در آن‌ها تحقق می‌یابد، تشدید می‌شود. از این‌رو، «علت نهایی همه‌ی بحران‌های واقعی همواره همانا فقر و مصرف محدود توده‌ها در برابر گرایش تولید سرمایه‌دارانه به گسترش نیروهای مولد است، گویی تنها قدرت مصرف مطلق جامعه محدودیتی برای آن به شمار می‌آید.» با این حال، این گزاره‌ها هیچ‌گونه بنیان نظری مشخصی برای یک نظریه‌ی بحران مبتنی بر کم‌مصرفی فراهم نمی‌کنند، و نمی‌توان تحقق ارزش اضافی را مسئله‌ی اصلی شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه دانست.

روشن است که منشأ بحران نه در تحقق نیافتن ارزش اضافی، بلکه در ناکافی بودن تولید آن نهفته است؛ اما بحران، ناگزیر، خود را در قالب مسئله‌ی تحقق و نیز در شکل قدرت خرید ناکافی جمعیت کارگری نمایان می‌کند. شرایطی که به کاهش نرخ سود و در پی آن به محدود شدن فرایند انباشت منجر می‌شود، هم‌زمان در بازار به‌صورت تقاضای ناکافی و دشواری فزاینده در تبدیل کالاها به پول ظاهر می‌شود - به عبارتی، به شکل وقفه در گردش سرمایه که بنیاد فرایند بازتولید است.

در آغاز دوران انباشت سرمایه‌دارانه، زمانی که ترکیب ارگانیک سرمایه پایین بود، تضاد میان تولید و مصرف کمتر محسوس بود؛ اما در مراحل بعدی

توسعه، این وضعیت دگرگون شد. در آن دوره‌ی اولیه، فقر عمومی می‌توانست بسیار شدیدتر باشد، زیرا با نرخ پایین‌تر انباشت، سرمایه‌ی ثابت نیز آهسته‌تر رشد می‌کرد. از این رو، تحقق ارزش اضافی از راه انباشت سرمایه با موانع کمتری مواجه بود. با پیشروی فرایند انباشت، این دشواری‌ها، که ریشه در گرایش نزولی نرخ سود دارند، افزایش می‌یابند و به تعارض فرایندهای میان تولید و تحقق ارزش اضافی، میان تولید اجتماعی و مصرف اجتماعی، منجر می‌شوند. هرچند همین گسست، پیش‌شرط پیشرفت سرمایه‌دارانه است، اما در عین حال همان چیزی است که آن را محدود می‌کند، چرا که با الزامات بازتولید سرمایه بر مبنای قانون ارزش در تضاد قرار می‌گیرد؛ به عبارتی، در نقطه‌ای که تولید ارزش اضافی دیگر برای تداوم آهنگ انباشت کافی نیست. تنها از راه بهبود تولید ارزش اضافی، یعنی بازسازی نرخ سود لازم برای انباشت بیشتر، سرمایه می‌تواند بر فروپاشی فرایند بازتولید غلبه کند. با این حال، در این صورت نیز گسست میان تولید و تحقق ارزش اضافی از میان نمی‌رود. برعکس، غلبه بر بحران - از رهگذر تحقق ارزش اضافی از طریق انباشت بیشتر - خود بازتولیدکننده همان گسست میان تولید و تحقق، و نیز میان تولید و مصرف به معنای پاسخ به نیازهای واقعی اجتماعی است.

سرمایه ارزش اضافی را از دو راه تحقق می‌بخشد: از طریق مصرف غیرمولد سرمایه‌دارانه، و از طریق انباشت سرمایه‌دارانه. تا زمانی که انباشت با مانعی روبرو نشود، مسئله‌ای در تحقق وجود ندارد، چرا که گرایش نزولی نرخ سود، نیازمند افزایش دائم ارزش اضافی است، و این نیز به نوبه‌ی خود رشد نرخ انباشت را ضروری می‌سازد. تولید سرمایه‌دارانه به‌طور انحصاری در خدمت انباشت سرمایه است. اما این شیوه‌ی تولید که تحت حاکمیت ارزش صورت می‌گیرد، نمی‌تواند خود را از خصلت «ارزش مصرفی» تولید اجتماعی رها کند،

که البته تحت شرایط سرمایه‌دارانه به معنای آن است که این تولید همچنان محدود به کارکرد ارزش مصرفی نیروی کار باقی می‌ماند.

ارزش اضافی نمی‌تواند چیزی جز کار اضافی باشد، بخشی از کل کار؛ و این خود به نحوی درونی، حدودی برای انباشت تعیین می‌کند. بنابراین، علی‌رغم گرایش سرمایه به «انباشت برای انباشت»، نمی‌تواند به تولیدی بی‌کران «برای تولید» دست یابد. نرخ ارزش اضافی موجود در هر لحظه و نیروی کاری که در آن لحظه می‌توان آن را با سود به کار گرفت، حدود انباشت را تعیین می‌کنند؛ حدودی که تنها از راه تولید گسترش‌یافته‌ی ارزش اضافی می‌توان از آن فراتر رفت. هرگونه تولید بیش از اندازه‌ی سرمایه در یک مقطع زمانی خاص، باید خود را به شکل بحرانی نمایان سازد که به این تولید مازاد پایان دهد. این فرایند تنها از طریق بازسازی تناسب از دست‌رفته میان ارزش اضافی و تولید سرمایه امکان‌پذیر است؛ تناسبی که هم‌زمان هم ارزشی است و هم مصرفی، حتی اگر وجه دوم آن به شکل آگاهانه در نظر گرفته نشود. سهم بیشتری از کار اجتماعی باید به سرمایه برسد، و سهم کمتری به کارگران.

بحران این بازتنظیم را به دو شیوه انجام می‌دهد: نخست، از راه نابودی سرمایه؛ دوم، از راه افزایش ارزش اضافی، تا جایی که این دو روند تناسب لازم میان نرخ سود و مقدار ارزش اضافی مورد نیاز برای انباشت بیشتر را برقرار کنند. بدین‌سان، چرخه‌ی جدیدی از انباشت آغاز می‌شود؛ چرخه‌ای که همچون همه‌ی چرخه‌های پیشین، سرانجام باید به تولید مازاد سرمایه ختم شود، هنگامی که شور کنترل‌نشده برای ارزش اضافی بار دیگر انباشت را از نقطه‌ای که در آن ارزش‌افزایی ممکن است، فراتر می‌برد. در جریان بحران، «بخش بزرگی از سرمایه‌ی اسمی جامعه - یعنی ارزش مبادله‌ای سرمایه‌ی موجود - برای همیشه نابود می‌شود، گرچه همین نابودی، از آن‌جا که به ارزش مصرفی لطمه نمی‌زند، می‌تواند بازتولید را تسریع کند.» کاهش ارزش مبادله‌ای، ترکیب ارگانیک

سرمایه را پایین می‌آورد و حتی در صورت ثبات نرخ ارزش اضافی، نرخ سود را بالا می‌برد. اما رقابت تشدیدشده ناشی از بحران، سرمایه‌داران را وادار به کاهش هزینه‌های تولید می‌کند و آن‌ها را به اتخاذ تدابیری در حوزه تولید سوق می‌دهد که خود به‌خودی نرخ ارزش اضافی را افزایش می‌دهند. بدین‌گونه، شرایط از سرگیری فرایند انباشت در دل خود بحران بازتولید می‌شود، و با آن امکان تحقق بیشتر ارزش اضافی از راه گسترش سرمایه‌دارانه نیز فراهم می‌آید.

اگر این امکان وجود نمی‌داشت، بحران اصولاً نمی‌توانست از میان برود، زیرا همان‌گونه که دیدیم، نه تناسب میان شاخه‌های مختلف تولید، و نه رفع گسست میان تولید و مصرف، در چارچوب سرمایه‌داری شدنی است. تناسب میان شاخه‌های تولید از طریق انباشت تعیین می‌شود و از رهگذر همان فرایندهایی تحقق می‌یابد که به تشکیل نرخ سود متوسط منجر می‌شوند.

حد کمی زمانی برای کار اجتماعی موجود در عرصه‌های مختلف تولید، چیزی نیست مگر بیانی پیشرفته‌تر از قانون ارزش در معنای عام آن، هرچند زمان کار لازم در این‌جا معنایی متفاوت دارد. در گام نخست، تنها به آن اندازه از کار اجتماعی نیاز است که برای پاسخ‌گویی به نیازهای اجتماعی کافی باشد. محدودیتی که در این‌جا پدید می‌آید، ناشی از خصلت «ارزش مصرفی» است. جامعه تنها می‌تواند بخش معینی از کل زمان کار خود را برای نوع خاصی از تولید، در شرایط معین موجود، اختصاص دهد.

این تعدیل – که در عمل همان تطابق با تقاضای بازار است – به‌طور طبیعی همچون تشکیل نرخ سود متوسط، «تنها به‌شکلی بسیار پیچیده و تقریبی، همچون میانگینی همواره ناپایدار از نوسانات دائمی» صورت می‌گیرد. با این حال، هم در دوره‌های رونق سرمایه‌دارانه و هم در دوره‌های رکود، این تعدیل انجام می‌شود؛ و از این‌رو، نمی‌توان از آن برای تبیین بحران بهره گرفت. واگرایی میان تولید و مصرف – که گمان می‌رود منشأ بحران است – نه‌تنها در طول

بحران پابرجا می‌ماند، بلکه به‌شکلی تندتر نمایان می‌شود؛ با این حال، وضعیت بحرانی به یک رونق جدید می‌انجامد. از این رو، چرخه‌ی بحران را نمی‌توان با نظریه‌ی کم‌مصرفی توضیح داد.

یک نظریه‌ی چرخه‌ی بحران باید هم دوران رونق و هم رکود را تبیین کند. اما اگر کم‌مصرفی و بی‌تناسبی به‌خودی‌خود منجر به بحران می‌شدند، در این صورت نخستین بحران باید آخرین نیز می‌بود. در واقع، سرمایه‌تاکنون از خلال بحران‌های بی‌شماری توسعه یافته است. آنچه این امکان را در عمل فراهم آورده، افزایش بهره‌وری کار است که از رهگذر کاهش ارزش نیروی کار، ارزش اضافی را افزایش داده، بدون آن‌که لزوماً موجب کاهش شرایط مادی زندگی پرولتاریا شود، چرا که یک ارزش مبادله‌ای کوچک‌تر می‌تواند نماینده‌ی مقدار بیشتری از کالاهای مصرفی باشد. از این رو، بحران را باید نه از چشم‌انداز پدیدارهای قابل رؤیت در بازار – که از منظر تبیینی سطحی‌اند – بلکه از منظر قوانین بنیادین، نادیدنی اما تعیین‌کننده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری، یعنی قانون تولید ارزش اضافی، فهمید. در این‌جا نیز گفته‌ی مارکس مصداق دارد: «تمام دانش بی‌فایده می‌بود، اگر ظاهر بیرونی اشیاء با ماهیت درونی آن‌ها مستقیماً یکی می‌بود.»

ارزش اضافی در تولید خلق می‌شود، اما «تبدیل ارزش اضافی به سود... به همان اندازه به فرایند گردش وابسته است که به فرایند تولید.» همین امر است که از یک‌سو به بحران می‌انجامد، و از سوی دیگر، راه‌گیز سرمایه از آن را فراهم می‌آورد. ناپودی سرمایه که در جریان بحران رخ می‌دهد، شرط لازم دگرگونی پرفدرت سرمایه در بازه‌ی زمانی کوتاه است؛ دگرگونی‌ای که پیش‌شرط انباشت بیشتر است. ناپودی سرمایه همواره همراه با تشکیل سرمایه است، هرچند در دوره‌های رونق اقتصادی این ناپودی شکلی معتدل‌تر دارد. در بحران اما، این ناپودی شتاب می‌گیرد و این‌گرایش – که در تمرکز و تمرکزگرایی رقابتی

سرمایه در حوزه‌های تولید و گردش ریشه دارد - را تشدید می‌کند. این فرایند، همراه با بهبود تولید ارزش اضافی و تنزل ارزش سرمایه - و علیرغم افزایش بیشتر ترکیب ارگانیک سرمایه - به بازسازی نرخ سود ضروری می‌انجامد. بحران به شکل مستقیم در قالب تولید بیش از حد کالا و قدرت خرید ناکافی نمودار می‌شود. از آنجا که «سرمایه از کالاها تشکیل شده است... تولید بیش از اندازه‌ی سرمایه به معنای تولید بیش از اندازه‌ی کالا است.» از این‌جا تنها یک گام فاصله است تا این اندیشه که علت نهایی بحران، کم‌صرفی است. این اندیشه بیش از پیش با گفته‌ی مارکس تقویت می‌شود که: «سرمایه‌ی ثابت هرگز برای خودش تولید نمی‌شود، بلکه صرفاً به این خاطر تولید می‌شود که به مقدار بیشتری در عرصه‌هایی از تولید نیاز است که محصولاتشان به مصرف فردی می‌رسد.» با این حال، اگر قدرت خرید اجتماعی کافی نباشد، دگرگونی پول به کالا و بازتبدیل کالا به پول نمی‌تواند رخ دهد، و این خود تولید کالاها و سرمایه‌ی ثابت را محدود می‌سازد.

اگرچه این دقیقاً همان چیزی است که واقعاً رخ می‌دهد، اما توضیح نمی‌دهد که چگونه سرمایه از این معضل خود را نجات می‌دهد، چرا که بحران به خودی خود تنها می‌تواند این وضعیت را وخیم‌تر کند. اگر، همان‌طور که مارکس در اینجا به نظر می‌رسد معتقد است، مسئله فقط کمبود مصرف بود، آنگاه بحران نمی‌توانست با گسترش تولید کالاها و سرمایه ثابت فراتر از سطحی که در آن دوره رونق به بحران تبدیل می‌شود، برطرف شود. اما در واقع هر رونق جدیدی که پس از بحران پدید می‌آید، رونق قبلی را در تولید کالاها و وسایل تولید به‌طور قابل توجهی پشت سر می‌گذارد. اگر این طور نبود، هیچ توسعه سرمایه‌داری و انباشت مستمر سرمایه‌ای رخ نمی‌داد.

بیان مارکس، بنابراین یا ناشی از خطای قضاوت است یا نگرانشی نامشخص دارد، به‌ویژه آنکه عدم تناسب بین حوزه‌های مختلف تولید و نیز بین

تولید و مصرف اساساً توسط اقتصاد بورژوازی به چالش کشیده نمی‌شود. به نظر اقتصاددانان بورژوازی، اما گرایش‌های تعادلی بازار منجر به رفع این بی‌نظمی‌ها می‌شود، یعنی کمبود کالاها و سرمایه، تناسب از دست رفته بین تولید و مصرف را بازی می‌گرداند. اگر «سرمایه ثابت هرگز به خاطر خود تولید نمی‌شود بلکه تنها به این دلیل است که در حوزه‌هایی از تولید بیشتر از آن نیاز است که محصولات آن به مصرف فردی می‌رسند»، آنگاه نظریه بحران مارکس تفاوتی با نظریه‌های بورژوازی دوره‌های تجاری نداشت. مانند آن‌ها، نظریه‌ای از بازار بود که روابط عرضه و تقاضا تعیین‌کننده گسترش یا انقباض تولید است.

اما در مقابل این دیدگاه، نظریه مارکسیستی انباشت را عاملی می‌داند که تضادهای سرمایه‌داری را تا نقطه فروپاشی تشدید می‌کند. نظریه کم‌مصرفی که به مارکس نسبت داده شده است، هرچند در برخی عبارات او قابل خواندن است، اما بر اساس نقد دوگانه مارکس بر سرمایه به‌طور قاطع رد می‌شود. از یک سو، تولید بیش از حد کالاها و تقاضای ناکافی نشانه‌های انباشت بیش از حد سرمایه است. از سوی دیگر، از دیدگاهی مخالف سرمایه‌داری، انباشت سرمایه بر اساس یک فاصله پیوسته رو به گسترش بین تولید و مصرف است، به‌گونه‌ای که دلیل نهایی همه بحران‌های واقعی واقعاً فقر و مصرف محدود توده‌ها باقی می‌ماند، حتی اگر این صرفاً به معنای تعلق داشتن بحران به خود سرمایه‌داری باشد.

سرمایه‌داران بحران را به‌عنوان تقاضای ناکافی برای کالاها تجربه می‌کنند، کارگران به‌عنوان تقاضای ناکافی برای نیروی کار خود. راه حل هر دو در رشد تقاضای کلی از طریق از سرگیری انباشت سرمایه نهفته است. اما چگونه تولید گسترده‌تر کالا که همراه با این روند است، می‌تواند بازاری پیدا کند وقتی تولید فعلی از تقاضا پیشی گرفته است؟ پاسخ این است که سرمایه‌داری دقیقاً برای رفع تقاضای مصرف‌کننده تولید نمی‌کند بلکه فراتر از آن تولید می‌کند، تا زمانی که به محدودیت‌های ایجاد ارزش اضافی برسد، محدودیت‌هایی که هنگام تولید کالاها

قابل شناخت نیستند و تنها در بازار کشف می‌شوند. هر بحران را تنها می‌توان در ارتباط با رونق پیش از آن فهمید، زیرا رونق ناشی از قدرت مصرف جامعه نیست بلکه ناشی از نیازهای انباشت است که توسط رقابت سرمایه‌داری به سرمایه‌های فردی تحمیل می‌شود و در هر زمانی سرمایه‌ها برای بازاری پیش‌بینی‌شده و نه موجود تولید را گسترش می‌دهند. این امر ناشی از توسعه اجتماعی عمومی و حذف سرمایه‌های کم‌رقابت است که بازار بزرگتری را همراه با انباشت برای سرمایه‌های رقابتی‌تر فراهم می‌کند.

تولید همیشه مقدم بر مصرف است. با این حال، در سرمایه‌داری تولید به صورت کورکورانه پیش می‌رود، چرا که هر سرمایه‌نه تنها در تلاش است تا بیشترین سهم ممکن را از یک بازار مشخص به دست آورد، بلکه می‌کوشد این بازار را به طور پیوسته گسترش دهد تا از دست دادن آن را جلوگیری کند. پیش‌نیاز این روند، رشد سریع بهره‌وری است که هزینه‌ها را کاهش می‌دهد و همراه با آن انباشت سرمایه به صورت وسایل تولید و تغییر ترکیب ارگاتیک سرمایه اتفاق می‌افتد. رقابت عمومی به این ترتیب منجر به رشد سریع‌تر سرمایه ثابت نسبت به سرمایه متغیر می‌شود، هم برای سرمایه‌های فردی و هم برای جامعه به طور کلی. همین روند است که تحقق ارزش اضافی را از طریق انباشت ممکن می‌سازد، بدون توجه به محدودیت مصرفی که این امر فرض می‌کند. ارزش اضافی تبدیل به سرمایه جدید می‌شود که خود به نوبه خود سرمایه تولید می‌کند. این روند، هرچند بی‌معنی است، در واقع پیامد شیوه تولیدی است که صرفاً معطوف به تولید ارزش اضافی است. با این حال، همه چیز خوب به پایان می‌رسد و همین روند خود در اثر گرایش نرخ سود به کاهش به بن‌بست می‌رسد. در نقطه‌ای مشخص، تحقق انباشت ارزش اضافی متوقف می‌شود، هنگامی که انباشت دیگر ارزش اضافی لازم برای ادامه این روند را تولید نمی‌کند. سپس

ناگهان مشخص می‌شود که بدون انباشت، بخشی از ارزش اضافی نمی‌تواند تحقق یابد، زیرا تقاضا برای تبدیل ارزش اضافی نهفته در کالاها به سود ناکافی است. در رابطه با انباشت، مارکس پرسید چرا نرخ سود با وجود توسعه عظیم بهره‌وری، سریع‌تر از این میزان سقوط نمی‌کند. او پاسخ خود را با اشاره به روندهای مخالف داد. این نکته را می‌توان این‌گونه بیان کرد که باید پرسید بحران‌ها چگونه شروع می‌شوند، اما سرمایه چگونه توانسته است علی‌رغم همه بحران‌هایش انباشت کند. بحران نسبت به رونق آسان‌تر قابل فهم است، زیرا پدیده‌های تولید بیش از حد که بر سطح بازار ظاهر می‌شوند، قابل مشاهده‌اند. با یک نگاه ساده می‌توان دید که مصرف نمی‌تواند همه آنچه تولید شده را جذب کند. اما دیدن اینکه سرمایه با وجود تضادهای ذاتی‌اش چگونه می‌تواند برای دوره‌های طولانی از رونق به شکوفایی برسد، و در این دوره‌ها عرضه اغلب کمتر از تقاضا باشد، به این آسانی نیست. این موضوع با واقعیت تاریخی تایید شده قابل فهم است که بازاری که از طریق انباشت شکل گرفته، چیزی جز توسعه خود جامعه سرمایه‌داری نیست.

این توسعه تنها شامل انباشت سرمایه موجود نیست، بلکه شامل خلق مداوم سرمایه جدید نیز می‌شود: گسترش روابط تولید سرمایه‌داری در حوزه‌های وسیع‌تر. بهره‌کشی از توده‌های بیشتری از کارگران نیازمند وسایل تولید اضافی است که ابتدا باید تولید شوند تا سپس بتوانند به شکل مولد به کار گرفته شوند. بخشی از ارزش اضافی که به سرمایه تبدیل شده است، از طریق گردش مداوم میان سرمایه‌های ثابت مستقیماً وارد انباشت می‌شود. در حالی که یک سرمایه ثابت به تولید کالا وارد می‌شود، سرمایه‌های دیگر کالاها را از گردش خارج می‌کنند بدون اینکه خود کالا تولید کنند. این روند پیوسته و تسریع آن امکان می‌دهد که مقدار فزاینده‌ای از کالاها بازار پیدا کند، زیرا بازار به طور مداوم توسط فرآیند انباشت گسترش می‌یابد.

از طریق تسریع انباشت و سرمایه‌گذاری مداوم مجدد، تولید رو به افزایش کالاهای نهایی (که وارد مصرف می‌شوند) نیز می‌تواند در چرخه کلی گردش کالا جایی پیدا کند. تحت این شرایط — زمانی که بخشی از سرمایه زنجیره‌ای از سرمایه‌های دیگر را به حرکت درمی‌آورد، سرمایه‌داران می‌توانند بیشتر مصرف کنند و کارگران با اشتغال کامل نیز پول بیشتری برای خرج کردن دارند — انباشت سرمایه بیش از آنکه توسط حجم فزاینده کالاها تحریک شود، بازدارنده است، به گونه‌ای که دوره رونق در خود بذر بحران را حمل می‌کند. تولید به سوی صنایع کالاهای مصرفی سوق پیدا می‌کند که این موضوع سودآوری کل سرمایه را کاهش می‌دهد. سقوط نرخ متوسط سود که به این ترتیب تشدید می‌شود، منجر به تضعیف رونق و در نهایت بحران می‌گردد.

آنچه آشکار می‌شود نه صرفاً سطح مصرفی بیش از حد نسبت به نیازهای انباشت بلکه کمبود ارزش اضافی ناشی از روند انباشت است که نیازمند محدود کردن مصرف برای حفظ سرعت جاری انباشت است. اگر میزان ارزش اضافی تولید شده در فرآیند تولید به اندازه کافی بزرگ بود تا انباشت را حتی سریع‌تر کند، مصرف افزوده مانعی برای انباشت بیشتر نبود و می‌توانست همراه با آن رشد کند. اما کند شدن نرخ انباشت نشان می‌دهد که روابط ارزشی متغیر که به کاهش نرخ سود منجر می‌شود، دیگر اجازه حفظ سطح موجود مصرف را نمی‌دهند؛ یعنی ترکیب ارگانیک سرمایه به نقطه‌ای رسیده است که ارزش اضافی موجود برای تأمین هم‌زمان رشد مصرف و انباشت کافی نیست. در میدان بازار، کاهش نرخ انباشت به معنای کاهش سرمایه‌گذاری‌های جدید و تأثیر آن بر تولید به طور کلی است. همان روندی که راه را برای گسترش باز کرد اکنون جهت خود را معکوس می‌کند و دامنه آن دامنه‌ای بیش‌وکم همه شاخه‌های تولید اجتماعی را دربر می‌گیرد.

رابطه بین تولید و مصرف در سرمایه‌داری در حال گسترش دست‌نخورده باقی می‌ماند، حتی اگر تولید کالاهای مصرفی از تولید وسایل تولید عقب بماند. از یک سو، بهره‌وری فزاینده کار امکان کاهش هزینه‌های تولید مواد غذایی را فراهم می‌کند؛ و از سوی دیگر، صنعتی شدن سریع به بهبود مداوم محصولات صنعتی که برای مصرف نهایی تولید می‌شوند و در نتیجه ارتقای سطح عمومی زندگی می‌انجامد. هرچند انباشت نیازمند افزایش پیوسته وسایل تولید است، بازار کالا همزمان به طور مداوم توسط معرفی انواع تازه‌تری از ارزش‌های مصرفی گسترش می‌یابد. ارزش اضافی امکان ساخت زیرساخت‌هایی را فراهم می‌کند که شمار فزاینده‌ای از مردم را در فرآیند گردش سرمایه در کل درگیر می‌سازد. اگر بازار جهانی پیش‌شرط تولید سرمایه‌داری بود، انباشت منجر به سرمایه‌گذاری سریع‌تر تولید جهانی شده است، که با تمرکز سرمایه در چند کشور سرمایه‌بر ناسازگار نیست، چرا که تولید آن‌ها در تولید جهانی ادغام شده است. بنابراین انباشت سرمایه فقط تولید ساده سود نیست بلکه فتح جهان توسط سرمایه است، کسب‌وکاری که چنان پرطلب است که هیچ مقدار سود، هرچقدر بزرگ، برای آن کافی نیست.

سرمایه همواره از کمبود سود رنج می‌برد، چه در رکود و چه در رونق. هر سرمایه باید به طور مستمر انباشت کند تا از بازار حذف نشود، و انباشت بستگی به عرضه سرمایه دارد، که یا از سود خود سرمایه یا از سود سرمایه‌های دیگر تأمین می‌شود. بازار همراه با شرکت‌ها رشد می‌کند و با رشد بازار، شرکت‌ها نیز باید رشد کنند تا توسط رقبا حذف نشوند. تاکنون هیچ شرکتی به خاطر سود خودش نابود نشده است و سرمایه «به عنوان کل» هرگز از مازاد ارزش اضافی شکایت نکرده است. این که دوره‌ای یا رونقی به نقطه مقابل خود تبدیل می‌شود، تنها می‌تواند به این معنا باشد که سودها برای توجیه توسعه تولید از نظر سودآوری بسیار پایین بوده‌اند. البته این وضعیت فقط به عنوان پدیده‌ای

بازار برای سرمایه‌داران ظاهر می‌شود، چون آن‌ها نمی‌فهمند که سطح سود خودشان توسط سطح ارزش اضافی اجتماعی تعیین می‌شود، و اگر این حقیقت را می‌دانستند، به دردشان نمی‌خورد، زیرا تنها واکنش ممکن برای آن‌ها تلاش‌های بیشتر برای حفظ یا بازگرداندن سود فردی‌شان از راه‌های عملی است.

رونق سرمایه‌داری وابسته به تسریع مستمر انباشت است و این به گسترش حجم ارزش اضافی بستگی دارد. سرمایه نمی‌تواند بدون ایجاد بحران ثابت بماند. هر حالت تعادلی — یعنی هر وضعیتی که در آن تولید از مصرف فراتر نرود — وضعیتی است بحرانی یا رکودی که باید با افزایش ارزش اضافی پشت سر گذاشته شود، اگر قرار نباشد به سقوط سیستم منجر شود. درست همان‌طور که گرایش نرخ سود به کاهش به صورت نهفته حتی هنگامی که نرخ سود واقعی در حال افزایش است وجود دارد، بحران نیز در هر رونق ذاتی، هرچند نامرئی، است. اما مانند هر نامتناسبی دیگر سیستم، تناسب بین ارزش اضافی و انباشت نیز فقط می‌تواند مطابق نیازهای انباشت تغییر کند، از طریق فرآیندهای بازار آنارشیستی — البته تنها از طریق خشونت بحران. این امر نه بازگرداندن وضعیت تعادل از دست رفته بین تولید و مصرف، بلکه بازگرداندن نامتناسبی است که محتوای آن «تناسب» ارزش اضافی و انباشت است.

اگر بنا بر مارکس، بحران واقعی باید در چارچوب تولید سرمایه‌داری، رقابت و اعتبار توضیح داده شود، باید در چارچوب انباشت توضیح داده شود، چرا که این معنای تولید است. این روند با رقابت و اعتبار تسریع می‌شود، اما همچنین به بحران‌پذیری فزاینده دچار می‌شود، چرا که تقاضای فزاینده برای ارزش اضافی می‌تواند به مراتب فراتر از آنچه واقعاً به دست می‌آید باشد، به دلیل گرایش نرخ سود به کاهش و علیرغم توسعه بهره‌وری کار. اگر در این نقطه از انباشت بیش از حد، مقدار ارزش اضافی دیگر قابل افزایش نباشد، وضعیتی به وجود می‌آید که با تحلیل انتزاعی مارکس، که صرفاً در چارچوب فرآیند تولید

تنظیم شده است، متناظر است؛ تحلیلی که انباشت مداوم را به فروپاشی سیستم منجر می‌داند.

با این حال، از آنجا که این فرایند بازتولید سرمایه‌ای کل است که از مجموعه‌ای از سرمایه‌های متعدد تشکیل شده، ارزش اضافی از آن پس تنها به‌صورت جزئی انباشته می‌شود؛ نه تنها فرایند انباشت کند می‌شود، بلکه پتانسیل تغییرات ساختاری در سرمایه توسعه می‌یابد که امکان می‌دهد مجموع ارزش اضافی به نیازهای انباشت بیشتر تنظیم شود، البته به قیمت ضرر بسیاری از سرمایه‌داران فردی و همچنین با نرخ‌های بالاتر استثمار. به این معنا، تولید بیش از حد سرمایه تنها موقتی است، اگرچه تمایل به انباشت بیش از حد دائمی است. بدین ترتیب، از یک سو، رونق سرمایه‌داری به تسریع انباشت وابسته است، و از سوی دیگر این تسریع خود به بحران انباشت بیش از حد منجر می‌شود. به همین دلیل توسعه سرمایه‌داری فرایندی است که سراسر با بحران‌ها در هم تنیده و جدایی‌ناپذیر است، بحران‌هایی که در آن‌ها الزامات بازتولید نظام سرمایه‌داری به شکل خشونت‌آمیزی به‌نمایش درمی‌آیند. واقعیت این بحران‌ها البته نیازی به اثبات ندارد، چرا که مستقیماً تجربه می‌شوند. تنها سوال این است که آیا آن‌ها ناشی از خود نظام‌اند و بنابراین اجتناب‌ناپذیرند، یا به عوامل بیرونی نسبت داده می‌شوند و در نتیجه تصادفی و قابل رفع دانسته می‌شوند. برای مارکس انباشت بدون بحران غیرقابل تصور بود. از یک دیدگاه، بحران‌ها مشکلاتی که انباشت ایجاد می‌کند را از سر راه برمی‌دارند، و از دیدگاه دیگر نشانه قطعی پایان ناگزیر جامعه سرمایه‌داری‌اند.

مارکس معتقد بود که بحران‌های تجارت جهانی «باید به عنوان تمرکز واقعی و تنظیم اجباری تمام تناقضات اقتصاد بورژوازی تلقی شوند.» حتی جنبه‌هایی از بحران که مستقیماً به روابط تولید سرمایه‌داری باز نمی‌گردند، از این منبع خاصیتی خاص سرمایه‌داری می‌گیرند. چون بحران‌های بازار جهانی

همه کشورها را تحت تأثیر قرار می‌دهد، هرچند به شیوه‌های متفاوت، و چون دلیل نهایی بحران - کمبود ارزش اضافی - در بازار به شکل وارونه یعنی مازاد کالاهای فروخته‌نشده ظاهر می‌شود، شرایط بحران و راه حل آن به قدری پیچیده است که نمی‌توان آن را به‌طور تجربی تعیین کرد. زمان شروع بحران، وسعت و مدت آن قابل پیش‌بینی نیست؛ تنها می‌توان با اطمینان انتظار داشت که بحرانی رخ خواهد داد. با این وجود، مارکس تلاش کرد دوره تناوب بحران را به بازتولید سرمایه یا دقیق‌تر، به جایگزینی سرمایه ثابت مرتبط سازد. از آنجا که انباشت سرمایه عمدتاً مربوط به افزایش وسایل تولید است، جایگزینی و توسعه سرمایه ثابت باید حداقل یکی از عوامل مؤثر در دوره تناوب بحران باشد.

ارزش سرمایه‌گذاری شده در سرمایه ثابت به مرور زمان به کالاهای تولیدشده منتقل و از طریق فروش آن‌ها به پول تبدیل می‌شود. بازتبدیل پول به سرمایه ثابت (جایگزینی وسایل تولید مصرف‌شده) تابع طول عمر مفید آن‌هاست که به نوبه خود توسط ویژگی‌های خاص شاخه‌های مختلف تولید تعیین می‌شود. جایگزینی سرمایه ثابت همزمان با پیشرفت فناوری به بهبود آن نیز منجر می‌شود. این امر سرمایه‌داران را مجبور می‌کند تا برای حفظ رقابت‌پذیری، سرمایه ثابت خود را پیش از فرسودگی تجدید کنند. این «فرسودگی اخلاقی» سرمایه ثابت و تلاش کلی برای همراهی با فناوری در حال تغییر، علاقه سرمایه‌داری را به کاهش زمان گردش سرمایه ثابت برمی‌انگیزد. هرچه این زمان کوتاه‌تر باشد، سرمایه‌گذاری‌های جدید زودتر می‌توانند از بهره‌وری بالاتر ناشی از انقلاب مداوم وسایل تولید بهره‌مند شوند و هزینه‌های «فرسودگی اخلاقی» پیش از فرسودگی فیزیکی سرمایه کمتر خواهد بود. با توجه به این که متوسط طول عمر مفید سرمایه ثابت در زمان مارکس حدود ده سال بود، او پرسید آیا این موضوع با چرخه ده‌ساله بحران مرتبط است یا خیر.

البته، طول عمر مفید سرمایه ثابت می‌تواند طولانی یا کوتاه شود. اما به گفته مارکس، مسئله صرفاً تعیین یک عدد قطعی سال‌ها نیست. او این را بدیهی می‌دانست:

«چرخه گردش‌های به هم پیوسته که چندین سال را در بر می‌گیرد، و در آن سرمایه توسط بخش ثابت آن نگه داشته می‌شود، پایه مادی بحران‌های دوره‌ای را فراهم می‌کند. در طول این چرخه، کسب‌وکار دوره‌های متوالی رکود، فعالیت متوسط، شتاب‌زدگی و بحران را تجربه می‌کند. درست است که دوره‌هایی که سرمایه‌گذاری صورت می‌گیرد بسیار متفاوت است و هم‌زمان نیستند، اما بحران همیشه نقطه شروع سرمایه‌گذاری‌های بزرگ جدید است. بنابراین، از دید جامعه به عنوان کل، پایه مادی جدیدی برای چرخه گردش بعدی فراهم می‌شود.»

مارکس به دنبال این فرضیه مبهم نرفت. اگرچه بحران منجر به تمرکز زمانی سرمایه‌گذاری‌ها و در نتیجه فراهم آمدن «نوعی پایه مادی برای چرخه گردش بعدی» می‌شود، در نهایت این فقط به معنای این است که «بحران همیشه نقطه شروع سرمایه‌گذاری‌های بزرگ جدید است»، بدون آن که توضیحی برای بحران یا دوره تناوب آن ارائه دهد. و اگرچه درست است که سرمایه تبدیل‌شده به کالا در این فاصله به شکل پول انباشته می‌شود، این به معنای ماندن آن به همین شکل تا زمان جایگزینی سرمایه ثابت نیست. از آنجا که طول عمر سرمایه‌های مختلف متفاوت است و آن‌ها مطابق با نقاط شروع خود تجدید می‌شوند، گردش سرمایه ثابت در سراسر دوره رونق تکمیل می‌شود، همراه با سرمایه‌گذاری‌های جدید که انباشت را تشکیل داده و رشد چرخه‌ای را به همراه دارند. این روند در بحران برعکس می‌شود، وقتی سرمایه ابتدا نه جایگزین می‌شود و نه تازه سرمایه‌گذاری می‌شود. تنها در ادامه بحران، سرمایه‌گذاری‌های بیشتری صورت می‌گیرد تا بهره‌وری نیروی کار افزایش یابد. این تلاش‌ها، رونق جدیدی به وجود

می‌آورند که نه تنها بر جایگزینی سرمایه ثابت بلکه بر انباشت بیشتر بنا شده است.

حتی اگر زمان گردش سرمایه ثابت نقشی در مدیریت کل فرایند تولید سرمایه ایفا کند، این به خودی خود برای توضیح دوره تناوب خاص بحران کافی نیست. از آنجا که بحران‌ها، به گفته مارکس، «تمرکز واقعی و تنظیم اجباری تمام تناقضات اقتصاد بورژوازی» هستند، تناقض‌هایی که سهم‌های خاص آن‌ها در بحران قابل ارزیابی نیست، دوره تناوب بحران نیز نمی‌تواند به جنبه‌ای خاص از کل فرایند نسبت داده شود. از چرخه بحران که مارکس مشاهده کرد، تنها می‌توان نتیجه گرفت که مشکلاتی که فرایند توسعه در زمان او را مشخص می‌کرد، امکان حفظ رونق را بیشتر از ده سال به طور متوالی نمی‌داد، و نه این که سرمایه به همین دلیل محکوم به چرخه ده ساله است.

فریدریش انگلس بعدها نوشت:

«شکل حاد فرایند دوره‌ای با چرخه ده ساله سابق به نظر می‌رسد جای خود را به وضعیتی مژمن‌تر، طولانی‌تر و ناپایدار داده است که بین بهبود کوتاه و کم‌رنگ کسب‌وکار و رکود طولانی و نامشخص، که در کشورهای صنعتی مختلف به زمان‌های متفاوتی اتفاق می‌افتد، در نوسان است. اما شاید فقط مسئله طولانی‌تر شدن دوره چرخه باشد. در سال‌های اولیه تجارت جهانی، ۱۸۴۵-۴۷، می‌توان نشان داد که این چرخه‌ها حدود پنج سال طول می‌کشیدند؛ از ۱۸۴۷ تا ۱۸۶۷ چرخه به وضوح ده ساله بود؛ آیا ممکن است ما اکنون در مرحله آمادگی برای سقوط جهانی جدیدی بی‌سابقه باشیم؟ بسیاری از نشانه‌ها به این سمت اشاره می‌کنند. از زمان آخرین بحران عمومی در ۱۸۶۷ تغییرات عمیقی رخ داده است. گسترش عظیم وسایل حمل‌ونقل و ارتباطات — کشتی‌های اقیانوس‌پیما، راه‌آهن، تلگراف الکتریکی، کانال سوئز — بازار جهانی واقعی را به وجود آورده است. انحصار سابق انگلستان در صنعت توسط تعدادی از کشورهای

صنعتی رقیب به چالش کشیده شده است؛ حوزه‌های بسیار وسیع‌تر و متنوع‌تری برای سرمایه‌گذاری سرمایه اضافی اروپایی در همه نقاط جهان باز شده است، به طوری که توزیع سرمایه گسترده‌تر شده و سفته‌بازی محلی راحت‌تر کنترل می‌شود. به کمک همه این‌ها، بیشتر زمینه‌های قدیمی بحران‌ها و فرصت‌های توسعه آن‌ها از بین رفته یا به شدت کاهش یافته است. همزمان، رقابت در بازار داخلی جای خود را به کارتل‌ها و تراست‌ها داده و در بازار خارجی با تعرفه‌های حفاظتی محدود شده است، تعرفه‌هایی که همه کشورهای صنعتی بزرگ به جز انگلستان خود را با آن‌ها محاصره کرده‌اند. اما این تعرفه‌های حفاظتی چیزی جز آمادگی برای جنگ صنعتی نهایی نیستند که تعیین خواهد کرد چه کسی بر بازار جهانی تسلط دارد. بنابراین، هر عاملی که در برابر تکرار بحران‌های قدیمی کار می‌کند، خود دانه‌های بحران قدرتمندتری را برای آینده در درون خود دارد. «

این بدان معناست که دوره تناوب بحران نیز تاریخچه‌ای دارد و تحت تأثیر شرایط تاریخی است. اگر دلیل نهایی هر بحران خود سرمایه‌داری باشد، هر بحران خاص به دلیل تحول مداوم روابط بازار جهانی و ساختار سرمایه جهانی با بحران‌های پیشین تفاوت دارد. تحت این شرایط، نه خود بحران‌ها و نه مدت و شدت آن‌ها قابل تعیین پیشاپیش نیست، و این به‌ویژه زمانی صادق است که نشانه‌های بحران پس از وقوع آن ظاهر می‌شوند و تنها به این ترتیب بحران را به اطلاع مردم می‌رسانند. همچنین بحران را نمی‌توان به «رویدادهای صرفاً اقتصادی» تقلیل داد، اگرچه از نظر مارکس، بحران «به‌طور صرفاً اقتصادی» یعنی از روابط اجتماعی تولید در قالب‌های اقتصادی ناشی می‌شود. مبارزه رقابتی بین‌المللی که از طریق ابزارهای سیاسی و نظامی نیز دنبال می‌شود، بر توسعه اقتصادی تأثیر می‌گذارد، همان‌طور که این توسعه نیز اشکال مختلف رقابت را به وجود می‌آورد. بنابراین هر بحران واقعی تنها در ارتباط با توسعه اجتماعی به‌طور کلی قابل فهم است.

۳. شاگردان

بحران‌های قرن نوزدهم ویژگی‌هایی را به نمایش گذاشتند که به همان اندازه با سطح رشد سرمایه‌داری مرتبط بودند که با رویدادهای سیاسی. بنابراین، بحران سال ۱۸۱۶ بی‌تردید با سال‌های طولانی جنگ پیش از سقوط ناپلئون پیوندی نزدیک داشت. به‌ویژه در بریتانیا، سرمایه — با وجود افزایش مکانیزه‌سازی نیروی کار — با شتابی بیش از نیازهای ارزش‌افزایی‌اش رشد کرده بود، به‌گونه‌ای که دیگر نمی‌توانست با گسترش بیشتر از وقوع بحران جلوگیری کند. رکودی که پدید آمد، به شکل تولید مازاد نمایان شد و این وضعیت، در نتیجه‌ی فقر گسترده در قاره‌ی اروپا، دیگر از راه تجارت خارجی نیز قابل حل نبود. پیامد آن، سقوط شدید قیمت‌ها بود که به‌ویژه بخش کشاورزی و صنایع نساجی را به‌شدت متأثر کرد و باعث شد تا برای حفظ ثبات در تولید کشاورزی که همچنان غالب بود، تعرفه‌های حمایتی برقرار شود. ورشکستگی‌های گسترده و سقوط بانک‌ها به وقوع پیوست. دستمزدها به‌شدت کاهش یافت، و بیکاری فزاینده، فقر توده‌ای، ناآرامی‌های اجتماعی، جنبش ماشین‌شکنی لودی‌ها (Luddites)، و نیز نظریه‌های انتقادی از سرمایه‌داری، همچون نظریات «سیموندی» و «رابرت اوون» را در پی داشت. سقوط عمومی قیمت‌ها در دوران رکود، که ده سال بعد با بحرانی جدید تشدید شد، تنها در سال ۱۸۱۹ متوقف شد. بحران سال ۱۸۳۶ از بریتانیا و ایالات متحده آغاز شد. در هر دو کشور، رشد صنعتی به دامن‌زدن به سفته‌بازی گسترده و وضعیتی منجر شده بود که در آن تولید سود دیگر پاسخگوی نیاز به آن نبود. این بحران عمدتاً به شکل بحران پولی و بازار بورس نمایان شد، اما تمام اقتصاد را تحت‌تأثیر قرار داد و دوره‌ای طولانی از رکود را آغاز کرد که به‌زودی سراسر اروپا را فراگرفت. این بحران

به‌ظاهر دائمی، به رویدادهای انقلابی سال ۱۸۴۸ و نخستین اشکال جنبش کارگری ضدسرمایه‌داری انجامید. حتی در دوره‌های رونق مقطعی در دل این رکود، شرایط زندگی کارگران تنها به‌طور ناچیزی بهبود می‌یافت و با نخستین نشانه‌های رکود دوباره، به‌شدت سقوط می‌کرد.

سطح پایین دستمزدهای رایج، بازتابی از بهره‌وری پایین نیروی کار بود. میزان نسبتاً اندک ارزش اضافی در کنار شدت رقابت، موجب تحریک روند انباشت سرمایه می‌شد، که البته به‌زودی به حدود بهره‌کشی تعیین‌شده توسط پایه‌ی هنوز محدود مناسبات تولید سرمایه‌داری می‌رسید. رشد خودویژه سرمایه هنوز برای گسترش قاطع بازار به‌تنهایی کفایت نمی‌کرد. بحران‌ها در قالب بحران‌های بازرگانی ظاهر می‌شدند و خود را در سقوط فاجعه‌بار قیمت کالاها نشان می‌دادند؛ سقوطی که امکان سرمایه‌گذاری مولد را از میان می‌برد. در این شرایط، تنها رویدادهای اتفاقی، مانند کشف معادن طلای کالیفرنیا، باعث افزایش قیمت‌ها و رونق دوباره می‌شد. جنگ داخلی آمریکا، که در ابتدا عاملی بحرانی بود، در ادامه توسعه‌ی صنعتی و سرمایه‌داری را با شتابی بیشتر پیش برد. با گسترش جغرافیایی تولید سرمایه‌داری، بحران‌ها خصلتی فزاینده بین‌المللی یافتند، اما در عین حال به شدت هر دوره‌ی رونق اقتصادی نیز افزودند.

با این‌حال، روند واقعی گسترش سرمایه هیچ پیش‌بینی‌ای جز آنچه مارکس ارائه داده بود، ممکن نمی‌ساخت؛ نظریه‌ی مارکس مستقیماً از سوی واقعیت تأیید می‌شد و بدین‌ترتیب، امیدهای انقلابی برخاسته از آن قدرت می‌گرفت. اگرچه هر بحران ویژگی منحصر‌به‌فرد خود را داشت و تنها با ارجاع به شرایط کلی‌ای که از آن نشأت گرفته بود قابل توضیح بود، با این‌حال همه‌ی بحران‌ها به‌طور مشترک با وقفه در انباشت سرمایه و تولید مازاد همراه بودند، که به فقر توده‌ای دامن می‌زد. و اگرچه چرخه‌ی بحران دارای نظم منظم و تناوبی نبود، اما به‌واقع چون فرایندی نامنظم وجود داشت. در پایان قرن نوزدهم، به گفته‌ی فریدریش

انگلس، بحران‌ها ظاهراً ملایم‌تر شده بودند و دوره‌های رونق اقتصادی طولانی‌تر شده بود؛ هم‌زمان، وضعیت اقتصادی کارگران نیز بهبود یافته بود. بهره‌وری نیروی کار تا اندازه‌ای افزایش یافته بود که بتواند سودآوری سرمایه را در طول دوره‌های انباشت بلندمدت حفظ کند. این وضعیت، زمینه‌ساز رفرمیسم سوسیال‌دمکراتیک و دست کشیدن از نظریه‌ی مارکس درباره‌ی انباشت به مثابه نظریه‌ی بحران و فروپاشی شد.

در حالی که انگلس در ملایم‌شدن بحران‌ها، بذر بحران‌هایی شدیدتر در آینده را می‌دید، ادوارد برنشتاین در سال ۱۸۹۹ اظهار داشت:

«نشانه‌هایی از سقوط اقتصادی در مقیاسی جهانی و با خشونت بی‌سابقه دیده نمی‌شود، و بهبودهای تجاری در فاصله‌ی میان بحران‌ها را نیز نمی‌توان کوتاه‌مدت توصیف کرد. بلکه این پرسش پیش می‌آید: (۱) آیا گسترش عظیم بازار جهانی، همراه با کوتاه‌شدن خارق‌العاده زمان لازم برای انتقال اخبار و جابه‌جایی کالاها، امکان سازگاری با اختلالات را به اندازه‌ای افزایش داده است؟ و (۲) آیا افزایش عظیم ثروت دولت‌های اروپایی، همراه با انعطاف‌پذیری نظام اعتباری مدرن و ظهور کارتل‌های صنعتی، به اندازه‌ای نیروی واکنش اختلالات محلی یا فردی را محدود کرده است که، دست‌کم برای مدتی، بحران‌های تجاری سراسری مشابه بحران‌های پیشین را بتوان غیرمحمّل دانست؟»

برنشتاین خود به این پرسش چنین پاسخ داد که «فرمول بحران نزد مارکس، تصویری از آینده نبود بلکه توصیفی از زمان حال بود»، بنابراین امروزه «مگر آن‌که رویدادهای خارجی پیش‌بینی‌نشده، بحرانی عمومی ایجاد کنند... دلیلی فوری وجود ندارد که نتیجه بگیریم بحرانی سراسری صرفاً بر پایه‌ی دلایل اقتصادی روی خواهد داد.» «برای برنشتاین و برای رفرمیسم به‌طور کلی، نظریه‌ای از مبارزه‌ی طبقاتی که بر گرایش به بحران استوار باشد، دیگر

منسوخ بود، چراکه دیگر نمی‌شد انتظار داشت موقعیتی انقلابی برآمده از فروپاشی سرمایه‌داری پدید آید.

در پاسخ به تجدیدنظرطلبی برنشتاین، کارل کائوتسکی چنین توضیح داد که در آثار مارکس نظریه‌ای درباره‌ی فروپاشی وجود ندارد، بلکه این برداشت صرفاً ساخته‌ی برنشتاین است. به گفته‌ی کائوتسکی:

«بحران‌ها در جهت سوسیالیسم عمل می‌کنند، زیرا با شتاب بخشیدن به تمرکز سرمایه و افزایش ناامنی شرایط زندگی پرولتاریا، انگیزه‌ای قوی برای پیوستن کارگران به سوسیالیسم ایجاد می‌کنند... افزون بر این، نیاز همیشگی به گسترش بازار، عامل دیگری در کار است؛ بدیهی‌ست که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از لحظه‌ای تاریخی به بعد که بازار دیگر نتواند با همان آهنگ تولید گسترش یابد — یعنی وقتی که تولید مازاد به حالتی مزمن بدل شود — ناممکن می‌شود. برنشتاین ضرورت تاریخی را به‌عنوان نوعی وضعیت اجبار می‌فهمد. این‌جا با وضعیتی از این دست مواجه‌ایم که، اگر و هنگامی که پدید آید، بی‌تردید به سوسیالیسم خواهد انجامید.»

بنابراین، حاصل نظریه‌ی مارکس از نظر کائوتسکی، فروپاشی سرمایه‌داری است، حتی اگر مارکس نظریه‌ای مشخص در باب فروپاشی ارائه نکرده باشد. تلاشی صورت گرفت تا این تناقض با این فرض که تولید مازاد مزمن می‌تواند فرآیندی طولانی و کش‌دار باشد، حل شود، به‌نحوی که حتی وقوع فروپاشی هم محل تردید قرار گیرد. ممکن بود مبارزه‌ی طبقاتی پیش از فروپاشی کامل نظام به حیات سرمایه‌داری پایان دهد.

هاینریش کوئو (Heinrich Cunow) این نظریه را به‌صورتی نزدیک‌تر با نظریه‌ی انباشت مارکس پیوند داد. او در مقالات خود درباره‌ی «فروپاشی»، استدلال کرد که مارکس و انگلس، فروپاشی نظام را از دو مسیر استخراج کرده‌اند:

از یک‌سو از روند انباشت سرمایه‌داری، و از سوی دیگر از شکاف میان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و شیوه‌ی مبادله‌ی آن، که مانعی در برابر بهره‌برداری کامل از نیروهای مولد موجود ایجاد می‌کند... ثروت سرمایه‌ای از پیش ایجادشده، دیگر نمی‌تواند ارزش‌افزایی کافی بیاورد، نه در فرآیند تولید و نه در فرآیند گردش کالا؛ توان گسترش‌یابنده‌ی صنعت واردتضادی فزاینده با سازوکار نظام سرمایه‌داری می‌شود، تا آن‌جا که نهایتاً این نظام فرو می‌پاشد.

البته این فرآیند فروپاشی همچنان به آینده‌ی دور حواله داده می‌شود، چراکه سرمایه‌آموخته بود تناقضات ناشی از گردش کالا را از راه گسترش بازارهای سرمایه و صنعت در مقیاس جهانی پشت سر بگذارد. اما در نهایت، تناقض میان تولید اجتماعی و شیوه‌ی توزیع آن سرنوشت‌ساز باقی می‌ماند و انتظار می‌رفت به پایان تولید سرمایه‌داری بیانجامد.

بدین‌سان، توجه نظری همچنان بر توسعه‌ی متناقض تولید و توزیع متمرکز ماند، بر دشواری فزاینده‌ی تحقق ارزش اضافی در پی مصرف محدودشده‌ی سرمایه‌دارانه. برای آن‌که قابلیت بقاء سرمایه نشان داده شود، باید توانایی این ناهماهنگی در تهدید سرمایه‌انکار می‌شود. این همان کاری بود که توگان-بارانوفسکی (Tugan-Baranovsky) در پی انجامش بود. او در کتاب خود درباره‌ی بحران‌های بازرگانی، چرخه‌ی بحران را همچون سایر نظریه‌پردازانی که بحران را ناشی از برهم‌خوردن تناسب عرضه و تقاضا می‌دانستند، توصیف کرد. این ناهم‌تناسبی، که می‌توان آن را همچنین به‌مثابه ناهم‌تناسب میان شاخه‌های مختلف تولید نیز فهم کرد، از دید توگان-بارانوفسکی تنها علت بحران بود. او معتقد بود اگر توزیع سرمایه با تقاضای واقعی برای کالاها هماهنگ شود، بحران‌ها را می‌توان برطرف کرد. بحران‌ها، برخاسته از بی‌برنامگی در رقابت سرمایه‌دارانه، از راه کنترل بیشتر بر اقتصاد می‌توانند تعدیل شوند و در اصل قابل رفع هستند.

اگر به‌زعم توگان-بارانوفسکی منشأ بحران را باید در توزیع نامتناسب سرمایه جست، این منشأ را نباید در توزیع محصول اجتماعی میان کار و سرمایه دید. محدودیت مصرف از نظر او مانعی برای انباشت یا تحقق ارزش اضافی ایجاد نمی‌کند، زیرا کاهش تقاضا برای کالاهاى مصرفى لزوماً معادل با کاهش تقاضا برای کالاها به‌طور کلی نیست. «انباشت سرمایه‌ی اجتماعی منجر به محدود شدن تقاضای اجتماعی برای کالاهاى مصرفی و هم‌زمان به گسترش تقاضای اجتماعی کلی برای کالاها می‌شود.» «بدین‌سان، «انباشت سرمایه می‌تواند با کاهش مطلق مصرف اجتماعی همراه باشد. کاهش نسبی مصرف اجتماعی، در مقایسه با کل محصول اجتماعی، در هر حال امری ناگزیر است.»

توگان-بارانوفسکی در دو نکته به مارکس استناد می‌کرد. او نیز همانند مارکس، تضاد بنیادین را میان «تولید به‌منظور رفع نیازهای انسانی و تولید به‌مثابه جنبه‌ای فنی از آفرینش سرمایه، یعنی تولید به‌مثابه هدفی در خود» می‌دید. او اذعان داشت که «فقر توده‌های مردم - نه به‌معنای فقر مطلق بلکه به‌معنای ناچیز بودن سهم نیروی کار از محصول اجتماعی - یکی از پیش‌شرط‌های بحران‌های تجاری است»؛ اما تصور اینکه «فلاکت کارگران تحقق تولید سرمایه‌داری همواره گسترش‌یابنده را به‌دلیل کمبود تقاضا ناممکن می‌سازد» را نادرست می‌دانست، چراکه «تولید سرمایه‌داری خود بازار خود را خلق می‌کند.» «برعکس، «هرچه سهم کارگران کمتر باشد، سهم سرمایه‌داران بیشتر خواهد بود و انباشت سرمایه سریع‌تر انجام می‌گیرد - البته همراه با کندی‌ها و بحران‌ها.»

برای اثبات امکان انباشت نامحدود، توگان-بارانوفسکی از طرح‌واره‌های بازتولید مارکس در جلد دوم سرمایه بهره گرفت. از نظر او، این طرح‌واره‌ها امکان بازتولید کلی و بدون بحران سرمایه را تا زمانی که نسبت‌های لازم میان شاخه‌ها و حوزه‌های مختلف تولید حفظ شود، تضمین می‌کردند. از آنجا که حفظ

این نسبت‌ها به‌دلیل آنارشی اقتصادی دشوار است، بحران‌ها رخ می‌دهند، اما این بحران‌ها نه به‌دلیل ناممکن‌بودن عینی انباشت، بلکه به‌دلیل ناهماهنگی‌اند. بنابراین هر نظریه‌ای درباره‌ی فروپاشی باید کنار گذاشته شود و الغای جامعه‌ی سرمایه‌داری تنها می‌تواند نتیجه‌ی رشد آگاهی سوسیالیستی باشد.

با این حال، توگان-بارانوفسکی هنگام ارجاع به مارکس، نظریه‌ی ارزش بنیان‌گذار نظریه‌ی مارکسیستی انباشت را نادیده گرفت - یا دقیق‌تر، به مارکس استناد کرد بی‌آن‌که نظریه‌اش را لحاظ کند، چرا که او، همانند برنشتاین و دیگر اصلاح‌طلبان، از پیش نظریه‌ی ارزش ذهنی اقتصاد بورژوایی را پذیرفته بود. از همین رو، به گفته‌ی خودش، دیگر از «اصطلاحات رایج مارکسیستی (سرمایه‌ی ثابت، سرمایه‌ی متغیر، ارزش اضافی)» استفاده نمی‌کرد، زیرا به‌نظر او، «در آفرینش محصول اضافی - و در نتیجه، رانت - نباید میان نیروی کار انسانی و وسایل بی‌جان کار تفاوتی قائل شد. همان‌طور که نیروی کار انسانی را سرمایه‌ی متغیر می‌نامند، باید ماشین را نیز سرمایه‌ی متغیر دانست، چراکه هر دو ارزش اضافی تولید می‌کنند.» بر این پایه، او با برخی ملاحظات نظریه‌ی تعادل برگرفته از سی (Say) را پذیرفت، یعنی این ایده که با توزیع متناسب تولید اجتماعی، عرضه‌ی کالاها باید برابر با تقاضا باشد، و طرح‌واره‌های بازتولید مارکس را نیز با همین رویکرد تفسیر کرد. از این مسیر، تضاد درونی انباشت برآمده از سقوط نرخ سود از تصویر او حذف شد، و با آن، تمام مرزهای درونی تولید سرمایه‌داری نیز.

نکته‌ی عجیب آن‌که، این مسئله در نقدهای سوسیال‌دموکرات‌ها علیه توگان-بارانوفسکی نادیده گرفته شد. کائوتسکی، با آن‌که پذیرفته بود «عدم تناسب در تولید نیز می‌تواند بحران پدید آورد»، با این حال همچنان اصرار داشت که «علت نهایی بحران‌های ادواری در مصرف ناکافی نهفته است.» او تمرکز خود را بر مخالفت با هم‌ارزی نیروی کار انسانی با وسایل بی‌جان تولید گذاشت،

تا صرفاً نشان دهد که «در نهایت، تنها نیروی کار انسانی منبع آفرینش ارزش است، و در نتیجه، گسترش مصرف انسانی است که گسترش تولید را تعیین می‌کند. از این رو، انباشت سرمایه وابسته به مصرف کارگران است - چرا که کمبودی در مصرف سرمایه‌داران وجود ندارد - و گسترش سرمایه به نیازهای انسانی گره خورده است، زیرا «مصرف وسایل تولید چیزی نیست جز تولید کالاهای مصرفی.»»

برای کنراد اشمیت نیز حجم مصرف تعیین‌کننده‌ی حجم تولید بود، و تولید بیش‌ازحد از مصرف محدود جمعیت کارگر ناشی می‌شد.

رقابت سرمایه‌داری، همراه با دشواری فزاینده‌ی یافتن بازارها، ناگزیر به فشار فزاینده‌ای برای کاهش قیمت‌ها می‌انجامد، و از این طریق، باعث افت نرخ بازده یا میانگین نرخ سود می‌شود - افتی که اقتصاد سرمایه‌داری را برای اکثریت کارآفرینان خصوصی روز به روز زیان‌ده‌تر و پرریسک‌تر می‌سازد، در حالی‌که بازار کار نیز برای کارگران نامساعدتر می‌شود و ارتش ذخیره‌ی صنعتی به‌شدت فربه می‌گردد.

اشمیت نیز همچون توگان-بارانوفسکی به نظریه‌ی مارکسیستی انباشت استناد نکرد و نظریه‌ی ارزش کار را رد نمود. او نیز همچون آدام اسمیت، سقوط نرخ سود را از شدت‌گیری رقابت نتیجه می‌گرفت. با وجود آن‌که بحران را حاصل مصرف ناکافی می‌دانست، با این حال با توگان-بارانوفسکی همداستان بود که بحران به‌معنای فروپاشی ناگزیر سرمایه‌داری نیست، چراکه بهبود شرایط زندگی کارگران از رهگذر مبارزات اجتماعی می‌تواند ریشه‌های بحران - یعنی محدودیت مصرف - را تضعیف کرده، یا حتی از میان ببرد.

این مناظره‌ی گسترده پیرامون بحران و فروپاشی سرمایه‌داری (که در اینجا بیش از این بدان خواهیم پرداخت)، بازتابی بود از ابهام‌هایی که در تحلیل مارکس از بحران وجود دارد. همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، از نظر مارکس

بحران، از یک سو، پیامد سقوط نرخ سود است که ذاتی فرایند انباشت بوده و مستقل از پدیده‌های سطحی بحران در جامعه است؛ اما از سوی دیگر، منشأ آن در مصرف ناکافی کارگران نیز قرار دارد. بدین سان، کانونتسکی نیز به همان اندازه‌ی اشمیت یا توگان-پارنوفسکی می‌توانست به مارکس استناد کند. این ابهام زمانی شدت بیشتری یافت که نظریه‌ی مصرف ناکافی می‌توانست به این نتیجه منتهی شود که سرمایه‌داری ناگزیر به فروپاشی است. بحث‌ها پیرامون بحران و فروپاشی تا به امروز نیز ادامه یافته‌اند، تا حدودی به واسطه‌ی همین ابهام‌های موجود در بیانات مارکس؛ هرچند این بیانات بیش از آن‌که بازتابی از تضادهای حل‌نشده‌ی نظریه باشند، بیانگر تردیدهای خود مارکس‌اند، چرا که سال‌ها پیش از انتشار جلد اول سرمایه نگاشته شده‌اند و در زمان متأخرتری احتمالاً به‌شکلی منسجم‌تر بازنویسی می‌شدند.

با این همه، هم توسعه‌ی واقعی سرمایه‌داری و هم تحلیل انباشت بر مبنای ارزش و ارزش اضافی، به‌روشنی نشان می‌دهند که انباشت پیوسته‌ی سرمایه با ناموزونی میان تولید و مصرف — که متناظر با ارزش‌افزایی سرمایه است — گره خورده است، و تنها حفظ این وضعیت است که امکان عبور از بحران‌های پدیدار شده را فراهم می‌کند. بدیهی است که اگر دیگر نتوان بحران را به‌شیوه‌ی سرمایه‌دارانه مهار کرد، رکود دائمی مستقر خواهد شد، با فقر مطلق برای کارگران و بیکاران. این وضعیت، تضاد سرمایه را به‌مثابه تعارضی میان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و نیازهای مصرفی جامعه نمایان می‌سازد.

با استناد توگان-پارنوفسکی به طرح‌واره‌های بازتولید مارکس در جلد دوم سرمایه، بحث بحران بُعدی تازه یافت. مسئله‌ی بحران دیگر نه به‌مثابه مسئله‌ی انباشت بیش‌ازحد سرمایه یا مصرف ناکافی، بلکه به‌عنوان مسئله‌ی تعادل اجتماعی یا تناسب در فرایند بازتولید دیده می‌شد. از این رو، ضروری است که به‌اختصار به طرح‌واره‌های بازتولید مارکس بپردازیم. فرایند تولید، هم‌زمان

فرایند بازتولید نیز هست، که از رهگذر گردش تکمیل می‌شود. برای مقاصد نظری و برای نمایش این فرایند، کافی است که کل تولید اجتماعی به دو بخش تقسیم شود تا شرایط مبادله‌ای خیالی و بدون اصطکاک را بازنمایی کند. هرچند تولید سرمایه‌داری تولید ارزش مبادله‌ای است، با این حال همچنان به ارزش مصرفی وابسته می‌ماند. در حالی که هر سرمایه‌دار تنها در پی افزایش سرمایه‌اش به‌مثابه سرمایه است، این هدف تنها در چارچوب تولید اجتماعی محقق می‌شود، تولیدی که هم‌زمان نوعی سوخت‌وساز اجتماعی بر پایه‌ی ارزش‌های مصرفی است. در چارچوب اجتماعی، تعادل نظری قابل‌تصور مبادله‌ی سرمایه‌دارانه مستلزم آن است که ارزش‌های مصرفی لازم برای بازتولید به‌درستی و در نسبت‌های مشخص تولید شوند.

همان‌طور که رقابت را نمی‌توان از طریق خود رقابت توضیح داد، فرایند گردش را نیز نمی‌توان تنها با ارجاع به گردش تبیین کرد. این فرایند مستلزم روابط مشخصی از زمان کار، و نیز روابطی از ارزش و ارزش مصرفی است، و تقسیم مشخصی از این روابط برای امکان‌پذیر ساختن بازتولید ضروری است. بدیهی است که طرح‌واره‌های بازتولید مارکس به فرایند واقعی تولید ارجاع ندارند، بلکه به الزامات بازتولید سرمایه‌دارانه‌ای مربوط می‌شوند که زیربنای فرایند واقعی‌اند؛ الزاماتی که هرچند در سرمایه‌داری آگاهانه مورد توجه قرار نمی‌گیرند، با این حال برای تداوم انباشت سرمایه باید به‌نوعی ارضا شوند. کارکرد این طرح‌واره‌ها صرفاً در این است که نشان دهند انباشت، همچون تولید، مستلزم نسبت‌هایی مشخص از انواع کالاهاست، نسبت‌هایی که باید از طریق بازار تعیین شوند. این طرح‌واره‌ها چنان تنظیم شده‌اند که چه در بازتولید ساده و چه در بازتولید گسترده، تعادلی در مبادله میان دو بخش تولید برقرار باشد. اما این بدان معنا نیست که فرایند واقعی بازتولید سرمایه‌دارانه طبق الگوی این

طرح‌واره‌ها — چه در شکل ساده و چه گسترده — پیش می‌رود یا می‌تواند پیش برود.

تابع نمایشی و توضیحی طرح‌های بازتولید سپس با عملکرد نمایش یک فرآیند واقعی در حال وقوع در جهان واقعی اشتباه گرفته شد، و روابط مبادله تعریف‌شده توسط این طرح‌ها به‌عنوان نمونه‌هایی مورد استفاده قرار گرفتند که با گرایش سیستم به تعادل را اثبات می‌کردند یا آن را رد می‌نمودند. برای توگان-بارانوفسکی (Tugan-Baranovsky)، طرح‌های بازتولید مدرکی بودند بر امکان انباشت نامحدود سرمایه، تا زمانی که نسبت‌های لازم حفظ شود. این ایده توسط رودولف هیل‌فردینگ (Rudolf Hilferding) نیز پذیرفته شد. لی (Lie) با توگان-بارانوفسکی و همچنین با مارکس موافق بود که تولید سرمایه‌داری نه بر مصرف بلکه بر نیاز سرمایه به ارزش‌یابی (valorization) تکیه دارد. اما او همچنین می‌خواست به نحوی به ایده کم‌مصرفی (underconsumption) عدالت بدهد، و بنابراین مدعی بود که «شرایط ارزش‌یابی با گسترش مصرف مخالفت می‌کنند و چون این شرایط تعیین‌کننده هستند، تضاد تا نقطه بحران رشد می‌کند.» البته او بلافاصله این نظر را پس گرفت و اشاره کرد که «ماهیت دوره‌ای بحران... را نمی‌توان به طور کلی از یک پدیده دائمی (یعنی کم‌مصرفی) توضیح داد.»

برای هیل‌فردینگ، بحران «به طور کلی اختلالی در گردش است» که شرایط تعادل لازم برای فرآیند بازتولید اجتماعی را نقض می‌کند. برای او، طرح‌های مارکسی نیز نشان می‌دهند که:

در تولید سرمایه‌داری، بازتولید چه در مقیاس ساده و چه در مقیاس توسعه‌یافته می‌تواند بدون اختلال ادامه یابد تا زمانی که نسبت‌های لازم حفظ شوند. برعکس، بحران حتی در بازتولید ساده نیز ممکن است رخ دهد، اگر به‌عنوان مثال نسبت لازم بین سرمایه مصرف‌شده و سرمایه تازه سرمایه‌گذاری‌شده

نقض شود. از این امر به هیچ وجه نتیجه نمی‌شود که علت بحران باید کم‌مصرفی توده‌ها باشد که ذاتی تولید سرمایه‌داری است. گسترش بیش از حد سریع مصرف به خودی خود می‌تواند بحران ایجاد کند، همان‌قدر که تثبیت یا کاهش تولید وسایل تولید می‌تواند این کار را انجام دهد. همچنین امکان تولید بیش از حد عمومی کالاها را نمی‌توان از طرح‌های مارکس نتیجه گرفت؛ بلکه این طرح‌ها هر گونه گسترش تولید را بر اساس نیروهای تولید موجود امکان‌پذیر می‌دانند.

از نظر هیل‌فردینگ، گرایش سرمایه به بحران به دلیل نامتناسبی با محدودیت رقابت در اثر تراست‌سازی و انحصار سرمایه تغییر کرد. اگرچه تولید بیش از حد تا حدی می‌تواند از طریق تطبیق بهتر با تقاضا رفع شود، اما بحران شامل تولید بیش از حد سرمایه است نه کالا. این تنها بدان معناست که «سرمایه تا حدی در تولید سرمایه‌گذاری شده که شرایط ارزش‌یابی آن با شرایط تحقق آن در تعارض قرار گرفته است، به طوری که بازاریابی کالاها دیگر سودی که بر آن متکی است و بر اساس آن گسترش و انباشت بیشتر ممکن می‌شود، به‌دست نمی‌دهد. فروش‌ها متوقف می‌شوند چون گسترش تولید متوقف می‌شود.»

از آنجا که هیل‌فردینگ بحران را «اختلال در گردش» می‌داند، توضیح او بر اساس کاهش نرخ سود ناشی از رشد ترکیب آلی سرمایه نیست، بلکه بر کمبود فروش نسبت به رشد سریع تولید یا تضاد بین «شرایط ارزش‌یابی و شرایط تحقق» سرمایه استوار است - بنابراین، در نهایت بر اختلاف بین عرضه و تقاضا تأکید دارد، حتی اگر این مستقل از مصرف محدود کارگران باشد. چنین «اختلالات گردش» با پیشرفت کارتل‌سازی تشدید می‌شوند، بدون اینکه به فروپاشی منجر شوند، چرا که فروپاشی اقتصادی از نظر هیل‌فردینگ «به‌طور کلی عقلانی قابل تصور نیست.»

بنابراین، برچیدن جامعه سرمایه‌داری تنها از طریق یک فرآیند سیاسی ممکن است که به هر حال هرچه بیشتر توسط کارتل‌سازی سرمایه و جذب

سرمایه صنعتی توسط سرمایه بانکی آماده می‌شود، فرایندی که هیل‌فردینگ آن را تشکیل سرمایه مالی (finance capital) می‌نامد. «سرمایه مالی نشان‌دهنده گرایش به استقرار کنترل اجتماعی بر تولید است. اما این اجتماعی‌شدن به شکلی متخاصم است؛ کنترل بر تولید اجتماعی در دست الیگارشی باقی می‌ماند. مبارزه برای مصادره این الیگارشی مرحله نهایی مبارزه طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا است.» برای این کار کافی است «جامعه از طریق ارگان آگاه مردم، یعنی دولتی که توسط پرولتاریا تصاحب شده است، کنترل سرمایه مالی را به دست گیرد تا بلافاصله کنترل بر شاخه‌های مهم تولید را گسترش دهد.»

اگرچه از نظر هیل‌فردینگ محدودیت‌های اقتصادی برای انباشت سرمایه وجود ندارد، این فرآیند با بحران‌هایی مشخص می‌شود که تنها اجتماعی‌سازی تولید توسط سوسیالیسم می‌تواند آن‌ها را حل کند. تحت مدیریت سرمایه‌داری، انباشت همراه با گسترش مداوم تولید، صادرات سرمایه و مبارزه برای بازارها و منابع مواد اولیه را به منظور افزایش ارزش اضافی سرمایه سازمان‌یافته ملی اجبار می‌کند. امپریالیسم که نتیجه مستقیم سرمایه‌گذاری جهانی است، هم عاملی در ایجاد بحران و هم عاملی در غلبه بر آن بود. امپریالیسم که جدا نشدنی از سرمایه‌داری است، در آستانه قرن بیستم به شکل‌های بسیار نگران‌کننده‌ای درآمد، زمانی که قدرت‌های امپریالیستی برای رویارویی‌های تازه آماده می‌شدند. سیاست امپریالیستی و استعمارگرایی حتی در اردوگاه سوسیال دمکرات‌ها مخالفان و موافقانی داشت، وضعیتی که در آثار رزا لوکزامبورگ درباره انباشت سرمایه منعکس شده است.

لوکزامبورگ، که نظریه بحران هاینریش کونوف (Heinrich Cunow) را نقطه آغاز قرار داد اما نظریه هیل‌فردینگ را کاملاً نادیده گرفت، امپریالیسم را نتیجه مستقیم تولید سرمایه‌داری می‌دانست و می‌خواست این امر را علمی اثبات

کند. تلاش برای ارائه «اثباتی صرفاً اقتصادی» از ضرورت امپریالیسم او را به «نمودارهای مارکس در پایان جلد دوم سرمایه، که مدت‌ها برایم عجیب می‌نمود و اکنون آن‌ها را پر از حرف‌های بی‌اساس می‌بینم»، کشاند. منظور او از «حرف‌های بی‌اساس»، تصور تعادلی از بازتولید سرمایه‌داری بود که از مارکس برداشت کرده بود. تحلیل لوکزامبورگ از طرح‌های بازتولید توسعه‌یافته مارکس او را به نتیجه‌ای معکوس نسبت به نتایج ظاهری مارکس رساند: یعنی به ناممکنی تعادل.

او نوشت: «اگر طرح را به طور لفظی بگیریم، ... به نظر می‌رسد که تولید سرمایه‌داری تمام ارزش اضافی خود را تحقق بخشد و ارزش اضافی سرمایه‌گذاری‌شده را منحصراً برای نیازهای خود به کار برد.» اما به گفته لوکزامبورگ، این یعنی «سرمایه‌داران طرفداران متعصب گسترش تولید به خاطر گسترش تولید هستند. آن‌ها اطمینان می‌دهند که ماشین‌های بیشتری برای ساختن ماشین‌های جدید ساخته شود.» یعنی آن‌ها ارزش اضافی خود را نه به عنوان سرمایه بلکه به صورت تولید بی‌هدف وسایل تولید انباشت می‌کنند. چنین تصویری ارزش اضافی را «از ابتدا به شکل طبیعی منحصراً برای نیازهای انباشت» ایجاد می‌داند. اما در واقعیت این‌گونه نیست، زیرا سرمایه ابتدا باید بفروشد تا بتواند انباشت کند.

اما سرمایه‌داران از کجا خریدارانی پیدا کنند که به آن‌ها اجازه دهند ارزش اضافی خود را محقق کنند؟ انباشت سرمایه، به گفته لوکزامبورگ، «انباشت سرمایه پولی» است که تحقق ارزش اضافی تولید شده را پیش‌فرض می‌گیرد. چگونه می‌توان این کار را انجام داد، اگر سرمایه‌داران به‌عنوان یک طبقه همیشه تنها خریداران کل محصول خود باشند، به جز بخشی که باید هم‌اکنون به طبقه کارگر برای تأمین معیشتش پرداخت کنند؟ اگر آن‌ها باید همیشه کالاهای خود را

از خود بخرند و ارزش اضافی موجود در آن‌ها را با پول خود نقد کنند، انباشت سود که همان انباشت است برای کل طبقه سرمایه‌داران غیرممکن خواهد بود. او پاسخ خود را «در تضاد دیالکتیکی که انباشت سرمایه‌داری نیازمند شکل‌های اجتماعی غیراستثماری به عنوان بستر رشد خود است و از طریق جذب شرایطی که تنها می‌توانند وجود خود را تضمین کنند، پیش می‌رود» یافت. به نظر او، تجارت داخلی سرمایه‌داری «حداکثر قادر است فقط بخش‌هایی از ارزش موجود در محصول اجتماعی را تحقق بخشد: سرمایه ثابت مصرف شده، سرمایه متغیر، و بخشی از ارزش اضافی مصرف شده.» اما بخشی از ارزش اضافی که برای سرمایه‌گذاری کنار گذاشته شده، باید «به‌صورت خارجی» تحقق یابد. «بدین ترتیب سرمایه‌داری، به لطف تعاملات خود با لایه‌ها و کشورهای غیراستثماری، بیش از پیش گسترش می‌یابد، زیرا از هزینه آن‌ها انباشت می‌کند اما همزمان آن‌ها را به تدریج فرسوده و جایه‌جا می‌کند تا جای آن‌ها را بگیرد.» اما هر چه کشورهای سرمایه‌داری بیشتر در این شکار سرزمین‌ها برای انباشت شرکت کنند و مناطق غیراستثماری باقی‌مانده برای گسترش جهانی سرمایه کمتر شود، رقابت سرمایه بر سر هر قلمرو سخت‌تر و مبارزات آن‌ها در صحنه جهانی به مجموعه‌ای از فجایع اقتصادی و سیاسی تبدیل خواهد شد: بحران‌های جهانی، جنگ‌ها و انقلاب‌ها.

امپریالیسم را می‌توان جدا از «دلایل صرفاً اقتصادی» لوکزامبورگ توضیح داد. می‌توان آن را در ارتباط با انباشت بررسی کرد، بدون اشاره به نیاز به بازارهای غیراستثماری برای تحقق ارزش اضافی، همان‌طور که مثلاً در نظریه هیل‌فردینگ آمده است. اما اهمیت کار لوکزامبورگ بیشتر در این بود که نشان داد سرمایه‌داری محدودیت‌های مطلق و غیرقابل عبوری دارد و هر چه سیستم به آن‌ها نزدیک‌تر شود، شوک‌های اجتماعی شدیدتر خواهد بود.

ایده توگان-بارانوفسکی و هیل‌فردینگ، مبتنی بر طرح‌های بازتولید، این بود که هیچ مانع عینی برای انباشت وجود ندارد، که این امر لوکزامبورگ را بر آن داشت تا شرایط تعادل طرح‌ها را بررسی کند و نتیجه بگیرد که ناممکن بودن تحقق ارزش اضافی در رابطه سرمایه و کار باعث پدید آمدن عنصری دانمی از عدم تعادل می‌شود، به شکل مقدار کالاهای فروش‌نرفته که نمی‌توان آن‌ها را به پول تبدیل کرد و ارزش آن‌ها تنها به صورت سرمایه خارج از سیستم قابل تحقق است. بنابراین مسئله تولید ارزش اضافی و مشکلات آن در جریان انباشت نبود، بلکه مسئله تحقق ارزش اضافی بود که لوکزامبورگ آن را برای آینده سرمایه‌داری تعیین‌کننده می‌دید.

بحران‌های دوره‌ای برای او بحران‌های تولید بیش از حد بودند، که با مقادیر کالاهای فروش‌نرفته مشخص می‌شدند و نمی‌توانستند در چارچوب سیستم حل شوند. این ایده تا حدی قابل قبول بود، زیرا سرمایه‌داری در واقع جغرافیایی گسترش یافته و کشور به کشور وارد اقتصاد جهانی شده بود، اما این ایده هیچ ربطی به نظریه انباشت مارکس نداشت. در نتیجه، نظریه لوکزامبورگ از سوی جناح راست و چپ جنبش سوسیال‌دمکرات به شدت مورد انتقاد قرار گرفت. بحث درباره نظریه انباشت و بحران مارکس به شکل‌گیری دو دیدگاه متضاد انجامید که هر کدام چندین نوع داشت:

یکی تأکید می‌کرد که انباشت سرمایه دارای محدودیت‌های مطلق است و فروپاشی اقتصادی اجتناب‌ناپذیر است. دیگری این را مضحک می‌دانست و معتقد بود که سیستم به دلایل اقتصادی از بین نخواهد رفت. واضح است که اصلاح‌طلبان، حتی برای توجیه خود، دیدگاه دوم را پذیرفتند. اما حتی چپ‌گرایان افراطی — مثلاً آنتون پانکوک — (Anton Pannekoek) معتقد بودند که ایده فروپاشی سرمایه‌داری به عنوان یک فرایند «صرفاً اقتصادی» تحریف نظریه ماتریالیسم تاریخی است. پانکوک فکر می‌کرد خود مسئله غلط است، چه به نتیجه

توگان-بارانوفسکی مبنی بر نامحدود بودن انباشت منجر شود و چه به نظریه فروپاشی لوکزامبورگ. او معتقد بود نقصان‌های سیستم سرمایه‌داری همان‌طور که مارکس توصیف کرده و پدیده مشخص بحران که توسط بی‌نظمی اقتصاد تولید می‌شود، برای تحریک رشد آگاهی انقلابی در میان پرولتاریا و در نتیجه به انقلاب پرولتاریایی منجر شدن کافی است.

با اینکه پان‌کوک به تفسیر هماهنگ‌کننده توگان-بارانوفسکی از مدل‌های بازتولید مارکس حمله کرد، به این دلیل که چرخه سرمایه در واقع فرآیندی است پر از بحران‌ها و کارکرد فرمول‌های مارکس در تحلیل نظری صرفاً توصیفی مقدماتی و ساده شده بود، او نقد لوکزامبورگ را نیز سوء تفاهم می‌دانست؛ زیرا به نظر او سرمایه قادر است بدون کمک بازار غیرسرمایه‌داری ارزش اضافی خود را تحقق بخشد. به همین ترتیب، امپریالیسم اگرچه واقعیتی غیرقابل انکار بود، اما پیش‌فرض ضروری تولید سرمایه‌داری محسوب نمی‌شد. کل فرضیه فروپاشی نهایی و خودکار سرمایه، به نظر او با رویکرد مارکس ناسازگار بود، که در آن شرایط عینی و ذهنی انقلاب قابل جدا شدن نیستند. انقلاب به اراده طبقه کارگر بستگی دارد، هرچند این اراده در واکنش به شرایط اقتصادی شکل می‌گیرد. بنابراین پرولتاریا با یک بحران نهایی روبرو نخواهد شد، بلکه بسیاری بحران‌ها را تجربه می‌کند تا عنصر تعیین‌کننده، یعنی آگاهی انقلابی، به اندازه کافی شکل بگیرد و نظام سرمایه‌داری را به پایان برساند.

کتاب «انباشت سرمایه» لوکزامبورگ تقریباً از سوی همه نظریه‌پردازان سوسیال دموکراسی رد شد، نه به این دلیل که او جرات کرده بود مارکس را نقد کند یا واقعیت امپریالیسم را به مشکلات تحقق انباشت ربط دهد، بلکه به این دلیل که با یادآوری پایان ناگزیر سرمایه‌داری از سیاست مبارزه طبقاتی پرولتری حمایت می‌کرد که کاملاً در تضاد با رویکرد غالب اصلاح‌طلبانه بود. از سوی دیگر، همان اصرار او بر پایان اجتناب‌ناپذیر سرمایه بود که باعث شد میان

کارگران جناح چپ مخالف طرفدارانش شکل گیرد، چه آن‌ها استدلال خاص او را بپذیرند و چه نه، زیرا آن‌ها چندان اهمیت نمی‌دادند که سرمایه چگونه و از چه علتی فرو می‌پاشد، بلکه فقط این مهم بود که سرمایه از هر علتی محکوم به فروپاشی است.

در میان نظریه‌پردازان مخالف لوکزامبورگ، اتو باور و نیکلای بوخارین توجه ویژه‌ای دارند. نقد تاخیری بوخارین نه فقط از سر علاقه نظری، بلکه ناشی از مبارزه بلشویک‌ها در آن زمان علیه «لوکزامبورگیسم» بود تا سنت مرتبط با او را از احزاب کمونیست پاک کنند. بوخارین هیچ ایرادی به مدل‌های بازتولید مارکس نگرفت و نقد لوکزامبورگ در این زمینه را رد کرد. البته، چرخه سرمایه که در سطحی بسیار انتزاعی نشان داده شده بود، نیاز به تکمیل در سطحی پایین‌تر و عینی‌تر داشت. به هر حال، مدل‌های بازتولید نه تفسیر توگان-بارانوفسکی را می‌پذیرند و نه لوکزامبورگ را. بنا بر مارکس و لنین، حتی در یک نظام سرمایه‌داری «خالص» هیچ مانعی بر سر راه انباشت و تحقق ارزش اضافی وجود ندارد. بوخارین ریشه نظریه نادرست لوکزامبورگ را در اشتباه او در شناسایی انباشت سرمایه با انباشت سرمایه پولی می‌داند. لوکزامبورگ تصور می‌کرد سهم ارزش اضافی که باید به سرمایه اضافی تبدیل شود، باید ابتدا به شکل پول حاضر در سیستم تبدیل شده باشد تا ارزش اضافی تحقق یابد و بازتولید توسعه‌یافته بازتولید انباشت سرمایه‌داری باشد. بدون این تبدیل ارزش اضافی از شکل کالایی به پولی، انباشت امکان‌پذیر نبود. اما بوخارین نشان داد که همانند خود سرمایه، ارزش اضافی به اشکال مختلفی ظاهر می‌شود: به صورت کالا، پول، و وسائل تولید و نیروی کار. برای هر کدام از این اشکال، شکل پولی برابر با کل ارزش اضافی نیست. ارزش اضافی باید مرحله پولی خود را طی کند، اما نه یکجا و هم‌ااش در یک زمان، بلکه کم‌کم و در خلال معاملات متعدد تجاری، که طی آن یک مقدار مشخص پول می‌تواند بارها تبدیل کالا به پول و پول

به کالا را انجام دهد. کل ارزش اضافی نیازی ندارد که با مقدار پول معادل مواجه شود، هرچند هر کالا برای تحقق باید به پول تبدیل شود. این که سرمایه در حال رشد با حجم پول فزاینده همراه است، به این معنا نیست که سرمایه و سرمایه پولی باید با همان نرخ انباشت شوند. سرمایه در اشکال متعددی تجسم می‌یابد که پول یکی از آنهاست اما شکل انحصاری و یکتای ارزش اضافی تحقق یافته نیست.

این نقد نظریه لوکزامبورگ به نظریه بحران خود بوخارین مرتبط بود که بر لنین تکیه داشت. این نظریه تفاوت اساسی با نظریه‌های نامتناسبی توگان-بارانوفسکی و هیلفردینگ نداشت، اگرچه بوخارین سعی می‌کرد موضعی مخالف توگان-بارانوفسکی بگیرد. این مخالفت فرضی در این بود که کم‌مصرفی در چارچوب نامتناسبی بین تولید کالاهای تولیدی و کالاهای مصرفی جای می‌گیرد. ممکن است این را بدیهی دانست، اما برای بوخارین این همان نکته‌ای بود که نظریه مارکس را از توگان-بارانوفسکی متمایز می‌کرد. اینجا با سوالاتی مواجه می‌شویم که قبلاً مطرح شده بود، اینکه آیا مارکس دو نظریه بحران دارد: یکی ناشی از نظریه ارزش به عنوان کاهش نرخ سود و دیگری ناشی از مصرف ناکافی کارگران. نه لنین و نه بوخارین تناقضی در این بین نمی‌دیدند. از یک سو معتقد بودند که تولید و وسائل تولید کاملاً مستقل از تولید کالاهای مصرفی صورت می‌گیرد؛ از سوی دیگر مصرف ناکافی کارگران است که به فرآیند انباشت محدودیت می‌گذارد، چون مارکس اعلام کرده بود که در تحلیل نهایی تولید و وسائل تولید همیشه تنها به مصرف خدمت می‌کند. بنابراین فرض توگان-بارانوفسکی درباره گسترش نامحدود سرمایه را نادرست می‌دانستند، اگرچه امکان تناسب متعادل بین بخش‌های مختلف تولید را انکار نمی‌کردند.

لنین و بوخارین بنابراین سقوط نرخ سود ناشی از انباشت را که توگان-بارانوفسکی فرض کرده بود به عنوان دلیل انباشت نامحدود سرمایه رد کردند و

در عوض کم‌مصرفی کارگران را مطرح کردند که در بستر نامتناسبی‌های دیگر انباشت را به طور خاص محدود می‌کند. در نتیجه افزایش مصرف کارگران می‌توانست تحقق ارزش اضافی متمرکز بر انباشت را ممکن سازد. بوخارین پیشنهاد کرد سرمایه متغیر همراه با سرمایه ثابت، سبب می‌شود بخش فزاینده‌ای از ارزش اضافی تحقق یابد. البته این در عمل یعنی سرمایه‌داران بخشی از ارزش اضافی را که از کارگران استخراج کرده‌اند به آن‌ها بازمی‌گردانند؛ اگر این مقدار کمتر می‌گرفتند دیگر نیازی به این بازگشت نبود! اگرچه گاهی (نه همیشه) درست است که وسائل تولید اضافی به نیروی کار اضافی نیاز دارد، اما این هرگز واقعیت را تغییر نمی‌دهد که نسبت سرمایه ثابت به متغیر در جریان انباشت به نفع سرمایه ثابت تغییر می‌کند. با وجود افزایش مطلق تعداد کارگران، نسبت آن‌ها به سرمایه ثابت که سریع‌تر رشد می‌کند کمتر می‌شود، بنابراین ارزش اضافی استخراج‌شده از آن‌ها افزایش می‌یابد و مسئله تحقق آن، اگر مسئله‌ای وجود داشته باشد، نه تنها باقی می‌ماند بلکه حادث‌تر می‌شود.

نظریه کلی مارکس درباره انباشت بر این فرض استوار است که کارگران همواره بر اساس ارزش خود، که با هزینه تولید و بازتولیدشان اندازه‌گیری می‌شود، دستمزد می‌گیرند. بنابراین ارزش اضافی تنها می‌تواند به سرمایه‌داران برسد و آن‌ها باید از طریق مصرف خود و انباشت آن را تحقق بخشند. اگر فرض کنیم هیچ مانعی بر سر راه تحقق ارزش اضافی وجود ندارد، مارکس اشاره کرد که حتی در این شرایط مساعد، انباشت نرخ سود را کاهش می‌دهد تا سرانجام انباشت به علت نبود سود متوقف شود. این به معنای آن نیست که فرایند تحقق به آسانی آن‌طور که نظریه کلی انباشت نشان می‌دهد پیش می‌رود؛ اما به این معنی است که سرمایه، جدا از مشکلات تحقق، در تولید ارزش اضافی خود با محدودیت مواجه است. اگر فرایند انباشت بتواند مستقل از فرایند گردش سرمایه نمایش داده شود، بازتولید نیز می‌تواند بدون در نظر گرفتن مشکلات تحقق دنبال

شود تا معنی چرخه سرمایه روشن شود. ممکن است این روش منطقی باشد یا نه، اما مارکس معتقد بود که اگرچه مدل انتزاعی فرایند گردش سرمایه با واقعیت در برخی موارد تفاوت دارد، اما می‌تواند به درک بهتر واقعیت کمک کند. اما همان‌طور که نتایج توگان-پارانوفسکی با ارجاع به مدل‌های بازتولید توجیه‌پذیر نیست، نمی‌توان آن‌ها را با ادعای بی‌معنای تحقق بخشی از ارزش اضافی سرمایه‌داران توسط کارگران و الزام به بحران در صورت کاهش این تحقق، رد کرد.

برای بوخارین ناشی از تضاد بین تولید و مصرف یا به عبارت دیگر از مازاد تولید است. بی‌نظمی تولید سرمایه‌داری نامتناسبی‌های متعددی را در بر می‌گیرد که یکی از آن‌ها نامتناسبی بین تولید و مصرف است. بر این اساس، اگر این نامتناسبی‌ها وجود نداشتند، فرایند بازتولید سرمایه‌داری بدون اصطکاک پیش می‌رفت. از آنجا که بحران‌ها دوره‌ای هستند، رونق زمانی حاصل می‌شود که عناصر سیستم به نسبت مناسبی دست یابند. همچنین از این نتیجه می‌شود که با تناسب صحیح، فرایند بازتولید همان‌گونه که در مدل‌های مارکس نشان داده شده است پیش می‌رود. اگر این نکته را در نظر داشته باشیم، قابل فهم است که چرا لنین در بحث بین لوکزامبورگ و باور طرف اتو باور را گرفت که اکنون به آن می‌پردازیم. اینکه نه لنین و نه بوخارین از دیدگاه نظریه ارزش به مسئله بحران نپرداختند، در این نکته مشهود است که بوخارین با لوکزامبورگ موافق بود که اگر سقوط نرخ سود عامل پایان سرمایه‌داری باشد، این فرایند «به اندازه سرد شدن خورشید طول می‌کشد». در عین حال این نکته را علیه خود لوکزامبورگ به کار برد چون نظریه او نیز بر سقوط مداوم نرخ سود استوار بود، ولی به دلیل ناپدید شدن بازارهای غیرسرمایه‌داری.

از آنجا که بحث کامل درباره مدل‌های بازتولید مارکس در نوشته‌های اصلی شرکت‌کنندگان قابل پیگیری است و اعداد و ارقام خاص و دلخواه این نمودارها

اهمیت چندانی برای ما ندارد، کافی است این نکته را تکرار کنیم: مارکس می‌خواست نشان دهد که با نسبت‌های مبادله‌ای مشخص بین بخش تولید وسائل تولید و بخش تولید کالاهای مصرفی، هر دو بخش نه تنها می‌توانند سرمایه ثابت و متغیر خود را بازسازی کنند، بلکه از طریق سرمایه‌گذاری ارزش اضافی خود رشد کنند. مارکس این فرایند را ابتدا به صورت یک چرخه بسته یا «بازتولید ساده» وضعیت معین اقتصاد نشان داد و سپس آن را به عنوان فرایند گسترش یا «بازتولید توسعه‌یافته» توصیف کرد که در آن بازتولید ساده بخشی از کل فرایند است. حالت ایستا برای همه شرکت‌کنندگان روشن بود؛ اما در مورد بازتولید توسعه‌یافته اختلاف نظر وجود داشت. زیرا با وارد شدن گردش سرمایه، چرخه ایستا تبدیل به «مارپیچی می‌شود که بالاتر و بالاتر می‌پیچد، انگار تحت فشار قانونی طبیعی قابل اندازه‌گیری ریاضی.»

بر اساس نظر مارکس، لوکزامبورگ چنین توضیح داد:

بازتولید دقیقاً مطابق با قوانین گردش سرمایه گسترش می‌یابد: تأمین متقابل دو بخش تولید با وسایل تولید اضافی و کالاهای مصرفی به صورت مبادله معادل‌ها انجام می‌شود. این مبادله کالاهاست که در جریان آن، انباشت در یک بخش شرط انباشت در بخش دیگر است و آن را ممکن می‌سازد. بنابراین، مسئله پیچیده انباشت به یک روند نموداری با سادگی شگفت‌آور تبدیل می‌شود.

به همین دلیل لازم است

مراقب باشیم که این نتایج به ظاهر ساده صرفاً از طریق حل تمرین‌های ریاضی مطمئن جمع و تفریق به دست نیامده باشد، و باید بررسی کنیم که آیا صرفاً به دلیل آسانی نوشتن معادلات ریاضی بر روی کاغذ، انباشت می‌تواند بی‌نهایت و بدون هیچ اصطکاک‌ای ادامه پیدا کند یا خیر.

با این حال، لوکزامبورگ ابتدا وقت زیادی را صرف این معادلات کرد تا ثابت کند محاسبات مارکس درست از آب در نمی‌آید و ارزش اضافه نمی‌تواند در

چارچوب مدل او تحقق یابد، که این امر روند بازتولید در مقیاس توسعه یافته‌ای را که مارکس ارائه کرده بود رد می‌کند. سپس اتو باوئر وظیفه مقابله با این حمله به مارکس را بر عهده گرفت. او ابتدا اظهار داشت که هر جامعه‌ای که جمعیت آن افزایش می‌یابد ناچار است دستگاه تولیدی خود را گسترش دهد، بنابراین انباشت اجتناب‌ناپذیر است.

بخشی از ارزش اضافه به سرمایه تبدیل می‌شود؛ یعنی بخشی از ارزش اضافه انباشته شده به سرمایه متغیر و بخش دیگر به سرمایه ثابت اختصاص می‌یابد. سرمایه‌داران این انباشت را برای افزایش سود خود انجام می‌دهند، اما اثر اجتماعی آن تأمین کالاهای مصرفی و تولیدی لازم برای رشد جمعیت است.

بر اساس نظر باوئر، در حالی که سرمایه‌داران سرمایه خود را با وجود منافع شخصی‌شان به گونه‌ای افزایش می‌دهند که با نیازهای اجتماعی سازگار است، به دلیل طبیعت آنارشیک تولید، همیشه خطر عقب ماندن انباشت از رشد جمعیت یا جلو زدن از آن وجود دارد. بنابراین اولین چیزی که باید بررسی شود این است که «انباشت سرمایه چگونه باید انجام شود تا با رشد جمعیت در تعادل باقی بماند.» باوئر با در نظر گرفتن فرضیات مختلف (مانند رشد ۵ درصدی سالانه جمعیت و سرمایه متغیر و نرخ ثابت ارزش اضافه) یک سری تحول در نظام اقتصادی را محاسبه کرد. جداول او نشان دادند که با افزایش ترکیب آلی سرمایه، نرخ انباشت باید سالانه افزایش یابد تا تعادل بین انباشت و جمعیت حفظ شود.

باوئر ابتدا به سرمایه کل پرداخت و سپس بین دو بخش تولید تمایز قائل شد. ترکیب آلی بالاتر سرمایه به معنای انتقال بخشی از ارزش اضافه انباشته شده در تولید کالاهای مصرفی به بخشی است که وسایل تولید را می‌سازد. از نظر باوئر هیچ چیز مانع این انتقال نیست، چرا که این امر مستقیماً از نیازهای تولید و روابط مبادله ناشی می‌شود. باوئر عناصر دلخواهی را که رزا لوکزامبورگ در

طرح‌های مارکس نقد کرده بود انکار نکرد؛ اما با این باور که استدلال مارکس صحیح است، تلاش کرد با طرح بهتری به انتقادات او پاسخ دهد. در طرح باوئر، تنها عناصر دلخواه باقی‌مانده فرض‌هایی بود که نقطه شروع انباشت را تعریف می‌کردند؛ و با توجه به آن‌ها، کمیت‌های موجود در طرح‌های او از ضرورت ریاضی پیروی می‌کردند. تنها نتیجه مهم برای ما این است که همه کالاهای هر دو بخش قابل فروش و تحقق هستند.

سپس باوئر پرسید چگونه لوکزامبورگ به نظر مخالف رسیده است و او این را نتیجه سوءتفاهم دانست. لوکزامبورگ فرض کرده بود که طبق طرح، ارزش اضافه‌ای که باید انباشته شود باید سال به سال تحقق یابد. اما این صرفاً یک فرض ساده‌ساز است که به دلایل یادگیری به کار رفته است — در واقعیت ارزش اضافه‌ای که در یک سال ایجاد می‌شود ممکن است در مدت چندین سال تحقق یابد. عدم تحقق بخشی از ارزش اضافه «فقط یک مرحله گذرا در کل چرخه است که چندین سال را در بر می‌گیرد.» هنگامی که این درک شود و مقیاس زمانی طرح طولانی‌تر شود، روند هماهنگی در انباشت حاصل می‌شود.

قدرت خرید کارگران به همان سرعتی رشد می‌کند که تعدادشان افزایش می‌یابد. قدرت خرید سرمایه‌داران نیز در ابتدا به همین سرعت رشد می‌کند، زیرا با افزایش تعداد کارگران، حجم ارزش اضافه نیز افزایش می‌یابد. بنابراین قدرت خرید کل جامعه به همان سرعتی که ارزش محصول رشد می‌کند، افزایش می‌یابد. انباشت در این زمینه تغییری ایجاد نمی‌کند؛ این فقط به معنای نیاز کمتر به کالاهای مصرفی و بیشتر به کالاهای تولیدی نسبت به بازتولید ساده است. گسترش حوزه تولید که شرط لازم برای انباشت است، اینجا با رشد جمعیت ممکن می‌شود.

چگونه چنین شرایط هماهنگی می‌تواند به بحران منجر شود؟ بر اساس نظر باوئر، تعادل بین انباشت و رشد جمعیت تنها زمانی حفظ می‌شود که «نرخ

انباشت به قدری سریع افزایش یابد که با وجود افزایش ترکیب آلی سرمایه، سرمایه متغیر به همان سرعت جمعیت رشد کند. « در غیر این صورت وضعیتی از کم‌انباشت ایجاد می‌شود. این منجر به بیکاری و فشار نزولی بر دستمزدها می‌شود، اما همچنین نرخ ارزش اضافه را افزایش می‌دهد. با فرض نرخ ثابت انباشت، اگر نرخ ارزش اضافه افزایش یابد، سهم ارزش اضافه انباشته شده نیز افزایش خواهد یافت. «بنابراین حجم ارزش اضافه سرمایه‌گذاری شده در گسترش سرمایه متغیر نیز افزایش می‌یابد. این روند ادامه خواهد داشت تا تعادل بین رشد سرمایه متغیر و رشد جمعیت دوباره برقرار شود. « به این ترتیب کم‌انباشت همواره جبران می‌شود، به طوری که بحران‌های دوره‌ای تنها مرحله‌ای گذرا در چرخه صنعتی هستند. کم‌انباشت عکس پدیده بیش‌انباشت است که مارکس توصیف کرده بود.

رونق همان بیش‌انباشت است. این خود با بحران مقابله می‌کند. رکودی که پس از آن می‌آید دوره کم‌انباشت است. این رکود از طریق ایجاد شرایط بازگشت به رونق حل می‌شود. بازگشت دوره‌ای رونق، بحران و رکود، بیان تجربی این واقعیت است که سازوکار نظام سرمایه‌داری به خودی خود بیش‌انباشت و کم‌انباشت را پشت سر می‌گذارد و انباشت سرمایه را دائماً با رشد جمعیت هماهنگ می‌کند.

رزا لوکزامبورگ فرصت پاسخ به منتقدان خود را داشت. در برابر نظریه‌پردازان توسعه هماهنگ، او معتقد بود که در فرض انباشت نامحدود سرمایه‌داری، «سوسیالیسم بستر سخت و محکم ضرورت تاریخی عینی را از دست می‌دهد. ما در مه سیستم‌ها و مکتب‌های پیش از مارکس گرفتار شده‌ایم که می‌خواهند سوسیالیسم را از بی‌عدالتی مطلق و شرارت دنیای مدرن یا از اراده انقلابی محض طبقه کارگر استخراج کنند. او به این احتمال که ضرورت عینی می‌تواند پایه دیگری هم داشته باشد فکر نکرد. بنابراین در نظریه خود چیزی

برای بازنگری نیافت. با وجود بینش خود که «طرح‌های ریاضی به طور کلی هیچ چیز را درباره مسئله انباشت ثابت نمی‌کنند»، با این حال بیش از حد سرسختانه به تفسیر خود از طرح‌های بازتولید مارکس پایبند بود و نتوانست نظریه امپریالیسم خود را بر پایه دیگری بنا کند.

لوکزامبورگ به طور خاص به انتقادهای پاونر توجه کرد، اما بدون ورود به محاسبات او، نظریه جمعیت او را به عنوان بی‌معنی رد کرد. او کاملاً بر مبنای نظریه مارکس ایستاد، چرا که در نظر مارکس این مکانیزم تولید و انباشت است که تعداد کارگران به کار گرفته شده را با نیازهای ارزش‌یابی سرمایه تطبیق می‌دهد، نه این که انباشت با رشد جمعیت هماهنگ شود. او همچنین حدس پاونر را که گفته بود لوکزامبورگ طرح‌های مارکس را به سال‌های تقویمی نسبت داده است رد کرد، هرچند بدون اینکه به عمق پیامدهای این موضوع بپردازد. او به تمایز ضروری میان تحقق ارزش‌های اضافه تولید شده توسط سرمایه‌های فردی و آنچه توسط سرمایه کل تولید می‌شود اشاره کرد، بدون اینکه متوجه شود ارزش اضافه کل تنها از طریق تحقق ارزش اضافه سرمایه‌های فردی قابل تحقق است، زیرا سرمایه کل فقط به عنوان مجموع همه سرمایه‌های فردی وجود دارد. در حالی که کمیت‌هایی که طرح‌های بازتولید مارکس مطرح می‌کنند برای او «یک خیال علمی» بودند، کار با فرضیات نظری درباره سرمایه کل و ارزش اضافه کل خود فقط می‌تواند یک روش اکتشافی باشد؛ وسیله‌ای برای فهم واقعیت، نه واقعیت به خودی خود. به طور کلی، لوکزامبورگ هرگز به طور روشن به کارکرد طرح‌های بازتولید نپرداخت، همانطور که از فرض او برمی‌آید که آن‌ها «تمایل واقعی توسعه سرمایه‌داری را پیش‌بینی می‌کنند.» «مارکس فرض کرده بود «که تسلط کامل و مطلق سرمایه‌داری بر کل کره زمین، گسترش نهایی بازار جهانی و اقتصاد جهانی، که سرمایه و کل توسعه اقتصادی و سیاسی روز را به آن سمت سوق می‌دهد، از پیش حاصل شده است.» اگر این روش مارکس بوده، پس این

نکته به نفع لوکز امبورگ نیست بلکه علیه اوست، زیرا بدون شک طرح‌های بازتولید نشان می‌دهند که حتی تحت شرایطی که فرض می‌کنند، چرخه سرمایه در مقیاس توسعه یافته قابل تصور است. از آنجا که به نظر لوکز امبورگ سرمایه‌داری نمی‌تواند تحت این شرایط وجود داشته باشد، مارکس بر اساس تفسیر او یک ناممکن مطلق را تصور کرده است. در واقع هدف مارکس بررسی فرآیند بازتولید در شکل بنیادی آن بود که شرایط فرعی مبهم حذف شده‌اند — تا از حقه‌های نادرستی که ظاهر تحلیل «علمی» را به خود می‌گیرند، هنگامی که فرآیند بازتولید اجتماعی به صورت پیچیده و عینی تحلیل می‌شود، خلاص شود. در نتیجه، مارکس نه با وضعیت آینده سرمایه‌داری، بلکه با بررسی ساختار بنیادین بازتولید سرمایه‌داری، یعنی مناسبات درونی آن که در سطح ظاهری مشاهده‌پذیر نیستند، سروکار داشت.

درحالی‌که رزا لوکز امبورگ وارد محاسبات اتو بانر نشد، هنریک گروسمن توجه بسیار بیشتری به آن‌ها نشان داد. گروسمن به‌کلی نظریه‌ی لوکز امبورگ را رد کرد، اما همچنین نقد بانر بر نظریه‌ی او را نیز نپذیرفت. تفسیر او از نظریه‌ی مارکس درباره‌ی انباشت از نظریه‌ی ارزش مارکس آغاز می‌شد و مسئله‌ی انباشت را به‌مثابه‌ی مسئله‌ی ارزش‌زایی (valorization) می‌دید که از دل تولید سرمایه‌داری برمی‌خیزد، هرچند در فرآیند گردش آشکار می‌شود. با این حال، او نتوانست از ورود به تمام بحث درباره‌ی انباشت، و به‌ویژه سهم بانر در آن، خودداری کند. گروسمن تأکید کرد که بانر «در ساختن یک طرح بازتولید موفق شد که واقعاً با الزامات صوری‌ای که به‌طور کلی می‌توان برای چنین طرحی در نظر گرفت، مطابقت دارد و هیچ‌کدام از ایرادهایی را که رزا لوکز امبورگ به طرح بازتولید مارکس وارد می‌دانست، ندارد.» البته، نظریه‌ی جمعیتی بانر «کناره‌گیری محض و کامل از نظریه‌ی مارکسی درباره‌ی جمعیت است»، اما «در خود طرح بازتولید بانر، چیزی به نام نظریه‌ی جمعیت حضور

ندارد و می‌توان آن را مستقل از نظریه‌ی جمعیت او در نظر گرفت». با اتکا به مفروضات بانر، گروسمن نشان داد که گسترش محاسبات بانر از دوره‌ی چهارساله‌ای که او ارائه کرده بود به یک دوره‌ی ۳۵ ساله، نتایجی کاملاً در تضاد با نتیجه‌گیری‌های خود بانر به دست می‌دهد.

بانر طبعاً می‌دانست که افزایش ترکیب ارگاتیک سرمایه به کاهش نرخ سود منجر می‌شود، پدیده‌ای که البته می‌تواند با رشد سریع‌تر نرخ ارزش اضافی همراه باشد. اما در طرح او، نرخ ارزش اضافی ثابت می‌ماند و با افزایش ترکیب ارگاتیک رشد نمی‌کند؛ تناقضی که لوکزامبورگ پیش‌تر در ضد نقد خود بدان اشاره کرده بود. به‌زعم بانر، این تناقض را می‌توان با افزودن نرخ افزایشی ارزش اضافی به طرح خود برطرف کرد، هرچند خودش هیچ‌گاه این کار را انجام نداد. اگر چنین می‌شد، نرخ سود در طرح بانر کاهش می‌یافت، زیرا سرمایه‌ی ثابت با سرعتی دو برابر سرمایه‌ی متغیر رشد می‌کند. اما این کاهش نرخ سود مانع رشد سرمایه و افزایش مصرف سرمایه‌دارانه در دوره‌ی مورد بررسی بانر نمی‌شد. با گسترش طرح بانر فراتر از این دوره، گروسمن نشان داد که براساس مفروضات خود بانر، در نهایت به نقطه‌ای می‌رسیم که ارزش اضافی دیگر برای ادامه‌ی انباشت کفایت نمی‌کند. از نظر گروسمن، همین امر نشان می‌داد که طرح بانر خود دال بر وجود حدی عینی برای نظام سرمایه‌داری است که از درون آن، به‌واسطه‌ی گرایش ذاتی به کاهش نرخ سود، سرچشمه می‌گیرد.

با این حال، قانون کاهش نرخ سود هیچ ارتباطی با طرح‌های بازتولید، چه طرح مارکس و چه طرح اتو بانر، ندارد. این قانون از افزایش ترکیب ارگاتیک سرمایه ناشی می‌شود و مستقل از روابط مبادله‌ای بین دو بخش اصلی تولید است. به‌زعم مارکس، بحران‌ها می‌توانند از عدم‌تناسب‌ها در درون فرآیندهای تولید و گردش نیز برآیند. اما چون این عدم‌تناسب‌ها (یعنی توزیع ناهماهنگ سرمایه در شاخه‌های مختلف تولید) می‌توانند در نتیجه‌ی همان بحران‌ها اصلاح

شوند، فرآیند بازتولید می‌تواند به‌گونه‌ای بازنمایی شود که گویی عاری از بحران است؛ همان‌گونه که تعادل عرضه و تقاضا، هرچند در واقعیت وجود ندارد، می‌تواند در ذهن تصور شود. بحران‌هایی از این نوع که منحصرأ از عدم‌تناسب‌های درونی نظام برمی‌خیزند، صرفاً بیان‌گر *آنارشی* در سرمایه‌داری اند و نه *ماهیت استثمار*ی روابط تولیدی که پایه‌ی این *آنارشی* را تشکیل می‌دهد؛ از این رو، این بحران‌ها صرفاً از طریق *بازتوزیع ارزش اضافی* حل‌وفصل می‌شوند، بی‌آن‌که ارزش اضافی جدیدی تولید گردد. در مقابل، بحران‌هایی که از *ماهیت تولید سرمایه‌داری* ناشی می‌شوند، به خودی خود حل نمی‌گردند، بلکه تنها از طریق تطبیق تولید ارزش اضافی با نیازهای ارزش‌زایی ناشی از ساختار دگرگون‌شده‌ی سرمایه، یعنی تنها از طریق *افزایش استثمار*، می‌توان آن‌ها را مهار کرد.

اتو بانر به بحران‌هایی که از مناسبات تولیدی و فرآیند تولید سرمایه‌داری ناشی می‌شوند، توجهی نداشت. او بحران را نتیجه‌ی *عدم‌تناسب* می‌دانست، نه آن‌گونه که توگان-بارانوفسکی و هیلفردینگ مطرح می‌کردند، بلکه به‌صورت عدم‌تناسب میان رشد انباشت و رشد جمعیت. بر این مبنای، او نشان داد که طرح‌های بازتولید مارکس می‌توانند برای اثبات ظرفیت انباشت سرمایه‌داری «ناب» به کار روند. گروسمن با این دیدگاه موافق بود، اما هم‌زمان نشان داد که این امر مسئله‌ی بحران را حل نمی‌کند، چراکه مسئله‌ی *ارزش‌زایی* درگیر در انباشت را نادیده می‌گیرد. از آنجا که تمام بحث بحران حول طرح‌های بازتولید مارکس می‌چرخید، گروسمن ناگزیر بود به آن‌ها بپردازد. این نکته به‌ویژه از آن رو مهم بود که اشتغال فکری با این طرح‌ها این تصور را پدید آورده بود که این *هانظریه‌ی واقعی بحران مارکس* هستند، در حالی که نظریه‌ی *گسست ناشی از انباشت* در جلد اول *سرمایه*، به‌عنوان اندیشه‌ای تلقی می‌شد که مارکس بعدها از آن عدول کرده است. در این تفسیر، بحران تنها به مسئله‌ی *عدم‌تناسب در نظام* تقلیل می‌یافت و این

باور را تقویت می‌کرد که هر بحرانی را می‌توان از راه بازگرداندن تعادل از دست‌رفته رفع کرد و حتی شاید بتوان از راه سازمان‌دهی بهتر نظام، بحران‌ها را به‌طور کامل حذف کرد. در واقع، همین دیدگاه‌ها بود که رزا لوکزامبورگ را بر آن داشت تا به تفسیرهای آشستی‌گرایانه از طرح‌های بازتولید حمله کند، و در نهایت این نتیجه را بگیرد که این طرح‌ها هیچ ارزش اکتشافی‌ای ندارند.

از منظر گروسمن، هیچ نتیجه‌ای درباره‌ی واقعیت را نمی‌توان به‌طور مستقیم از طرح‌های بازتولید استخراج کرد. به شکلی که مارکس آن‌ها را صورت‌بندی کرده، این طرح‌ها نه حالت تعادلی اقتصاد را نشان می‌دهند و نه حالت عدم‌تعادل را. از آنجا که این طرح‌ها تنها با بُعد ارزشی بازتولید سروکار دارند، نمی‌توانند «فرآیند واقعی انباشت را هم از نظر ارزش‌ها و هم از نظر ارزش‌های مصرفی بازنمایی کنند.» به‌نظر گروسمن، باید آن‌ها را در پرتو روش *التقاطی و گام‌به‌گام مارکس* در نظر گرفت که نیازمند اصلاحات و تکمیل‌های بعدی است تا تصویری کامل از واقعیت به دست دهد. مارکس با طرح‌های بازتولید می‌خواست نشان دهد که *مبادله‌ی کالاها پیش‌شرط ضروری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است*؛ از این‌رو، ناگزیر بود نه یک سرمایه‌دار، بلکه دست‌کم دو تولیدکننده‌ی کالایی یا دو گروه تولیدی مستقل را توصیف کند؛ و همین است منشأ تمایز دو بخش در طرح‌های بازتولید. اما طرح بازتولید «ادعایی ندارد مبنی بر این‌که بازنمایی‌ای از واقعیت عینی سرمایه‌داری است؛ بلکه صرفاً حلقه‌ای است در زنجیره‌ی تقریرهای مارکس که، همراه با مفروضات ساده‌ساز آن و اصلاحات و پیچیده‌سازی‌های تدریجی بعدی، ساختاری منسجم را تشکیل می‌دهند.»

این گام خاص در زنجیره‌ی التقاط‌ها برای درک سرمایه‌به‌مثابه‌ی یک کل در حال حرکت، از نظر گروسمن اهمیتی بنیادین داشت، زیرا آن را عنصر مرکزی در طرح ساختاری سرمایه می‌دانست. او با اشاره به این‌که مارکس در سال ۱۸۶۳ طرح کار خود را تغییر داده بود، چنین فرض کرد که این تغییر به‌احتمال

زیاد به کشف همزمان مارکس درباره‌ی طرح‌های بازتولید مرتبط بوده است. این تفسیر با «دیدگاه روش‌شناختی‌ای که در نسخه‌ی نهایی سرمایه اتخاذ شده، یعنی سازمان‌دهی مواد تجربی براساس کارکردهایی که سرمایه در گردش خود انجام می‌دهد»، همخوانی دارد.

اما مارکس در سال ۱۸۵۷، هنگام نگارش *گروندریسه*، طرح بازتولیدی - هرچند ساده‌تر - را برای نشان دادن گردش بین بخش‌های مختلف تولید ارائه کرده بود. گروسمن در زمان نوشتن آثار خود نمی‌توانست از این موضوع آگاه باشد، زیرا متن‌های اولیه‌ی مارکس هنوز منتشر نشده بودند، اما بنابراین نمی‌توان گفت که ایده‌ی طرح بازتولید به کشف مارکس در سال ۱۸۶۳ وابسته بوده است. هرچند این کشف ممکن است شکل نهایی طرح‌ها را تحت تأثیر قرار داده باشد، اما ساختار کلی *سرمایه* را تعیین نکرده است. آنچه اهمیت دارد، این است که مارکس از همان *گروندریسه* مسئله‌ی مبادله را تابع مسئله‌ی ارزش‌زایی سرمایه قرار داد. در فرآیندی که او «بازتولید ساده» می‌نامید:

در یک نقطه‌ی معین از رشد نیروهای مولد — زیرا این نقطه، نسبت کار ضروری به کار اضافی را تعیین خواهد کرد — رابطه‌ی ثابت پدیدار می‌شود، که در آن محصول به بخش‌هایی تقسیم می‌شود: بخشی برای مواد اولیه، ماشین‌آلات، کار ضروری، کار اضافی، و سرانجام بخشی از کار اضافی برای مصرف می‌رود و بخش دیگر دوباره به سرمایه تبدیل می‌شود. این تقسیم درونی، که در مفهوم سرمایه مستتر است، در مبادله به‌شکلی پدیدار می‌شود که مبادله‌ی سرمایه‌ها با یکدیگر در نسبت‌هایی مشخص و محدود انجام می‌شود — حتی اگر این نسبت‌ها پیوسته در جریان تولید دگرگون شوند... مبادله فی‌نفسه به این لحظات متقابل مفهومی موجودیتی بی‌تفاوت می‌بخشد؛ آن‌ها مستقل از یکدیگر وجود دارند؛ ضرورت درونی‌شان در بحران آشکار می‌شود، بحرانی که به این بی‌تفاوتی ظاهری‌شان پایان می‌دهد.

برای مارکس، ارزش‌زایی سرمایه یعنی «تولید ارزش‌های جدید و بزرگ‌تر»، و از این‌رو بازتولید سرمایه تنها به‌مثابه‌ی انباشت قابل فهم است. هر انقلاب در نیروهای مولد، روابط مبادله را دگرگون می‌کند، «که بنیان آن از منظر سرمایه و بنابراین از منظر تحقق از طریق مبادله، همواره همان نسبت میان کار ضروری و کار اضافی است، یا به‌عبارتی نسبت لحظات مختلف کار عینی‌شده به کار زنده.» اما هرچه این نسبت را تحت تأثیر قرار دهد، «نسبت کار اضافی به کار ضروری باید ثابت بماند، چراکه این نسبت همان ثبات ارزش‌زایی سرمایه است.» بحران به‌منظور «بازگرداندن نسبت درست میان کار ضروری و کار اضافی، که در تحلیل نهایی همه‌چیز بر آن مبتنی است»، پدیدار می‌شود. مارکس ادامه می‌دهد:

مبادله ویژگی‌های درونی ارزش‌زایی را دگرگون نمی‌کند؛ اما آن‌ها را به سطح بیرونی می‌برد، به آن‌ها شکلی مستقل از یکدیگر می‌دهد، و از این‌رو، وحدت درونی آن‌ها تنها به‌عنوان ضرورتی درونی باقی می‌ماند، ضرورتی که ناگزیر باید در قالب بحران به سطح آید. هر دو بنابراین ذات سرمایه‌اند: تنزل ارزش سرمایه در فرآیند تولید، و نیز تعلیق این تنزل و خلق شرایط لازم برای ارزش‌زایی سرمایه.

در این‌جا، بحران نه به‌مثابه‌ی نتیجه‌ی فقدان تناسب میان تولید و مصرف، بلکه به‌مثابه‌ی ابزاری برای بازگرداندن «تناسب» میان کار ضروری و کار اضافی که در اثر حرکت ناهماهنگ و مستقل تولید و مبادله از میان رفته است، ظاهر می‌شود. به‌عبارت دیگر: هرچند فرآیند تولید و گردش به‌لحاظ نظری یک کل ضروری‌اند، اما در واقع تنها در لحظه‌ی بحران به‌طور موقتی هماهنگ می‌شوند. در اینجا «تنظیم» در اصل یعنی بازگرداندن ارزش‌زایی، که البته باید در جابه‌جایی‌هایی در نسبت‌های میان حوزه‌های تولید و حوزه‌های گردش نیز خود را نشان دهد. دگرگونی‌های در فرآیند کلی سرمایه، از منظر مارکس، درنهایت

توسط دگرگونی‌های سود و انباشت تعیین می‌شوند. اشکال عینی‌ای که این پدیده‌ها به خود می‌گیرند، تنها از طریق بررسی رقابت و تحلیل سرمایه‌ی واقعی قابل تبیین‌اند.

عنوان سه جلد سرمایه، یعنی «فرایند تولید»، «فرایند گردش»، و «فرایند کلی تولید سرمایه‌داری» ساختار کلی این اثر را باز می‌نمایند. فرایند کلی، به‌مثابه‌ی وحدتی از فرایندهای تولید و گردش، نمایانگر فرایند واقعی بازتولید سرمایه‌داری است. این فرایند کلی، پیش‌فرض تحلیل‌های جداگانه‌ی تولید و گردش است؛ به این معنا که جلدهای مربوط به فرایند تولید و گردش، بر پایه‌ی نظریه‌ی ارزش، به مسائلی می‌پردازند که در واقعیت به شکل‌هایی دیگر پدیدار می‌شوند. این بدان معنا نیست که تحلیل تولید بر حسب ارزش یا تحلیل گردش بر حسب مبادله‌ی ارزش‌ها، تحلیلی از جهان واقعی نیست؛ بلکه مقوله‌های این تحلیل، جهان را در شکلی تعدیل‌شده بازنمایی می‌کنند. همان‌گونه که «سرمایه‌ی کلی، به‌مثابه‌ی چیزی متفاوت از سرمایه‌های واقعی خاص، خود وجودی واقعی است»، مبادله‌ی ارزش‌ها، همچون ارزش زمان‌کار کالاها، نیز به‌راستی وجود دارد، هرچند این‌ها نیز تنها در قالب انقیاد اقتصاد سرمایه‌داری به قوانین درونی ارزش قابل مشاهده‌اند. تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید، نه ارزش را تخیلی می‌سازد و نه طرح‌های بازتولید مبتنی بر ارزش را، چراکه بنیاد قیمت‌های تولیدی که در واقعیت مشاهده می‌شود چیزی نیست جز ارزش‌های زمان‌کار.

از این رو، بررسی گردش به‌صورت مجزا از کل نظام، نیازی به تحلیل روابط واقعی مبادله در بازتولید ندارد. حتی بر پایه‌ی انتزاعی طرح‌های بازتولید نیز، فرایند بازتولید مستلزم نوعی تناسب مشخص در روابط مبادله است. مارکس برای نمایش این روابط، این طرح‌ها را ابداع کرد؛ طرح‌هایی که جز بازنمایی فرایندی که باید در بازتولید واقعی تحقق یابد—هرچند به شکلی متفاوت با مدل انتزاعی—ادعای دیگری ندارند. از آنجا که انباشت تنها در شرایطی ممکن است

که رابطه‌ای متناسب یا کافی میان کار مازاد و کار به‌طور کلی وجود داشته باشد، این تناسب باید در روابط میان دو بخش تولید و مبادلات میان آن‌ها نیز ظاهر شود. در جایی که این تناسب وجود نداشته باشد، بحران رخ خواهد داد تا تناسبی پدید آورد که برای انباشت بیشتر ضروری است. اگر کسی بخواهد وجود تناسب لازم میان سود و انباشت را «تعادلی» بنامد (که قطعاً چنین نیست)، آنگاه می‌توان غیاب این تناسب را به‌عنوان «بی‌تعادلی» توصیف کرد. اما هر دو اصطلاح، چیزی بیش از کفایت یا ناکفایتی نرخ سود برای انباشت را بیان نمی‌کنند.

در پاسخ به این مشاهده‌ی گروس‌مان که طرح‌های بازتولید برای «بازنمایی فرایند واقعی انباشت بر حسب ارزش و ارزش مصرف» طراحی نشده‌اند، باید افزود که مارکس نیز قصد نداشت این طرح‌ها را به‌عنوان تصاویری از «فرایند واقعی انباشت» ارائه کند؛ با این حال، این طرح‌ها هم با ارزش و هم با ارزش مصرف سروکار دارند. کارکرد آن‌ها دقیقاً در این بود که نشان دهند در حالی‌که برای سرمایه‌های منفرد:

شکل عینی کالاهای تولیدشده برای تحلیل بی‌اهمیت است، ... این شیوه‌ی صرفاً صوری ارائه دیگر در بررسی سرمایه‌ی اجتماعی کل و ارزش محصولات آن کافی نیست. تبدیل بخشی از ارزش محصول به سرمایه و گذار بخش دیگر به مصرف فردی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر، حرکتی در درون ارزش خود محصول را شکل می‌دهد که در آن، نتیجه‌ی کل سرمایه بازتاب می‌یابد؛ و این حرکت نه‌تنها جایگزینی ارزش است بلکه جایگزینی مادی نیز هست و از این‌رو، به همان اندازه به تناسب نسبی اجزای ارزشی محصول اجتماعی کل وابسته است که به ارزش مصرف آن‌ها، یعنی شکل مادی‌شان.

تحلیل تولید بر حسب ارزش، برای مارکس شرط اجتناب‌ناپذیر درک سرمایه و قوانین حرکت آن بود، حتی اگر در بازار نه ارزش بلکه قیمت‌های تولید غالب باشد و قیمت‌ها تنها در تحلیل نظری سرمایه‌ی کلی با ارزش‌ها انطباق داشته

باشند. به همین سان، تحلیل فرایند گردش بر حسب ارزش گامی ضروری در شناخت علمی تولید سرمایه‌داری بود، هرچند در اینجا نیز مبادله بر پایه‌ی قیمت‌های تولید صورت می‌گیرد که در وهله‌ی نخست، ارزش‌های مصرف کالاها را بازتاب می‌دهند. آنچه مارکس در پی آن بود، روشن ساختن این نکته بود که مستقل از دگرگونی‌های روابط ارزشی ناشی از روابط بازاری، خود این روابط ارزشی از آغاز حامل بذر بحران‌اند. از این رو، صرف اتکای بازتولید سرمایه به مبادله‌ای مبتنی بر ارزش—که در عین حال مبادله‌ی ارزش‌های مصرف نیز هست—فرایند بازتولید را به گونه‌ای درون‌ماندگار در معرض بحران قرار می‌دهد. این واقعیت که تولید کالایی، شکل عام تولید سرمایه‌داری است، جایگاه پول را نه تنها به عنوان واسطه‌ی گردش، بلکه به مثابه‌ی سرمایه‌ی پولی برجسته می‌سازد و شرایط خاصی از مبادله‌ی «نرمال» را پدید می‌آورد که مختص این شیوه‌ی تولید و در نتیجه مربوط به روند «عادی» بازتولید است، چه در مقیاس ساده و چه گسترده—شرایطی که خود به شرایط حرکت غیر عادی و امکان‌های متعدد بحران بدل می‌شوند، چراکه توازن، خود رخدادی تصادفی است، ناشی از ماهیت خودانگیخته‌ی این تولید.

مارکس سپس نشان داد چگونه دوگانگی کالابه‌عنوان ارزش و ارزش مصرف، حتی بازتولید ساده‌ی ظاهراً متعادل را به بی‌تعادلی بدل می‌سازد. برای نمونه، استهلاک و جایگزینی سرمایه‌ی ثابت می‌تواند موجب اختلال در شرایط مبادله‌ی تعریف‌شده بر حسب ارزش گردد و هرگونه امکان بازتولید متوازن را از میان ببرد. بدون پرداختن به مثال‌های مارکس درباره‌ی ظهور نابه‌هنجاری در درون بازتولید ساده، باید تأکید کرد که این مثال‌ها منحصراً به بازتولید سرمایه‌داری مربوط می‌شوند.

زمانی که شکل سرمایه‌دارانه‌ی بازتولید از میان برود، تنها مسئله، حجم بخشی از سرمایه‌ی ثابت است که به پایان عمر خود رسیده و در نتیجه باید به‌طور

عینی جایگزین شود... که این حجم در سال‌های مختلف متفاوت است. اگر در سالی بسیار زیاد باشد... در سال بعد بی‌گمان به همان اندازه کمتر خواهد بود. مقدار مواد خام، کالاهای نیمه‌ساخته، و مواد کمکی در نتیجه‌ی آن کاهش نمی‌یابد. بنابراین، تولید کل ابزارهای تولید باید در یک سال افزایش و در سال دیگر کاهش یابد. این را تنها می‌توان با تولید بیش‌ازحد نسبی پیوسته جبران کرد. از یک سو باید مقداری سرمایه‌ی ثابت بیش از نیاز مستقیم تولید شود؛ و از سوی دیگر، به‌ویژه باید ذخیره‌ای از مواد خام و غیره بیش از نیاز سالانه‌ی مستقیم وجود داشته باشد... - چنین تولید مازادی معادل با تسلط جامعه بر وسایل مادی بازتولید خویش است. اما در جامعه‌ی سرمایه‌داری، این خود عنصری از هرج‌ومرج است.

از این‌رو، هدف از طرح‌های بازتولید ساده و گسترده، نه اثبات امکان مبادله‌ی بی‌اصطکاک میان دو بخش تولید و ایجاد تعادل، بلکه نشان دادن این نکته بود که چنین وضع فرضی‌ای نه در سرمایه‌داری و نه در سوسیالیسم ممکن نیست. افزون بر این، در سوسیالیسم، تولید بیش‌ازحد برای تضمین تأمین نیازهای اجتماعی ضروری و به‌همین‌رو عادی تلقی می‌شود، درحالی‌که همان وضعیت در سرمایه‌داری، که در آن به‌صورت فزونی یا کاستی بازتولید ظاهر می‌شود، معضلی است که ناگزیر به شکل بی‌نظمی و بحران بروز می‌یابد. مارکس هرگز گمان نمی‌برد که از طرح‌های بازتولید او بتوان ایده‌ی مسیر هماهنگ انباشت سرمایه‌داری را استخراج کرد، چه رسد به آنکه جلد نخست سرمایه، که آشکارا فروپاشی سرمایه‌داری را پیش‌بینی می‌کرد، پیش از این طرح‌ها نوشته شده بود.

شاید، با هدف پیشگیری از هرگونه تفسیر آشتی‌گرایانه، بهتر می‌بود که فرایند گردش بر مبنای مبادله‌ی ارزش تحلیل نمی‌شد، چراکه محاسبه بر اساس ارزش تنها در ارتباط با کل سرمایه معنا دارد. توضیح گروس‌مان مبنی بر اینکه

طرح‌های بازتولید ضروری بودند چون مبادله‌ی کالا مستلزم وجود حداقل دو گروه اجتماعی مبادله‌گر است، قانع‌کننده نیست، چراکه این نکته‌ی بدیهی نیازی به اثبات ندارد، و از آنجا که مبادله‌ی واقعی بر پایه‌ی قیمت و نه ارزش صورت می‌گیرد، می‌توان تقسیم نظام به دو بخش را با استفاده از قیمت‌های تولید نمایش داد، بدون نیاز به توصیف مقدماتی با ارزش‌ها. اعتراضات رزا لوکزامبورگ معطوف به این بود که مارکس طرح‌های بازتولید خود را بر پایه‌ی ارزش تنظیم کرده بود، و بر همین اساس نشان داد که تعادل مفروض در این طرح‌ها پایدار نیست (هرچند مارکس خود با استدلال‌هایی دیگر همین نکته را نشان داده بود). گروس‌مان، لوکزامبورگ را با نشان دادن این نکته اصلاح کرد که بی‌تعادلی موجود در طرح‌های بازتولید بر اساس ارزش، می‌تواند در طرحی مبتنی بر قیمت‌های تولید به تعادل بینجامد. او بدین ترتیب نشان داد که بخشی از محصول اضافی که لوکزامبورگ آن را غیرقابل فروش درون نظام می‌دانست، می‌تواند از طریق شکل‌گیری نرخ متوسط سود در نتیجه‌ی رقابت و توزیع ارزش اضافی کل، به‌طور کامل در نظام جذب شود.

با این حال، به‌نظر گروس‌مان، طرح بازتولید مارکس:

خط میانه‌ی انباشت را نشان می‌دهد، یعنی مسیر ایده‌آل و نرمالی که در آن انباشت در هر دو بخش تولید به‌طور برابر انجام می‌شود. در واقعیت، از این خط میانه انحرافات رخ می‌دهد، اما این انحرافات تنها در پرتو همین مسیر ایده‌آل قابل درک‌اند. خطای رزا لوکزامبورگ دقیقاً در این بود که آنچه را به‌مثابه‌ی مسیر ایده‌آل در نظر گرفته شده، به‌عنوان توصیفی دقیق از فرایند واقعی در نظر گرفت.

با این حال، این توضیح ما را به نظریه‌های توکان-بارانوفسکی، هیلفردینگ، و اتو بانر باز می‌گرداند، که آنان نیز تنها با یک «مسیر ایده‌آل نرمال» سروکار دارند که در واقعیت توسط انواع گوناگونی از ناهماهنگی‌ها یا

«انحرافات» از «خط میانه» مختل می‌شود. نزد این نویسندگان نیز، مسئله صرفاً یک مسیر نرمال نظری است که در آن «انحرافات» از «میانه»، همواره به بازگشت به آن خط منجر می‌شود، به‌گونه‌ای که تعادل به‌عنوان گرایش خود را تحمیل می‌کند، و از این رو، فرض می‌شود که نظام هیچ حد عینی‌ای ندارد. بدین‌ترتیب، تلاش گروس‌مان برای تقابل یک تعادل مارکسی با بی‌تعادلی لوکزامبورگ (یک‌بار به‌منابهِ «خط میانه» بازتولید صوری بر اساس ارزش، و بار دیگر به‌عنوان حل بی‌تعادلی از طریق تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌ها به‌واسطه‌ی رقابت)، در نهایت به امتیازی غیرضروری می‌انجامد: این‌که طرح‌های بازتولید، به هر شکل، امکان مبادله‌ی بی‌اصطکاک میان بخش‌های تولید را نشان می‌دهند. در نزد مارکس، همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد، دشواری‌های بنیادی سرمایه‌داری نه از مناسبات مبادله‌ای میان سرمایه‌های گوناگون، هرچند که چنین مناسباتی نیز وجود دارند، بلکه از مناسبات تولیدی‌ای ناشی می‌شود که خود را به‌صورت مناسبات مبادله‌ای نشان می‌دهند. تحقق ارزش اضافه مسئله‌ای است که خود سرمایه باید راه‌حلی برای آن بیابد و این مسئله پیامد مستقیم رابطه‌ی تولیدی استثمار است که زیربنای سرمایه‌داری را می‌سازد. اگر سرمایه قادر به تحقق ارزش اضافه نمی‌بود، نمی‌توانست وجود داشته باشد، چراکه سرمایه چیزی جز ارزش اضافه نیست. خود وجود سرمایه نشان می‌دهد که توان تبدیل ارزش اضافه به سرمایه را دارد. انباشت فزاینده‌ی سرمایه نیز گواهی است بر آن‌که سرمایه در موقعیتی قرار دارد که می‌تواند مقدار رو به افزایشی از ارزش اضافه را تحقق بخشد. به‌طور کلی، تحقق ارزش اضافه ربطی به کارگران ندارد، زیرا آنان هم ارزش نیروی کار خود را تولید می‌کنند و هم ارزش اضافه را، و ارزش نیروی کار خود را از طریق مصرف تحقق می‌بخشند. در مقابل، ارزش اضافه در فرآیند انباشت و مصرف سرمایه‌دارانه تحقق می‌یابد (که شامل هزینه‌های غیرمولد جامعه نیز هست).

آنچه برای رزا لوکزامبورگ اهمیت داشت، نه خود تحقق ارزش اضافه — که امکان‌پذیری‌اش را انکار نمی‌کرد — بلکه سازوکار تحقق آن بود. این سازوکار در طرح‌های بازتولید مارکس نمایان نبود، زیرا فرض بر آن گذاشته شده بود که ارزش اضافه در جریان گردش سرمایه تحقق می‌یابد. البته مارکس می‌توانست الگویی از بازتولید طراحی کند که در آن تحقق ارزش اضافه صورت نگیرد؛ اما این کار بی‌فایده بود، چراکه انباشت سرمایه، چه در نظریه و چه در عمل، مبتنی بر فرض تحقق ارزش اضافه است. اما لوکزامبورگ این فرض را در یک نظام بسته معتبر نمی‌دانست — حتی مستقل از طرح‌های بازتولید — زیرا نمی‌توانست دریابد که چگونه ارزش اضافه‌ی انباشته‌شده می‌تواند به پول تبدیل شود.

برای او روشن بود که تجارت خارجی میان کشورهای سرمایه‌داری راه‌حلی ارائه نمی‌دهد و تنها همان مسئله را در مقیاسی بزرگ‌تر تکرار می‌کند. برای تحقق ارزش اضافه، باید خریدارانی وجود داشته باشند که خود تولیدکننده یا فروشنده نباشند، بلکه پول را با کالاهای سرمایه‌دارانه (که حامل ارزش اضافه‌اند) مبادله کنند. او توضیح نداد که این خریداران پول لازم را از کجا به دست می‌آورند، اما آن را وابسته به روابط استثماری در جوامع غیرسرمایه‌داری دانست؛ روابطی که باید چنان ثمربخش باشند که بتوانند تمام ارزش اضافه‌ی تولیدشده در کشورهای سرمایه‌داری را جذب کنند و به انباشت آنها یاری رسانند. بنابراین، گرچه تولید ارزش اضافه وابسته به استثمار کارگران در کشورهای سرمایه‌داری است، اما تضمینی برای انباشت آن وجود ندارد، و از این رو، شرط‌نهایی انباشت سرمایه استثمار کشورهای غیرسرمایه‌داری خواهد بود.

از این تصور خیال‌پردازانه نتیجه گرفته می‌شود که تمام سرمایه‌ی انباشته‌شده در جهان سرمایه‌داری تنها از راه استثمار جهان غیرسرمایه‌داری ممکن شده و این جهان باید حجم عظیمی از کالاها را جذب کند که ارزش آن‌ها، هنگام تحقق پولی، برای تداوم انباشت کافی باشد. اما حتی اگر چنین چیزی ممکن

می‌بود — که نیست — صرفاً به همان چیزی می‌انجامید که در تجارت خارجی نیز صادق است: «درگیر کردن تجارت خارجی در تحلیل ارزش بازتولیدشده‌ی سالانه‌ی محصولات، نه تنها چیز تازه‌ای به مسئله یا راه‌حل آن نمی‌افزاید، بلکه تنها باعث سردرگمی می‌شود». پول نیز خود کالا است؛ و مبادله‌ی کالا با پول، چه در درون مناطق سرمایه‌داری و چه در بازار جهانی، همچنان شکلی از مبادله‌ی کالایی باقی می‌ماند، که در آن پول تنها یکی از مراحل گردش کالا است.

مارکس نیز مسئله‌ی تحقق را به‌عنوان یک مسئله پذیرفته بود. اما از دید او این مسئله درون‌ماندگار جهان سرمایه‌داری بود و نه چیزی که با اتکا به کشورهای غیرسرمایه‌داری قابل حل باشد. بی‌نظمی درون تولید و انباشت سرمایه‌داری همواره موجب می‌شود بخشی از ارزش اضافه‌ی تولیدشده تحقق نیابد، و از این‌رو، ارزش اضافه‌ی تحقق‌یافته همیشه کمتر از ارزش اضافه‌ی تولیدشده است. اینکه آیا کالاها نسبت به بازار بیش‌ازحد یا کمتر از حد تولید شده‌اند، تنها پس از تولید مشخص می‌شود. ارزش و ارزش اضافه‌ی موجود در کالاهایی که به فروش نمی‌رسند از بین می‌رود و نمی‌توان آن را به سرمایه بدل کرد. زمانی که تولید در راستای گسترش به نقطه‌ای می‌رسد که ارزش‌افزایی‌اش به خطر می‌افتد، فرآیند گسترش متوقف می‌شود و انبوهی از کالاهای غیرقابل‌فروش به‌وجود می‌آید که ارزش آن‌ها نه از طریق انباشت، و نه به هیچ شکل دیگری قابل تحقق نیست. به این ترتیب، توقف انباشت به‌شکل بحران تحقق ظاهر می‌شود، چراکه کالاهای تولیدشده به فروش نمی‌رسند. مازاد تولید، که نمود بازانباشت سرمایه در بازار است، به‌صورت افزایش دشواری‌های تحقق نمود می‌یابد و از این‌رو، در قالب همین دشواری‌ها توضیح داده می‌شود، درحالی‌که منشأ واقعی آن در واگرایی فزاینده میان تولید و ارزش‌افزایی است که نمی‌توان به‌طور مستقیم مشاهده‌اش کرد. بنابراین، از دید مارکس دو گونه مشکل تحقق وجود دارد: نخست، بیان دانمی بی‌نظمی سرمایه‌داری؛ دوم، مسئله‌ی

بحران، به‌منزله‌ی بروز واگرایی میان سود تولیدشده و ارزش اضافی لازم برای بازتولید گسترده در بازار.

از این‌رو، این انباشت سرمایه نیست که به تحقق ارزش اضافه وابسته است، بلکه تحقق ارزش اضافه به انباشت وابسته است. با این حال، گفتن این نکته به‌معنای توضیح سازوکار فرآیند تحقق نیست. برای هر سرمایه‌ی منفرد، مقدار پولی که از فروش کالاهاش حاصل می‌شود باید بیش از سرمایه‌ی پیش‌پرداخت‌شده باشد. به‌طور مشابه، در سطح کل سرمایه‌ی پولی، مجموع ارزش اضافه باید به‌صورت پولی افزون‌تر تحقق یابد. منشأ این پول اضافی چیست؟ مارکس در این‌جا مشکلی نمی‌دید و منشأ آن را موقتاً، ولی به‌قدر کفایت برای تحلیل انتزاعی‌اش از گردش سرمایه، در تولید طلا و اعتبار می‌دانست. تنها تحلیل روابط عینی بازار می‌توانست او را وادارد که به‌تفصیل به رشد نقش پول در فرآیند گردش ارزش اضافه بپردازد.

پیش‌تر، در نقد پاسخ‌های بوخارین و اتو باونر به پرسش رزا لوکزامبورگ درباره‌ی منشأ پول برای تبدیل ارزش کالایی به سرمایه‌ی افزوده، با پاسخ مارکس به این پرسش آشنا شدیم. افزون‌براین، این مسئله برای مارکس بیشتر از آن‌که به کفایت و رشد دائمی تولید طلا مربوط باشد، برعکس، در این بود که سرمایه باید تا حد امکان تولید طلا را برای مصارف پولی محدود کند تا انباشت را تسهیل کند.

تمام نیروی کار و وسایل تولید اجتماعی که در هر سال صرف تولید طلا و نقره به‌منظور ایفای نقش ابزاری در گردش می‌شود، هزینه‌ای گزاف بر دوش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است؛ هزینه‌ای که در مجموع بخشی از مخارج زائد (faux frais) تولید کالایی را تشکیل می‌دهد. این هزینه در واقع نوعی انتزاع از بهره‌برداری اجتماعی از همان مقدار وسایل تولید و مصرف اضافی است، یعنی انتزاع از ثروت واقعی. به‌همان اندازه که هزینه‌های این سامانه‌ی پرخرج گردش

کاهش یابد — در حالی که مقیاس یا گسترش تولید ثابت بماند — توانایی تولیدی کار اجتماعی نیز به نسبت افزایش خواهد یافت. بنابراین، تا آنجا که ابزارهای اعتباری این هزینه‌ها را کاهش می‌دهند، ثروت سرمایه‌داری را مستقیماً افزایش می‌دهند، خواه از طریق حذف مداخله‌ی پول واقعی در بخش بزرگی از فرآیند تولید و کار اجتماعی، یا از طریق افزایش ظرفیت عملکردی مقدار پولی که واقعاً در گردش است.

به‌عنوان ابزار گردش، پول کالایی (طلا و نقره) هزینه‌ای سنگین و غیرضروری تحمیل می‌کند. از این‌رو، سرمایه همواره کوشیده است تا پول کالایی را با ابزارهای نمادین جایگزین کند. با رشد بانکداری و اعتبار، پول کالایی اهمیت پیشین خود را از دست داد. از آنجا که مقوله‌ی اجتماعی پول در خود مقوله‌ی کالا مستتر است، «استاندارد طلا» پدیده‌ای تاریخی بود، نه ضرورتی ذاتی برای گردش کالایی. از آنجا که همه‌ی کالاها به‌صورت بالقوه می‌توانند پول شوند و پول نیز در سطح ملی (و روزبه‌روز بیشتر در سطح بین‌المللی) می‌تواند هر کالایی را در اختیار بگیرد، هر ابزار پرداختی می‌تواند به ابزار مبادله بدل شود. پول در نظام بانکی خلق می‌شود. حجم اعتبار اعطاشده از سوی بانک‌ها توسط خلق پول از سوی دولت — از طریق اسکناس، گواهی‌های خزانه‌داری، و تنظیم نسبت ذخایر متناسب با سپرده‌ها — تعیین می‌شود. اگر اعتبار تنها تا اندازه‌ای توسط ذخایر بانکی پشتیبانی شود، باز هم به‌طور عمومی با سرمایه‌ای که وام‌گیرندگان در اختیار دارند تضمین می‌شود. جایی که سرمایه‌ای متناظر وجود ندارد، اعتباری هم وجود نخواهد داشت؛ از این‌رو، اعتبار نه به پول در دسترس، بلکه به سرمایه‌ی موجود مربوط می‌شود.

در جریان گردش، سرمایه‌ی انباشته‌شده گاه به‌صورت کالا و گاه به‌صورت پول ظاهر می‌شود. وسایل تولید و کالاها می‌توانند به پول تبدیل شوند و برعکس، تا آنجا که مالکیت سرمایه بتواند در قالب مالکیت پولی ظاهر شود. گرچه

«سرمایه» به معنای پول است، ولی شامل همه‌ی کالاها نیز هست، و از این رو، هر کالایی بالقوه می‌تواند جای پول را بگیرد. گرچه مقادیر وارد شده به بازار باید به پول بدل شوند، اما این‌ها فقط بخشی از سرمایه‌ی موجود را تشکیل می‌دهند؛ بنابراین، تنها بخشی از مالکیت سرمایه‌داری باید به شکل پولی درآید. به‌طور کلی، حجم موردنیاز پول با قیمت کالاهای در گردش و سرعت گردش پول تعیین می‌شود، و این امر با تعویق پرداخت‌ها یا تهاترها نیز قابل تغییر است.

فارغ از این واقعیت که برای قرن‌ها پول به‌صورت کالایی (طلا، نقره و...) انباشته شده و از طریق تولید فلزات گران‌بها نیز افزایش یافته و از این رو قابل مبادله‌ی مستقیم با کالاهای دیگر بوده است، انباشت سرمایه با بهره‌گیری از سازوکار اعتبار که بر سرمایه‌ی از پیش انباشته‌شده متکی است، خود را از این محدودیت‌ها رها کرده است. تبدیل ارزش اضافه به سرمایه‌ی اضافی می‌تواند بدون نیاز به پول کالایی اضافی تحقق یابد، و سرمایه می‌تواند در قالب کالایی خود انباشته شود. برای این اعتبار مورد نیاز، پول کالایی واقعی‌ای وجود ندارد؛ بلکه شکل نمادینی از یک مقدار پول است که در واقعیت وجود ندارد — اما برای تحقق تبدیل ارزش کالایی به سرمایه‌ی اضافی کفایت می‌کند؛ سرمایه‌ی اضافی‌ای که خود زمینه‌ساز گسترش آینده‌ی اعتبار است. بدین‌سان، خود فرآیند انباشت سرمایه راه‌حل مسئله‌ی کمبود پول اضافی را در خود دارد و با استفاده از تکنیک‌های مالی، دشواری‌های تحقق را از میان برمی‌دارد.

برای آنکه پول بتواند به‌عنوان سرمایه عمل کند، نخست باید از حالت پولی خود خارج شود؛ یعنی باید در وسایل تولید و نیروی کار سرمایه‌گذاری شود. تبدیل ارزش اضافی به پول، صرفاً مرحله‌ای است که در بازار انجام می‌شود و بخشی از فرآیند تبدیل آن به سرمایه‌ی اضافی به‌شمار می‌آید. اینکه این تبدیل با پول کالایی انجام گیرد یا پول اعتباری (نمادین)، هیچ تفاوتی در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند. با این‌حال، پول نمادین می‌تواند بنا به نیازهای انباشت افزایش یابد و با

آن‌ها انطباق پیدا کند. رشد آن هم‌زمان با رشد سرمایه‌ی در حال انباشت است، اما در عین حال، محدود به همان سرمایه باقی می‌ماند. به این ترتیب، به نقطه‌ای بازمی‌گردیم که برای رزا لوکزامبورگ غیرممکن به نظر می‌رسید، یعنی «تولید برای تولید»؛ چیزی که او در چارچوب یک نظام بسته ممکن نمی‌دانست، زیرا نتوانسته بود برای پول اضافی لازم توضیحی بیابد.

اگر سرمایه بتواند ارزش اضافی‌اش را از طریق انباشت تحقق بخشد، در این صورت سرمایه‌های بزرگ‌شده به صورت مقادیر افزوده‌شده‌ای از سرمایه‌ی پولی نمایان می‌شوند. اما انباشت وابسته به پول یا اعتبار نیست، بلکه وابسته به سودآوری است. اگر سود کاهش یابد، و همراه با آن نرخ انباشت نیز پایین بیاید، آنگاه تقاضا برای اعتبار و همچنین تقاضای کلی کاهش می‌یابد. تقاضای ناکافی خود را به صورت کمبود پول نشان می‌دهد و بحران تولید نیز به شکل بحران مالی جلوه می‌کند. از این رو، مارکس آن را ضروری می‌دانست که «در وهله‌ی نخست، همچون همه‌جا، گردش فلزی [پول فلزی] در ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین شکل آن مفروض گرفته شود، چراکه در این حالت در رفت‌وبرگشت‌ها، تسویه‌حساب‌ها و ترازها، همه‌ی آن عناصری که در نظام اعتباری به شکل فرایندهای آگاهانه و تنظیم‌شده ظاهر می‌شوند، به صورت مستقل از نظام اعتباری جلوه‌گر می‌شوند، و موضوع به‌جای شکل بازتاب‌یافته‌ی بعدی، در شکل ابتدایی خود نمایان می‌شود.

«

افزون بر این، در زمان نگارش سرمایه، گسترش تولید و خلق سرمایه‌ی پولی جدید توسط نظام اعتباری‌ای ممکن بود که در آن «گردش فلزی» هنوز بنیان را تشکیل می‌داد؛ وضعیتی که با روش‌های نوین خلق اعتبار دگرگون شده است. اما رشد مداوم روش‌های جدید برای تحقق ارزش اضافی در قالب سرمایه‌ی افزوده، تنها اهمیتی تاریخی دارد و صرفاً اثر افزایش وزن سرمایه‌ی در حال انباشت را نشان می‌دهد. نظام اعتباری‌ای که بر پایه‌ی پول فلزی استوار بود، در

عمل هدفی جز خلق اعتباری مستقل از آن پایه نداشت. در هر دو حالت، اعتبار تابع حرکت سرمایه است. اعتبار نمی‌تواند مستقل شود، چراکه تنها در ارتباط با فرایندهای واقعی تولید اجتماعی معنا می‌یابد. درست مانند پول، اعتبار نیز نمی‌تواند چیزی خلق کند؛ فقط ابزار انتقال ارزش اضافی تولیدشده به انباشت است. اگر ارزش اضافی واقعی برای سرمایه‌گذاری و همزمان ارزش‌افزایی کافی نباشد، اعتبار نیز نمی‌تواند این وضع را تغییر دهد و در نقش تسهیل‌گر انباشت سرمایه شکست خواهد خورد.

انباشت به‌خاطر انباشت — یعنی بی‌اعتنا به نیازهای واقعی اجتماعی یا حتی بی‌توجه به الزامات ارزش‌افزایی سرمایه — ویژگی اساسی تولید ارزش اضافی است و جای شگفتی ندارد. رقابت بر مبنای تولید ارزش، هر سرمایه‌ای را در راستای حفظ بقای خود وامی‌دارد که انباشت کند. سرمایه‌ای باید رشد کند یا نابود شود، و حاصل نهایی همه‌ی این تلاش‌ها رشد کل سرمایه است، همراه با دگرگونی‌هایی در روابط ارزشی، که به‌محض آنکه میل کورکورانه به انباشت از توان واقعی تولید فراتر رود، منجر به سقوط نرخ سود می‌شود.

اگر ارزش اضافی برای ادامه‌ی سودآور انباشت کافی نباشد، آنگاه نمی‌توان آن را از طریق انباشت تحقق بخشید؛ در این صورت ارزش اضافی تحقق نیافته‌ی مازاد تولید می‌شود. جایی که ارزش اضافی‌ای برای تبدیل شدن به سرمایه‌ی جدید در دست نباشد، پول اضافی‌ای نیز وجود ندارد، و هیچ اعتباری نمی‌تواند این کمبود را جبران کند. برای پرهیز از چنین وضعیتی، سرمایه باید بی‌وقفه انباشت کند، اما این فقط در صورت افزایش مداوم و همزمان بهره‌وری کار ممکن است؛ افزایشی که گرایش نزولی نرخ سود را در حالت نهفته نگه دارد. اینکه چنین هماهنگی‌ای میان تولید مادی و الزامات ارزشی انباشت سرمایه در چارچوب سرمایه ممکن نیست، در بحران‌ها آشکار می‌شود؛ بحران‌هایی که برای امکان

ادامه‌ی گسترش سرمایه، باید پیوند از دست‌رفته‌ی درونی تولید سرمایه‌داری را از بیرون بازسازی کنند.

ارزش اضافی عنصر تعیین‌کننده‌ی تولید سرمایه‌داری است. ممکن است در اثر گرایش نزولی نرخ سود، بیش‌از اندازه اندک شود، اما هیچ‌گاه بیش‌از حد زیاد نمی‌شود. این نه تنها برای کل جامعه، بلکه برای هر سرمایه‌ی منفرد نیز صادق است. تولید سرمایه‌داری همواره به‌دنبال افزایش ارزش اضافی است تا بقاء خود را تضمین کند. برای سرمایه، ارزش اضافی — صرف‌نظر از میزان آن — همواره ناکافی به‌نظر می‌رسد. اگر بازار سرمایه را در یک بخش از تولید محدود کند، سرمایه به بخش دیگری مهاجرت می‌کند یا شاخه‌های جدیدی را می‌گشاید، تا آنجا که این‌ها نیز به مرزهای بازار برسند. در فرایند انباشت، سوییچ مادی روابط بازاری نیز دگرگون می‌شود، و نیازهای نوینی پدیدار می‌شوند که بیانگر گسترش نیروهای مولده‌ی اجتماعی‌اند و کاربرد آن‌ها در مقیاس و حوزه‌ی وسیع‌تری را ممکن می‌سازند. ثروت مادی همراه با انباشت ارزشی رشد می‌یابد. مصرف سرمایه‌داران می‌تواند به‌طرز چشمگیری افزایش یابد، شمار لایه‌های غیرمولد جامعه بیشتر شود، و حتی وضعیت کارگران نیز به‌دلیل کاهش ارزش کالاهای مصرفی بهبود یابد. با این حال، همگام با این تحولات، فشار بر ارزش اضافی نیز افزایش می‌یابد و همواره تلاش‌هایی نو برای افزایش آن را ناگزیر می‌سازد تا روند انباشت تداوم یابد. در چنین شرایطی، نه مازاد ارزش اضافی، بلکه کمبود آن مسئله‌ی اصلی است؛ کمبودی که سرانجام در بازار به‌صورت تولید مازاد و تقاضای ناکافی ظاهر می‌شود. بنابراین، هر وضعیت تعادل، وضعیت بحران نیز هست، که در این اقتصاد پویا یا به فروپاشی می‌انجامد یا به جهش جدید. در نتیجه، هر گونه تصور از «تعادل» با واقعیت سرمایه‌داری در تضاد است و صرفاً می‌تواند به‌عنوان ابزاری روشن‌شناختی برای بررسی ویژگی‌های خاص مسیر پویا به‌کار رود.

با این حال، مارکسیست‌ها هم‌صدا با اقتصاددانان بورژوایی، از گرایش‌های تعادلی فرضی در اقتصاد سرمایه‌داری سخن گفته‌اند. برای نمونه، بخارین چنین می‌نویسد:

«کل ساختار سرمایه با تحلیل یک نظام تعادلی کاملاً پایدار آغاز می‌شود. سپس عوامل پیچیده‌کننده وارد می‌شوند. نظام دچار نوسان می‌شود، پویایی می‌یابد. با این حال، این نوسانات با قوانین خاصی تنظیم می‌شوند، و علی‌رغم فروپاشی‌های ناگهانی تعادل (بحران‌ها)، نظام در کلیت خود به حرکت ادامه می‌دهد. به بیان دیگر، اختلال تعادل به تعادلی جدید در سطحی بالاتر می‌انجامد. تنها پس از درک قوانین تعادل می‌توانیم نوسانات این نظام را بررسی کنیم. بحران‌ها نه نابودگر بلکه صرفاً مختل‌کننده‌ی تعادل پنداشته می‌شوند؛ با این حال، مارکس ضروری دانست که قانون حرکت آن را کشف کند و نه تنها نحوه‌ی اختلال بلکه چگونگی بازسازی آن را نیز بفهمد.»

بخارین تصور خود از تعادل را چنین خلاصه می‌کند:

«قانون ارزش، قانون تعادلی است که نظام تولید ساده‌ی کالایی را تنظیم می‌کند. قانون قیمت تولید، قانون تعادلی است که نظام کالایی دگرگون‌شده، یعنی نظام سرمایه‌داری را تنظیم می‌کند. قانون قیمت بازار نیز نوسانات این نظام را تنظیم می‌کند. قانون رقابت، بازسازی مداوم تعادل مختل‌شده را تنظیم می‌کند. قانون بحران‌ها نیز اختلال ادواری اجتناب‌ناپذیر در تعادل این نظام و بازسازی آن را تنظیم می‌کند.»

این فرض تعادل، نقطه‌ی عزیمت همه‌ی نظریه‌های ناهماهنگی (disproportionality) و مصرف‌ناکافی است، که بحران‌ها را اختلال در تعادل و پایان‌شان را بازیابی آن می‌دانند. در مقابل، مارکس ایده‌ی تعادل را صرفاً به عنوان فرضی روش‌شناختی موقتی به‌کار می‌برد که در روند تدوین نظریه‌ی انتزاعی نقش دارد، اما ادعایی برای بازنمایی فرآیندهای واقعی ندارد. اغلب این

ایده صرفاً یک تکرار بی‌محتوا است، چنان‌که در فرض تعادل عرضه و تقاضا، که نه در تحلیل سرمایه‌ی کلان و نه در تحلیل فرآیند تولید به‌صورت مجزا از کل نظام نقش ندارد؛ و گاهی نیز تنها نقطه‌ی آغاز توصیف مسیر رشد سرمایه است، که در خود آن مسیر دیگر هیچ معنایی ندارد. برای مارکس، این گرایش‌های تعادلی نیستند که اقتصاد را تنظیم می‌کنند، بلکه «قانون ارزش» است که خود را به همان صورت قانون جانبدار به کرسی می‌نشانند؛ وقتی که خانه‌ای روی سر کسی فرو می‌ریزد.

بنابراین، بحران صرفاً اختلالی موقتی در ارزش‌افزایی سرمایه است و نه یک اختلال حل‌ناشدنی در تعادل؛ چراکه چه پیش از آن و چه پس از آن، هیچ وضعیت تعادلی‌ای در کار نیست. غلبه بر بحران نیز نه بازگشت به تعادلی از دست‌رفته، بلکه تنها نشان‌دهنده‌ی این است که با وجود پویایی مداوم نظام، امکان افزایش ارزش اضافی تا سطحی که یک مرحله‌ی جدید گسترش را ممکن سازد، فراهم شده است. «در مورد حجم تولید، هیچ وضعیت تعادلی‌ای وجود ندارد که نظام پس از برخی انحرافات به آن بازگردد... چرخه‌ی صنعتی نوسانی نیست حول یک میانگین که ضرورتاً وجود داشته باشد.» حتی اگر مارکس در جایی بنویسد که «بحران‌های دائمی وجود ندارند»، این بدان معنا نیست، آن‌طور که بخارین ادعا کرده بود، که «اختلال تعادل به تعادلی جدید و بالاتر می‌انجامد»، بلکه صرفاً بدان معناست که انباشت، که در سطح معینی از تولید سرمایه‌داری متوقف شده بود، می‌تواند در سطحی دیگر ادامه یابد. این‌که چنین چیزی همواره ممکن نیست، از تحلیل انتزاعی انباشت مبتنی بر ارزش پیروی می‌کند. اما تا زمانی که سرمایه عملاً بتواند از خلال بحران ارزش اضافی را با نیازهای انباشت سازگار کند، هر بحران موقتی است.

اما حتی نظریه‌ای درباره‌ی بحران که تمامی ملاحظات مربوط به تعادل را نادیده می‌گیرد، ناگزیر باید به این مسئله پردازد که چگونه ممکن است

سرمایه‌داری در حالی که می‌تواند بر تمامی بحران‌های غلبه کند، دچار فروپاشی شود. از همین رو، برای نمونه، اتو بندیکت (Otto Benedikt) از هنریک گروسمن (Henryk Grossmann) — که فروپاشی نظام سرمایه‌داری را نتیجه‌ی بحرانی غیرقابل عبور می‌دانست — پرسید: «چرا "نقطه‌ی پایان اقتصادی" آن با بحران‌های قابل غلبه متفاوت است؟ چرا آخرین بحران دیگر قابل عبور نیست؟» بندیکت، با پیروی از نظریه‌ی ناموزونی (disproportionality) لنین، به این نتیجه رسید که — فارغ از اعتبار یا بی‌اعتباری آن — نظریه‌ی بحران گروسمن صرفاً یک نظریه‌ی بحران است و نه یک نظریه‌ی فروپاشی. از نظر بندیکت، مسئله‌ی بحران نه به امکان و نه به ناممکنی انباشت مستمر مربوط می‌شود، بلکه به فرایندی دیالکتیکی، رو به رشد و اجتناب‌ناپذیر از اختلالات، تضادها و بحران‌ها مربوط است؛ نه یک ناممکنی مطلق و صرفاً اقتصادی برای انباشت، بلکه یک تناوب دائمی بین عبور از بحران و بازتولید آن در سطحی بالاتر تا زمانی که این طرح توسط پرولتاریا نابود شود.

گروسمن می‌توانست همان پاسخی را بدهد که بندیکت خود داد — همانند سایر شرکت‌کنندگان در بحث بحران، چه با رویکردی اصلاح‌طلبانه و چه انقلابی. در تحلیل نهایی، هیچ‌گونه «فروپاشی خودکار» یا «صرفاً اقتصادی» نمی‌تواند وجود داشته باشد. برای نظریه‌پردازانی چون توگان-بارانوفسکی (Tugan Baranovsky)، هیلفردینگ (Hilferding) و اتو باوئر (Otto Bauer)، این جنبش‌های اجتماعی آگاهانه و اخلاقی‌اند که شرّ موجود را به نظمی اجتماعی بهتر بدل می‌کنند. برای رزا لوکزامبورگ (Rosa Luxemburg) و آنتون پانکووک (Anton Pannekoek) نیز این کارگران آگاه طبقاتی‌اند که — بسیار پیش‌تر از هر مرحله‌ی نهایی قابل تشخیص نظری از گسترش سرمایه‌داری — به آن پایان می‌دهند. گروسمن نیز به همین ترتیب معتقد بود که: «هیچ نظام اقتصادی، فارغ

از میزان تضعیفش، به‌طور خودکار فرو نمی‌پاشد. باید آن را سرنگون کرد... [در واقع] آنچه به‌اصطلاح "ضرورت تاریخی" خوانده می‌شود، خودبه‌خود عمل نمی‌کند، بلکه مستلزم مشارکت فعال طبقه‌ی کارگر در فرایند تاریخی است. « اما این دیگر مسئله‌ای مربوط به مبارزه‌ی طبقاتی است، نه نظریه‌ی اقتصادی. نظریه‌ی اقتصادی صرفاً می‌تواند شرایط عینی‌ای را آشکار کند که در آن مبارزه‌ی طبقاتی گسترش می‌یابد و جهت‌گیری آن را تعیین می‌کند.

به‌طرزی شگفت‌آور، متنوع‌ترین تحلیل‌ها از بحران همگی برای تبیین اجتناب‌ناپذیری افول سرمایه‌داری و لغو آن توسط جنبش‌های سیاسی‌ای ارائه شدند که همین افول آن‌ها را برمی‌انگیخت. پیش‌تر این را در مورد لوکزامبورگ و گروسمن دیدیم. اما نظریه‌پردازان ناموزونی همچون بوخارین (Bukharin) نیز همین رویکرد را داشتند. بوخارین معتقد بود: «فرایند انحطاط سرمایه‌داری به‌ضرورت از آنجا آغاز می‌شود که بازتولید منفی گسترش‌یافته (enlarged negative reproduction) ارزش اجتماعی را می‌بلعد. تحقیق نظری نمی‌تواند با قطعیت مشخص کند که این دوره‌ی انحطاط دقیقاً کی آغاز می‌شود و چه شاخص‌های ویژه‌ای دارد. این دیگر یک مسئله‌ی واقعی (questio facti) است. وضعیت مشخص اقتصاد اروپا در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ به‌وضوح نشان می‌دهد که دوره‌ی انحطاط آغاز شده و هیچ نشانه‌ای از احیای نظم پیشین روابط تولیدی در کار نیست. »

کاربست سازگار نظریه‌ی مصرف‌ناکافی (underconsumption) نیز می‌توانست به این نتیجه منتهی شود که سرمایه‌داری محکوم به فروپاشی است. برای نمونه، ناتالی موسکوفسکا (Natalie Moszkowska) می‌نویسد:

«اگر فاصله‌ی میان تولید و مصرف به حد معینی برسد، و اگر کمبود مصرف از آستانه‌ای مشخص عبور کند، فقر نسبی به فقر مطلق بدل می‌شود.

تولید کاهش می‌یابد و کارگران به خیابان‌ها رانده می‌شوند. اگر سرمایه‌داری کلاسیک با فقر نسبی شناخته می‌شد، سرمایه‌داری متأخر با فقر مطلق شناخته می‌شود. و این فقر مطلق، که برای مدت طولانی قابل تحمل نیست، به پایان سرمایه‌داری می‌انجامد. »

این‌که شرایط اقتصادی طی و پس از جنگ جهانی اول به تقویت ایده‌ی افول سرمایه‌داری انجامید، چندان شگفت‌آور نیست. حتی در اردوگاه بورژوازی نیز این دوره نه‌تنها بدبینی‌ای عمیق برانگیخت، بلکه باور پیشین به امکان مهار بحران‌ها را نیز سست کرد. در واقع، آدولف لوو (Adolf Löwe) خاطر نشان کرد که «بحران‌های ذاتی نظام اقتصادی شاید شدت خود را از دست داده باشند؛ اما اگر تخریب بین‌المللی ارزش، نظیر جنگ جهانی، را شکل نوین بحران در عصر امپریالیسم بدانیم — که دلایل فراوانی برای پذیرش این دیدگاه وجود دارد — دیگر جایی برای امیدهای افراطی به یک "ثبات خودبه‌خودی" باقی نمی‌ماند. » در چنین شرایطی، این‌که گفته شود برای سرمایه «هیچ وضعیتی به‌کلی بی‌راه‌حل نیست» یا برعکس، هر دو محتمل بود. چراکه برای مارکسیسم، این اقتصاد نیست که روابط طبقاتی را مشروط می‌سازد، بلکه روابط تولید سرمایه‌داری — به‌مثابه روابط طبقاتی — است که در بستر اقتصاد بازاری، شکل فنتیسیستی روابط اقتصادی به خود می‌گیرد. از این رو، هرگونه فهم «صرفاً اقتصادی» از سرمایه و قوانین حرکتی آن، از آغاز نادرست است. با این حال، هرچند مارکس می‌گفت «تمام این چرنیاتی اقتصادی به مبارزه‌ی طبقاتی ختم می‌شود»، با این‌همه، دهه‌ها کوشید تا ناپایداری سرمایه‌داری را حتی در قالب مقولات اقتصادی خودش نیز نشان دهد.

گرایش انباشت سرمایه‌داری به‌سوی الغای خود را تنها می‌توان در مدلی نشان داد که به بنیان‌های اساسی نظام وفادار بماند. در دستگاه نظری مارکس، سرمایه باید بر اثر تضادهای درونی‌اش نابود شود؛ و از آنجا که تاریخ خود کاری

نمی‌کند بلکه به‌دست انسان‌ها ساخته می‌شود، نتیجه می‌گیریم که حد تاریخی سرمایه، انقلاب پرولتری است. اما در جهت معکوس، چنین دگرگونی‌ای مستلزم گسستی درونی در سرمایه‌داری است. سرمایه از خلال انباشت، گورکنان خود را تولید می‌کند؛ بنابراین، فرایند انباشت خود حاوی پایانش نیز هست و می‌توان به‌درستی از نظریه‌ی انباشت، به‌مثابه نظریه‌ی فروپاشی سخن گفت، بی‌آن‌که این امر مستلزم پذیرش نظریه‌ی «صرفاً اقتصادی» یا «خودکار» از فروپاشی باشد.

برداشت از بحران بزرگ میان دو جنگ جهانی به‌مثابه بحران نهایی احتمالی سرمایه، نوعی آرزو بود که به‌اندیشه بدل شد. اما این امر فقط پس از وقوع قابل دانستن بود. در اصل، در سرمایه‌داری رشدیافته، هر بحران بزرگ می‌تواند به بحران نهایی بدل شود. اگر نشود، به پیش‌فرضی برای انباشت بعدی تبدیل خواهد شد. این بدان معنا نیست که وضعیتی با بحران «دائمی» نمی‌تواند پدید آید؛ چراکه این مفهوم باید نه به‌معنای ابدیت، بلکه در تقابل با بحران‌های گذرا و به‌سرعت پشت‌سرگذاشته‌شده درک شود. در این معنا، بحران «دائمی» نیز همان‌قدر در نظام مارکسی قابل‌تصور است که بحران‌های قابل‌عبور. هنگامی که مارکس وجود بحران‌های دائمی را رد می‌کرد، صرفاً به چرخه‌های تجاری سده‌ی نوزدهم و نظریه‌ی انباشت آدام اسمیت اشاره داشت، که در آن نرخ سود همیشه باید سقوط کند. این‌که امروزه، در شرایط کنونی سرمایه‌ی جهانی، وضعیتی از بحران اقتصادی و سیاسی پایدار پدید آید، همان‌قدر ممکن است که بحران به سرمایه فرصتی برای گسترشی دوباره بدهد.

۴. شکوه و نکبت اقتصاد مختلط

دومین بحران اقتصادی جهانی در قرن بیستم، تحت تأثیر تشدید رقابت‌های امپریالیستی، به جنگ جهانی اول تبدیل شد. به روند معمول کاهش ارزش سرمایه در اثر بحران، که با تمرکز و تمرکززدایی سرمایه همراه بود، اکنون نابودی فیزیکی وسایل تولید و نیروی کار نیز افزوده شد. در پی این تحول، توازن قدرت اقتصادی از کشورهای اروپایی به ایالات متحده منتقل شد. آمریکا به بزرگ‌ترین کشور صادرکننده و طلبکار جهان بدل گشت. دگرگونی‌های سرزمینی ناشی از جنگ، حذف روسیه از اقتصاد جهانی، سیاست سرمایه‌دارانه غرامت‌ها، فروپاشی پول‌ها و بازار جهانی، همگی بازسازی اقتصاد را بسیار دشوارتر از آنچه در یک بحران صرفاً اقتصادی می‌توانست باشد، ساختند. احیای اقتصادهای اروپایی آن‌چنان کند پیش رفت که جز در مورد آمریکا، بحرانی که به جنگ جهانی اول انجامیده بود، عملاً تا جنگ جهانی دوم ادامه یافت. موقعیت ویژه آمریکا امتیازی محدود بود که در سال ۱۹۲۹ به پایان رسید. فروپاشی اقتصادی آمریکا، اقتصاد جهانی را وارد یک رکود عمومی کرد. سرمایه‌داری تلاش کرد با اتکا به وام‌های آمریکایی، کارتل‌سازی گسترده، عقلانی‌سازی تولید و سیاست تورمی از بحران بگریزد، اما بی‌نتیجه بود. اگر فقط دو کشور سرمایه‌داری، یعنی فقیرترین و ثروتمندترین آن زمان را در نظر بگیریم، درمی‌یابیم که بین سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ تولید صنعتی در آلمان تقریباً ۵۰ درصد کاهش یافت، شمار بیکاران به هفت میلیون نفر رسید و درآمد ملی از ۷۳/۴ به ۴۲/۵ میلیارد مارک سقوط کرد. در آمریکا نیز درآمد ملی در حدود سال ۱۹۳۲ تقریباً به نصف کاهش یافت؛ از ۸۷/۵ به ۴۱/۷ میلیارد دلار رسید و شانزده میلیون بیکار نشانگر افت ۵۰ درصدی تولید صنعتی بود. چنین بحرانی در مقیاس جهانی، فراتر از هر تجربه‌ی

پیشین بود و دیگر نمی‌توانست همانند بحران پس از جنگ اول جهانی، به پیامدهای ناشی از جنگ نسبت داده شود.

طرفداران نظریه‌ی بحران مارکس، با همه‌ی تفاوت‌هایشان، بحران پایدار را تأییدی بر نقد سرمایه‌داری می‌دانستند و راه برون‌رفت از آن را یا در اصلاح نظام و یا در سرنگونی آن می‌جستند. نظریه‌ی ایستای تعادل عمومی قادر به تبیین بحران نبود، چرا که سازوکارهای تعادلی مورد فرض آن از کار افتاده بودند. و چون دولت‌های گوناگون سرمایه‌داری در ابتدا کوشیدند با تکیه بر سازوکارهای انقباضی بحران و بدون دخالت در فرایند اقتصادی مسئله را حل کنند، تشدید رکود را نمی‌شد به سیاست‌های اشتباه دولتی نسبت داد. در نتیجه، تنها عامل باقی‌مانده برای مقصر شناختن، سر باز زدن کارگران از پذیرش کاهش دستمزدها بود. با این حال، تداوم بحران و افزایش روزافزون بیکاری، اقتصاددانان بورژوازی را وادار به بازنگری در نظریه‌هایشان کرد؛ بازنگری‌ای که در تاریخ به نام «انقلاب کینزی» شناخته می‌شود.

کینز، بی‌آنکه مخالفتی اصولی با نظریه‌ی نئوکلاسیک داشته باشد، این واقعیت آشکار را پذیرفت که نظریه‌ی سنتی با وضعیت واقعی تطابق ندارد. اشتغال کامل که در نظریه مفروض گرفته شده بود، اکنون برای او یک پیش‌فرض ممکن، اما نه ضروری، برای تعادل اقتصادی محسوب می‌شد. اصل سی که ادعا می‌کرد عرضه و تقاضا همیشه با هم برابرند، پس از صد سال اشتباه از کار درآمد، چراکه «پس‌انداز» الزاماً به سرمایه‌گذاری‌های جدید منجر نمی‌شود. از نظر کینز، هرچند تولید باید در خدمت مصرف باشد، اما با افزایش سطح ارضای نیازها، مصرف کاهش می‌یابد و در نتیجه گسترش تولید نیز کاهش یافته و بازار کار محدودتر می‌شود. در جامعه‌ی سرمایه‌داری بالغ، سرمایه‌گذاری‌های جدید همواره سودآوری کمتری خواهند داشت، حتی با وجود کاهش شدید دستمزدها. و اگرچه کاهش دستمزدها سود سرمایه را بالا می‌برد و به سرمایه‌گذاری‌های جدید

دامن می‌زند، با این حال، در نظر کینز، واگذاری اقتصاد به دست نیروهای خودکار بازار، نه تنها نادرست، بلکه خطرناک بود؛ چراکه کاهش واقعی دستمزدها دشوار است و نرخ انباشت نیز ناگزیر در بلندمدت نزولی خواهد بود. از این رو، کینز استدلال می‌کرد که باید با سیاست‌های دولتی مبتنی بر تورم پولی و هزینه‌کرد در پروژه‌های عمومی، رکود را از میان برداشت.

هرچند کینز تلاش کرد تا جنبش ادواری سرمایه را بر اساس تغییرات در سودآوری توضیح دهد، اما عملاً نظریه‌ای درباره‌ی بحران تدوین نکرد. به نظر او، کاهش میل به مصرف باعث کاهش نرخ انباشت شده و سرمایه‌داران را از تبدیل پول به سرمایه باز می‌دارد. اگر هم سرمایه‌گذاری ادامه یابد، صرفاً سودی رو به کاهش به همراه خواهد داشت که در نهایت به نرخ بهره محدود می‌شود. برای رهایی از رکود، باید علاوه بر تدابیر شناخته‌شده، اقدامات ضدبحرانی تازه‌ای نیز در پیش گرفت: دستمزدها را از راه تورم کاهش داد، نرخ سود را از طریق کاهش نرخ بهره حفظ کرد، و بیکاری را با پروژه‌های عمومی جذب نمود تا این اقدامات زمینه‌ساز رونق جدید شوند و سپس بتوان اقتصاد را بار دیگر به سازوکار خودکار بازار واگذار کرد. از آنجا که کینز دغدغه‌ی اصلی‌اش مقابله با بحران موجود بود، گرایش بلندمدتی که نظریه‌اش توصیف می‌کرد، بیشتر به‌صورت زینت فلسفی باقی ماند و در آن زمان توجه چندانی را برنمی‌گذاشت. این نظریه در چارچوب تعادل ایستا باقی ماند و از این رو با پویایی درونی نظام سرمایه‌داری سازگار نبود.

نظریه‌ی کینزی ناگزیر در چارچوب اقتصاد ملی باقی ماند، چراکه دخالت‌های دولتی مورد نظر آن تنها در سطح ملی قابل اجرا بودند. البته امید بر آن بود که افزایش تولید در هر کشور بتواند بر تجارت جهانی نیز اثر مثبت بگذارد و از شدت رقابت بین‌المللی بکاهد. نیاز به مقابله با بیکاری، اقتصاددانان را به بازگشت به اقتصاد کلان کلاسیک واداشت؛ رویکردی که کل جامعه را از

منظر کلان‌متغیرهای اقتصادی بررسی می‌کرد، برخلاف اقتصاد خرد رایج آن زمان که بیشتر به تحلیل جزئی فرایندهای منفرد اقتصادی می‌پرداخت. پیشنهادهای عملی ارائه‌شده در واقع نوآوری محسوب نمی‌شدند، بلکه بیشتر بازگشت به تمهیداتی بودند که در دوران شکوفایی سیاست‌های «عدم‌داخله» به حاشیه رانده شده بودند. با وجود سیل واژگان جدید اقتصادی، آنچه به نام «اقتصاد نوین» عرضه می‌شد، چیزی جز همان اصل همیشگی سرمایه‌داری، یعنی افزایش سود از طریق دخالت دولت در مناسبات بازار، نبود.

ضرورت مداخله دولت که بحران آن را مطرح ساخته بود، به‌دست نظریه‌پردازان اقتصادی به‌مثابه اصلی در مدیریت اقتصادی بدل شد. دیدگاه سنتی که هرگونه هزینه‌ی دولتی را غیرمولد می‌دانست، کنار گذاشته شد و این باور پدید آمد که مخارج عمومی می‌توانند همچون سرمایه‌گذاری‌های خصوصی، اثری سودمند بر تولید و درآمد داشته باشند. به گفته‌ی آلوین هانسن:

ایجاد یک پارک عمومی، استخر شنا، زمین بازی یا تالار کنسرت می‌تواند همان اندازه درآمد واقعی تولید کند که ساخت یک کارخانه‌ی رادیوسازی... هزینه‌های عمومی می‌توانند به‌معنای واقعی کلمه مولد درآمد باشند، چراکه موجب گسترش اشتغال و درآمد می‌شوند... جنگ‌ها نه تنها در دوره‌ی اضطراری اشتغال ایجاد می‌کنند، بلکه ممکن است با ایجاد کمبودهای انباشته در مسکن و حوزه‌های سرمایه‌گذاری دیگر، موجب تحریک سرمایه‌گذاری خصوصی پس از جنگ شوند... در واقع، زمانی که هزینه‌کرد بخش خصوصی کاهش می‌یابد، فقط دولت می‌تواند با افزایش هزینه‌ها درآمد را حفظ کند.

از آنجا که اقتصاددانان بین «اقتصاد» به‌طور کلی و «اقتصاد سرمایه‌داری» تفاوتی قائل نمی‌شوند، درک این نکته برایشان ممکن نیست که میان «مولد» بودن در معنای کلی و «مولد بودن در چارچوب سرمایه‌داری» تفاوتی بنیادین وجود دارد. سرمایه‌گذاری‌های عمومی همانند سرمایه‌گذاری‌های

خصوصی تنها زمانی در معنای سرمایه‌دارانه مولدند که ارزش اضافی تولید کنند، نه به این دلیل که کالا یا خدمات ملموس عرضه می‌دارند.

اقتصاددانان معاصر چنین می‌پندارند که هم سرمایه‌ی خصوصی و هم دولت به تولید درآمد ملی کمک می‌کنند، چراکه هر دو از «جریان بزرگ» درآمد بهره می‌برند. اگرچه سهم دولت از طریق مالیات و وام‌گیری تأمین می‌شود، اما تصور بر آن است که پرداخت بدهی‌های ناشی از آن، از محل افزایش درآمد ملی که پروژه‌های عمومی موجب آن شده‌اند، قابل جبران است. پیامدهای تورمی نیز خطری تلقی نمی‌شدند، مادامی که افزایش عرضه‌ی پول با افزایش متناظر در تولید و درآمد واقعی همراه باشد. برای اثبات این ادعا، اقتصاددانان به «اصل تسریع» و «اثر ضریب فزاینده» یا ترکیبی از این دو استناد می‌کردند که گویا عملکردشان را می‌توان با فرض‌هایی تخیلی به‌طور ریاضی اثبات کرد. با این حال، حتی از نظر تئوریک نیز چیزی بیش از این نتیجه نمی‌توان گرفت که، همانند سایر مخارج، مخارج دولت نیز می‌تواند به مخارج بیشتر بخش خصوصی بینجامد و قدرت خریدی فراتر از میزان هزینه‌ی اولیه‌ی دولت ایجاد کند.

آلوین هانسن ادعا می‌کرد که نظریه‌اش در چارچوب نظریه‌های معمول «کم‌مصرفی» نمی‌گنجد. از نظر او، بحران نه از کمبود تقاضا برای کالاهای مصرفی، بلکه از «سرمایه‌گذاری بیش‌ازحد» خودانگیخته ناشی می‌شود. دینامیسم نظام سرمایه‌داری تولید وسایل تولید را با سرعتی بیش از مصرف اجتماعی پیش می‌راند؛ بنابراین، اگر قرار باشد از تولید مازاد اجتناب شود، افزایش مصرف باید به اصلی مسلط بدل شود. هانسن معتقد بود که در جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن، سرمایه‌گذاری دیگر تابع مصرف نیست و از این رو نظریه‌های ادوار تجاری کلاسیک و نئوکلاسیک، با پیش‌فرض تعادل عرضه و تقاضا، با واقعیت‌ها در تضادند. اکنون مصرف تابعی از انباشت است، و از این رو چرخه‌ی بحران نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر گسترش سرمایه‌داری است. برای حذف

بیکاری و تولید مازاد، باید مصرف عمومی را از طریق هزینه‌های دولتی افزایش داد تا نوعی «اقتصاد مختلط» پدید آید که در آن روابط قیمتی چنان با سیاست‌های پولی و مالی ادغام شده باشند که توسعه‌ی اقتصادی بتواند تداوم یابد.

این «انقلاب» در اقتصاد نظری، پیشاپیش با یک عمل متناسب که از سرِ ضرورت پدید آمده بود، همراه شده بود. این عمل در کشورهای مختلف اشکال متفاوتی به خود گرفت. برای مثال، در ایالات متحده، کمک‌های بیکاری پرداخت‌شده از منابع عمومی، رادیکالیزه شدن محسوس جمعیت کارگری را مهار کرد؛ در حالی که در آلمان، برنامه‌ی «کارسازی» به شکل تجدید تسلیحات نظامی تحقق یافت تا پیامدهای جنگ جهانی اول خنثی و بحران به‌گونه‌ای امپریالیستی و به بهای ملت‌های دیگر، از میان برداشته شود. بدین‌سان، تلفیق اقتصاد بازار با مدیریت اقتصادی دولت از یک سو در خدمت حفظ وضع موجود سیاسی قرار گرفت و از سوی دیگر تلاشی بود برای برهم زدن آن.

شرایط عمومی بحران و منافع متضاد سرمایه‌داری، مبارزه با بحران را با سلسله‌ای از ماجراجویی‌های امپریالیستی و درگیری‌های اجتماعی در هم آمیخت، که کم‌وبیش همه‌ی کشورها را تحت تأثیر قرار داد و سرانجام به جنگ جهانی دوم انجامید؛ جنگی که به‌گونه‌ای نیرومند ادغام دولت و اقتصاد را پیش برد. اقتصاد مختلط به‌تمامی رشد یافته، نخست در هیأت «اقتصاد جنگی» پدیدار شد، اقتصادی که به وضعیت ظاهراً دائمی بحران، از طریق نابودی حجم عظیمی از ارزش سرمایه و نابودی متقابل تولیدکنندگان، پایان بخشید.

تنها پس از جنگ بود که «اقتصاد نو» به ایدئولوژی طبقات حاکم بدل شد، چرا که در آشفته‌گی دوره‌ی پساجنگ، دیگر نمی‌شد نقش دولت در اقتصاد را حذف کرد. به استثنای آمریکا، جهان از نظر بورژوازی کاملاً فروپاشیده بود و برای اجتناب از هرج‌ومرج کامل، به مداخله‌ی سیاسی و نظامی نیاز داشت. کارکردهای اقتصادی دولت که در جریان جنگ و بحران شکل گرفته بودند، ممکن بود

دگرگون شوند اما حذف‌ناپذیر بودند. رویارویی‌ای که بلافاصله میان قدرت‌های پیروز بر سر تقسیم غنائم جنگ و ایجاد حوزه‌های نفوذ جدید درگرفت، به نهادهای حکومتی نقش بیشتری در امور اقتصادی بخشید. مرزهای تازه باید تثبیت می‌شد و اقتصاد جهانی سرمایه‌داری با کمک دولت وارد مسیر بازسازی می‌گردید. بخشی فزاینده از تولید اجتماعی وقف این اهداف شد و بودجه‌های دولتی از راه مالیات‌گیری و استقراض، به رشد خود ادامه دادند.

ایده‌ای که بر پایه‌ی آن سرمایه‌داری «بالغ» ناگزیر به سوی رکود و بیکاری فزاینده پیش می‌رود و تنها از طریق مخارج عمومی می‌توان بر آن فائق آمد، همچنان خط‌محور (leitmotif) «اقتصاد نو» باقی ماند. این واقعیت که در زمان جنگ اشتغال کامل وجود داشت، دلیلی کافی شمرده شد برای اثبات این ادعا که مداخله‌ی دولت می‌تواند در هر شرایطی نتایجی مشابه داشته باشد و اقتصاد دولت‌مدار می‌تواند چرخه‌ی بحران را پایان دهد و رشد پیوسته‌ی اقتصادی را ممکن سازد. وارد ساختن تحلیل رشد اقتصادی به اقتصاد نظری، مستلزم ساختن نظریه‌ای پویا بود که به نظریه‌ی ایستای تعادل اقتصادی ضمیمه شود. در این زمینه، پژوهشگرانی همچون «آر. اف. هارود» (R. F. Harrod) و «ای. دی. دومار» (E. D. Domar) کوشیدند با پویاسازی مدل کینزی تعیین درآمد، همراه با اصول شتاب‌دهنده و ضریب تکاثر، اثبات نظری‌ای برای امکان نرخ رشد تعادلی ارائه دهند.

بر اساس این نظریه، نرخ رشد تعادلی از یک سو تابع میل به پس‌انداز و از سوی دیگر وابسته به سرمایه‌ی لازم و بازده آن تلقی شد. اما رشد به‌معنای خروج از وضعیت تعادلی بود؛ و هنگامی که روند رشد آغاز شود، به‌صورت خودکار در همان مسیر ادامه می‌یابد و در نتیجه همواره ناپایدارتر می‌شود. از آن‌جا که سرمایه‌گذاری‌های جدید دو بُعد دارند - افزایش درآمدها و ظرفیت تولیدی

(که اولی نماینده تقاضا و دومی نماینده عرضه است) - برای پایداری اقتصادی، نرخ رشد باید میان این دو هماهنگی ایجاد کند. برای این منظور، تعادل صرف میان پس‌انداز و سرمایه‌گذاری کافی نیست؛ بلکه سرمایه‌گذاری‌ها باید از سطح پس‌اندازها فراتر روند تا از بیکاری جلوگیری شود. بنابراین، رشد اقتصادی گرچه ابزاری برای مقابله با بیکاری است، خود می‌تواند به منشأ تازه‌ای برای بیکاری بدل شود، به‌محض آن‌که از مسیر رشد متوازن خارج شود.

اگر تعادل ایستا خود و همی بیش نباشد، دستیابی به نرخ رشد متوازن نیز کمتر باورپذیر خواهد بود. اما آنچه روند خودکار رشد نتواند بدان دست یابد، شاید از طریق هدایت آگاهانه‌ی آن ممکن شود! به گفته‌ی «پل سامونلسون» (Paul Samuelson)، اقتصاد و توسعه‌ی آن را می‌توان به «دوچرخه‌ای بی‌سوار تشبیه کرد که اگر از حالت عمودی خارج شود ناپایدار است، اما با یک دستِ انسانی تثبیت‌گر و جبران‌گر می‌توان آن را به سیستمی پایدار بدل کرد». به‌همین‌سان، «مسیر رشد هارود-دومار که در شرایط عدم مداخله ناپایدار است، می‌تواند با سیاست‌های پولی و مالی جبرانی در چارچوب اقتصاد مختلط، به وضعیت پایدار تبدیل شود». و «گرچه در علمی نادقیق چون اقتصاد هیچ چیز ناممکن نیست، اما در شرایط کنونی، احتمال وقوع یک رکود بزرگ - رکودی طولانی، انباشتی و مزمّن نظیر دهه‌های ۱۹۳۰، ۱۸۹۰ یا ۱۸۷۰ - به عددی ناچیز کاهش یافته است».

این اعتمادبه‌نفس، با شواهد رشد اقتصادی پس از جنگ تقویت شد و از این حیث نیز «فضیلت» داشت که نشان داد در میان مسیرهای گوناگون رشد، امکان رشدی بدون اختلال در تعادل نیز وجود دارد؛ امری که پیش‌تر از سوی برخی پژوهشگران - از جمله مارکس، با نظریه‌ی فروپاشی خود - انکار شده بود. بدین‌سان، مسئله‌ی پویایی سرمایه‌داری به شیوه‌ای رضایت‌بخش برای اقتصاد بورژوازی تبیین شد، بی‌آن‌که رویکرد تعادل کنار گذاشته شود؛ و در قالب

نظریه‌ی «نئونوکلاسیک»، که در آن تحلیل ایستا و پویا با یکدیگر ترکیب شده بودند، توسعه یافت.

با این حال، نظریه‌های گوناگون رشد اقتصادی بیش از آن‌که به فرآیندهای اقتصادی کشورهای توسعه‌یافته بپردازند، درگیر پرسشی شدند که از دل پیامدهای جنگ جهانی دوم پدید آمد: توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشورهای توسعه‌نیافته. البته این پرسش به سرعت و سادگی پاسخ داده شد، اما تحقق عملی آن پاسخ‌ها - یعنی تکرار روندی که در کشورهای توسعه‌یافته طی شده بود - با موانعی بنیادین روبرو شد. با این وجود، پرداختن به مسئله‌ی توسعه‌نیافتگی شاخه‌ای نو در اقتصاد نظری گشود که در پی تبیین موفقیت اقتصاد مختلط در سطح جهانی و توصیه‌ی آن برای تقلید بود. اما از آن‌جا که این نظریه‌ی تکاملی توسعه، ارتباطی با مسئله‌ی بحران ندارد، از بحث ما خارج است.

از منظر نظریه‌ی بحران مارکس، رونق اقتصادی‌ای که با اندکی تأخیر پس از جنگ آغاز شد، تعجب‌برانگیز نیست، چرا که یکی از کارکردهای بحران فراهم آوردن زمینه‌ی یک رونق جدید است. البته این بدان معنا نیست که هر بحرانی به دوره‌ای نوین از انباشت می‌انجامد؛ ممکن است صرفاً به وضعیت رکود نسبی منجر شود - چنان‌که پس از جنگ جهانی اول در بسیاری از کشورها روی داد - و سپس به بحرانی تازه بیانجامد. با افزایش قدرتهای ویرانگر سرمایه، جنگ به‌عنوان شکل بحرانی، به مانعی در برابر بازیابی سریع بدل می‌شود و تنها به‌تدریج می‌تواند راه را برای گسترش تازه‌ای هموار کند. در چنین شرایطی، تداوم مداخله‌ی دولت در اقتصاد ضروری می‌شود؛ و در واقع، این امر به ابزار ضروری رونق جدید بدل می‌گردد.

اگر رکود در اقتصاد سرمایه‌داری به مداخله‌ی دولت برای راه‌اندازی مجدد اقتصاد و مهار بیکاری بینجامد، به‌هیچ‌وجه بدین معنا نیست که این مداخلات علت اصلی رونقی باشند که در نهایت فرا می‌رسد. ممکن است این رونق بیشتر ناشی

از احیای سودآوری سرمایه باشد، پدیده‌ای که هم‌زمان با این مداخلات، اما نسبتاً مستقل از آن‌ها - همانند بحران‌های پیشین که در آن‌ها سیاست‌های انقباضی دولت بحران را تشدید کردند - حاصل شده باشد. کاهش بودجه‌ی دولتی نتوانست سودآوری سرمایه را بهبود بخشد، همان‌گونه که افزایش پروژه‌های عمرانی دولتی نیز راه‌حلی تضمینی برای بحران نیست. در هر دو حالت، تداوم انباشت در نهایت به دگرگونی ساختار سرمایه و نرخ اضافه‌ارزش‌ی‌کننده قادر به ارزش‌افزایی برای سرمایه‌ی در حال گسترش بستگی دارد. بدون تردید، گسترش تولید سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم تنها با تکیه بر قدرت انبساطی سرمایه، که هنوز شکسته نشده یا بازسازی شده بود، قابل توضیح است - نه بر اساس تولید القایی از سوی دولت. اما اگر این تحلیل درست باشد، پیدایش یک بحران تازه‌ی اضافه‌انباشت اجتناب‌ناپذیر خواهد بود، و با آن، ضرورت مداخلات بعدی دولت نیز محتوم می‌شود.

از دیدگاه «اقتصاد نو»، اما، دیگر نمی‌توان به گسترش خودانگیخته‌ی سرمایه تکیه داشت؛ از این‌رو، توسعه‌ی پیوسته‌ی سرمایه‌داری فقط در قالب «اقتصاد مختلط» قابل تصور بود. اقلیتی شکاک از اقتصاددانان همچنان وفادار به اصل «عدم مداخله» باقی ماندند و اقتصاد مختلط را به‌مثابه ویرانی کامل اقتصاد بازار می‌دانستند که سرانجام به فروپاشی سرمایه‌داری خصوصی خواهد انجامید. رونق‌یابان کشورهای غربی، که نمی‌توان آن را صرفاً نتیجه‌ی مداخلات دولت دانست، نظریات کینزی را به حاشیه راند، و در حوزه‌ی آکادمیک، اقتصاد خرد دوباره به جایگاه مسلط خود بازگشت. مداخله‌ی دولت در اقتصاد نه‌تنها غیرضروری، بلکه مانع حرکت آزاد سرمایه قلمداد شد و از این‌رو، به‌عنوان سد راه توسعه شناخته شد. بی‌تردید، این اعتمادبه‌نفس تازه‌ی سرمایه‌داری ریشه در رونق مسلط داشت؛ و همان‌گونه که «اقتصاد نو» نتوانست نظریه‌ی عدم‌مداخله را به‌طور کامل از میان بردارد، این نظریه نیز نتوانست صرفاً با استناد به

فکت‌های رونق، اقتصاد نو را به عقب‌نشینی وادارد. اقتصاد مختلط به‌واقع به شکلی تغییرناپذیر سرمایه‌داری مدرن بدل شده بود، هرچند خود «ترکیب» می‌توانست دستخوش تغییر شود. مداخلات دولت می‌توانست بنا بر نیازهای متغیر توسعه‌ی هنوز مهارنشده‌ی اقتصاد، افزایش یا کاهش یابد.

گسترش سرمایه‌داری غربی به‌طرزی غیرمنتظره، سریع و پایدار بود. رکودهای اقتصادی چنان کوتاه‌مدت بودند که به جای اصطلاح «رکود بزرگ» (depression)، اصطلاح «رکود» (recession) رواج یافت، و سهم تولید ناشی از مداخله‌ی دولت، آهسته‌تر از کل تولید رشد کرد. این امر نه تنها بر فضای نظریه‌ی کینزی تأثیر گذاشت، بلکه دیدگاه‌های مارکسیستی را نیز تحت تأثیر قرار داد و در نهایت به بازنگری‌های متعددی در نظریه‌ی مارکس درباره‌ی بحران سرمایه انجامید. این بازنگری‌ها عموماً بر نظریه‌ی کینزی «تقاضای کافی» به‌عنوان علت رکود تکیه داشتند و مجموعه‌ای از نویسندگان این دیدگاه را پیش کشیدند که دشواری‌های سرمایه‌داری نه از کمبود ارزش اضافی بلکه از مازاد آن ناشی می‌شود.

تحولاتی ساختاری که به نفع تولید سرمایه بودند - مانند ارزان‌شدن سرمایه‌ی ثابت به‌واسطه‌ی فناوری نوین و امکان دست‌کاری دل‌به‌خواهی قیمت‌ها در نتیجه‌ی انحصار - چنین تفسیر شدند که این تحولات به تولید ارزش اضافی بیش از حدی انجامیده‌اند که نمی‌توان آن را به‌طور کامل انباشت کرد و تنها می‌توان آن را از راه هزینه‌های عمومی به مصرف رساند. از آنجا که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بهبود سطح زندگی طبقه‌ی کارگر را متناسب با ظرفیت فراینده‌ی تولید منتفی می‌سازد، اقتصاد همواره میان رکود و برون‌رفت از آن از طریق سیاست «اتلاف» نوسان می‌کند - ائتلافی در قالب اکتشافات فضایی، تسلیحات و ماجراجویی‌های امپریالیستی. از این رو، بحران‌ها نه به‌واسطه‌ی مازاد سود از میان رفتند و نه از گرایش نزولی نرخ سود ناشی شدند.

به عبارت دیگر، این نویسندگان - هر یک به‌راه خود - به همان یقین توگان-بارانوفسکی (Tugan-Baranovsky) و هیلفردینگ (Hilferding) بازگشتند: این‌که سرمایه هیچ مرز عینی‌ای ندارد، زیرا می‌تواند تولید را بی‌وقفه افزایش دهد، حتی با وجود شرایط توزیعی متضاد؛ اگرچه بخشی از این تولید ممکن است به‌شکل «نامعقولی تلف» شود.

بدون ورود به تناقض‌های درونی این نظریه‌ها، باید توجه داشت که آن‌ها بازتاب‌دهنده‌ی رونق مشهود سرمایه‌داری در غرب بودند - رونقی که نه‌تنها امکان انباشت بیشتر را همراه با بهبود سطح زندگی کارگران فراهم کرد، بلکه از افزایش هزینه‌های عمومی نیز آسیب ندید. برخلاف تصویری که در دوران رکود رایج بود، این هزینه‌های عمومی نبودند که اقتصاد را سرپا نگاه می‌داشتند، بلکه این سودهای کلان بودند که امکان «تجمل» اتلاف تولیدی را فراهم کرده و از آن فراتر، موجب شکل‌گیری تصویری از سرمایه‌داری به‌عنوان «جامعه‌ی مرفه» یا «جامعه‌ی مصرفی» شدند.

با این حال، دوره‌ی شکوفایی مزبور نیازمند توضیحی دقیق‌تر است که تنها می‌توان آن را در روند واقعی تحولات اقتصادی یافت. در مارکسیسم، تبیین عام رونق اقتصادی، وجود سودهایی است که امکان ادامه‌ی انباشت را فراهم می‌آورند، درست همان‌گونه که بحران و رکود از فقدان این وضعیت پدید می‌آید. هر موج ادواری را می‌توان به‌صورت خاص‌تر - ولو در بازنگری پسینی - از طریق پدیده‌هایی که همراه خود می‌آورد توضیح داد.

اگر رکود بلندمدت پیش از جنگ با کمبود عمومی سود، کاهش سرمایه‌گذاری و نرخ بسیار پایین انباشت مشخص می‌شد، این امر نه به‌دلیل کاهش ناگهانی بهره‌وری کار، بلکه بدان سبب بود که بهره‌وری موجود برای تضمین گسترش سودآور سرمایه‌ی موجود کافی نبود. نرخ متوسط سود، که از ساختار موجود سرمایه تعیین می‌شد، آن‌قدر پایین بود که سرمایه‌داران منفرد را

به گسترش تولید از طریق توسعه‌ی دستگاه‌های تولیدی ترغیب نمی‌کرد - هرچند اینان افت نرخ سود را نه مستقیماً، بلکه از راه دشواری فزاینده در فروش کالاهای خود تجربه می‌کردند. نیاز سرمایه به سود - که با سرمایه‌های موهوم و سفته‌بازانه متورم شده بود - دیگر با توده‌ی سود موجود برآورده نمی‌شد و کاهش سود برای هر سرمایه‌ی منفرد، با توقف انباشت بیشتر، به وضعیتی عمومی از بحران منجر می‌شد.

راه برون‌رفت از این وضعیت، در وارونه‌سازی آن نهفته بود: ایجاد ساختاری جدید از سرمایه و توده‌ای از ارزش اضافی که انباشت بیشتر را ممکن سازد. ترکیب فرسایش سرمایه در دوره‌ی طولانی رکود، با شتاب خارق‌العاده‌ی همین فرایند از طریق نابودی ارزش‌های سرمایه در طول جنگ، دنیایی نو برای سرمایه‌ی بازمانده خلق کرد - دنیایی که در آن، توده‌ی موجود سود در اختیار سرمایه‌ای به‌شدت کاهش‌یافته قرار گرفت، که به‌نوبه‌ی خود نرخ سودآوری را افزایش داد. همزمان، توسعه‌ی فناوری‌های تحمیلی از سوی جنگ، باعث جهشی در بهره‌وری کار شد که در پیوند با ساختار متحول‌شده‌ی سرمایه، بهره‌وری سرمایه را نیز به‌نحوی افزایش داد که تولید و گسترش دستگاه‌های تولیدی ممکن گردید.

سرمایه‌ی آمریکایی در خلال جنگ امکان انباشت نداشت، چراکه حدود نیمی از تولید ناخالص ملی صرف اهداف نظامی می‌شد. دوره‌ی پس از جنگ، دوره‌ی جبران انباشت از دست‌رفته و جایگزینی ابزارهای تولید بود - فرآیندی که به رونق اقتصادی انجامید، رونقی که در آن، بیکاری موقتاً به حداقل ضروری کاهش یافت. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۸، «میزان سرمایه‌ی به‌کاررفته برای هر واحد نیروی کار، ۵۰٪ افزایش یافت»؛ و این امر تا حد زیادی مسئول «افزایش چشمگیر تولید به‌ازای هر ساعت کار از ۲.۳٪ به ۵.۳٪» بود. چون این افزایش بهره‌وری کار «بیش از افزایش دستمزد واقعی» بود، نرخ سود

سرمایه - هر چند نسبتاً پایین - اما باثبات باقی ماند. بازسازی اقتصاد اروپا و ژاپن تا حدی به ابتکار و با تأمین مالی دولت آمریکا آغاز شد، امری که صادرات آمریکا را تحریک کرد و بازارهایی فراتر از حد ناشی از انباشت داخلی برای تولید روبه‌رشد آن فراهم ساخت. سرمایه‌گذاری‌های خصوصی خارجی، به‌ویژه در قالب سرمایه‌گذاری مستقیم، از سیاست دولت تبعیت کرده و موجب بین‌المللی شدن انباشت سرمایه‌ی آمریکایی و تسهیل ارزشیابی آن شد.

دستیابی به فناوری پیشرفته، همراه با مهار دستمزدها، موقعیتی رقابتی برای سرمایه‌ی نوپا در کشورهای درحال‌پاسازی فراهم کرد، موقعیتی که در حوزه‌های متعددی از تولید در بازار جهانی مؤثر واقع شد. برای نمونه، در آلمان بهره‌وری کار سالانه حدود ۶٪ رشد کرد و یک‌چهارم تولید ناخالص به‌عنوان سرمایه‌ی جدید سرمایه‌گذاری شد. به‌جز انگلستان، وضعیت سایر کشورهای اروپایی تفاوت چندانی نداشت، حال آن‌که نرخ انباشت در آمریکا پایین‌تر از متوسط تاریخی‌اش باقی ماند. نرخ بالاتر سود در کشورهای اروپایی دارای انباشت سریع‌تر، موجب شتاب‌یافتن صادرات سرمایه‌ی آمریکایی شد و این خود، به تسریع روند توسعه‌ی اقتصادی در کشورهای واردکننده‌ی سرمایه انجامید. شرایط پساجنگی موجب رشد چشمگیر شرکت‌های چندملیتی شد - عمدتاً آمریکایی - که فرآیند تمرکز سرمایه را از طریق ادغام‌ها و انحلال‌ها تسریع کردند.

بی‌آن‌که وارد این ماجرای شناخته‌شده شویم - که به‌عنوان «معجزه‌ی اقتصادی» جشن گرفته شده و به‌تفصیل ثبت شده است - باید گفت که این وضعیت چیزی نبود جز نرخ شتاب‌یافته‌ی انباشت؛ و درست به‌همین دلیل، نرخ سود را چنان بالا برد که امکان افزایش سهم مصرفی تولید همراه با گسترش کلی آن را فراهم کرد.

با این حال، «اقتصادهای نوین» در پاسخ به بحرانی به‌ظاهر بی‌پایان توسعه یافته بودند. نظریه‌ی کینزی دو مسیر را در پیش گرفت: یکی، چاره را در مداخلات دولتی (نظیر «تزریق منابع») می‌دید تا پس از آغاز دوباره‌ی گسترش اقتصادی، اقتصاد بتواند مسیر خود را ادامه دهد. مسیر دیگر اما پاور داشت که سرمایه‌داری به وضعیت ایستای خود رسیده و همواره به مداخله‌ی دولت نیاز خواهد داشت.

همان‌طور که می‌دانیم، توسعه‌ی واقعی اقتصاد نه یکی از این دو دیدگاه را تأیید کرد، بلکه به ترکیبی از رونق و مدیریت دانم اقتصادی از سوی دولت انجامید. در اروپای غربی، این وضعیت به‌صورت شتاب‌دادن به انباشت از طریق اجبار دولتی پدیدار شد، به‌نحوی که «اقتصاد اجتماعی بازار» تفاوتی با «اقتصاد مختلط» نداشت. اما در آمریکا همچنان لازم بود که سطح تولید از طریق هزینه‌های عمومی تثبیت شود - امری که به رشد آهسته اما مداوم بدهی ملی انجامید.

رشد بدهی عمومی همچنین ناشی از سیاست امپریالیستی آمریکا و به‌ویژه جنگ ویتنام بود. اما از آن‌جا که نرخ بیکاری به کمتر از ۴٪ نیروی کار کل نرسید و ظرفیت تولید نیز به‌طور کامل به‌کار گرفته نشد، به‌سختی می‌توان تردید داشت که بدون «مصرف عمومی» در قالب تسلیحات و کشتار انسانی، شمار بیکاران بسیار بیش‌تر از آنچه بود می‌شد. و از آن‌جا که نیمی از تولید جهانی همچنان در دست آمریکا بود - علی‌رغم رونق در اروپای غربی و ژاپن - نمی‌توان به‌درستی از پایان بحران جهانی سخن گفت، به‌ویژه هنگامی‌که کشورهای توسعه‌نیافته را نیز در نظر بگیریم. هرچند این رونق درخشان بود، با این‌حال تنها بخشی از سرمایه‌ی جهانی را دربرگرفت و به خیزشی فراگیر در اقتصاد جهانی نیانجامید.

با این همه، آنچه «اقتصاددانان نوین» ادعا می‌کردند این بود که بحران سرمایه‌داری دیگر اجتناب‌ناپذیر نیست، چراکه هر رکودی می‌تواند با اقدامات دولت خنثی شود. به‌زعم آنان، چرخه‌ی بحران به گذشته تعلق دارد، زیرا هر اختلالی در تولید خصوصی را می‌توان با افزایش معادل تولید القاشده‌ی دولتی جبران کرد. اکنون مجموعه‌ای از ابزارهای مدیریت اقتصادی در دسترس قرار داشت تا تعادل و توسعه‌ی متوازن اقتصادی را تضمین کند. سیاست پولی انبساطی برای تحریک سرمایه‌گذاری‌های خصوصی، انعطاف‌پذیری مالیاتی، تثبیت‌کننده‌های خودکار مانند بیمه‌ی بیکاری - این ابزارها، همراه با تأمین مالی کسری بودجه، ضامن اقتصادی تنظیم‌شده با اشتغال کامل و ثبات قیمت بودند، اقتصادی که تنها به اراده‌ی دولت برای تحقق آن نیاز داشت.

برای نشان‌دادن ماهیت موهوم ایده‌ی تنظیم دولتی اقتصاد از طریق اقدامات جبرانی، نقد مارکسیستی اقتصاد کافی‌ست تا بر ماهیت سودمحور تولید سرمایه‌داری تأکید کند. این به معنای نفی کامل کارایی روش‌های کینزی نیست. همان‌گونه که گسترش اعتبار خصوصی می‌تواند فعالیت اقتصادی را فراتر از سطحی که در شرایط عادی ممکن است، تحریک کند، گسترش هزینه‌های عمومی از طریق اعتبار نیز می‌تواند در ابتدا اثری تحریک‌کننده بر اقتصاد کلان داشته باشد. اما هر دو روش در نهایت با محدودیت تولید واقعی سود مواجه‌اند. به دلیل همین محدودیت‌هاست که می‌توان در نظریه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری، از اعتبار انزاع کرد، بی‌آنکه نقش واقعی آن را انکار کرده باشیم. جایی که سودی در کار نباشد، اعتباری نیز طلب نخواهد شد؛ و در زمان رکود، اعتبار به‌ندرت اعطا می‌شود. البته تولید سرمایه‌داری از دیرباز بر پایه‌ی اعتبار استوار بوده است، اما این امر مانع از آسیب‌پذیری آن در برابر بحران‌ها نبوده. گسترش نظام اعتباری می‌تواند بحران را به تعویق اندازد، اما در لحظه‌ی بروز بحران، خود به

عاملی تشدیدکننده بدل می‌شود، زیرا سرمایه‌ی بیشتری باید بی‌ارزش گردد؛ هرچند در نهایت همین بی‌ارزش‌سازی، به ابزار گذار از بحران بدل می‌شود. این واقعیت که تولید برانگیخته‌شده‌ی دولتی از طریق اعتبار گسترش یافته، از پیش نشان می‌دهد که گسترش بخش خصوصی قادر به حفظ رونق نبوده است. از آنجا که تولید دولتی در رقابت با سرمایه‌ی خصوصی به‌طور فزاینده‌ای مشکلات اقتصادی آن را وخیم‌تر می‌کند، بی‌آنکه سودآوری را افزایش دهد، دولت نه کالاهایی برای بازار — جایی که ارزش آن‌ها بتواند تحقق یافته و انباشت شود — بلکه کالاهایی برای «مصرف عمومی» تولید می‌کند. این «مصرف عمومی» همواره از طریق مالیات‌ستانی از کارگران و سرمایه‌های تولیدکننده‌ی ارزش اضافی تأمین مالی می‌شود تا نیازهای عمومی جامعه‌ی سرمایه‌داری را برآورده سازد. گسترش «مصرف عمومی» از طریق تأمین مالی کسری بودجه نیز به معنای کسر از ارزش اضافی و کاهش مصرف خصوصی است، اگرچه این تأثیر با تأخیر نمایان می‌شود، چرا که این تأمین مالی نه از طریق مالیات‌ستانی اضافی بلکه از طریق بسیج سرمایه‌ی پولی خصوصی برای مدت‌زمان طولانی انجام می‌شود، یعنی از طریق بدهی عمومی.

کل مسئله در نهایت به این واقعیت ساده بازمی‌گردد که آنچه مصرف می‌شود نمی‌تواند انباشت شود؛ بنابراین رشد «مصرف عمومی» نمی‌تواند به ابزاری برای تبدیل نرخ راکد یا نزولی انباشت به نرخ صعودی بدل شود. اگر نرخ انباشت بهبود یابد، این امر نه ناشی از هزینه‌های عمومی، بلکه ناشی از بازسازی سودآوری سرمایه است که از خلال بحران به دست می‌آید و به اندازه‌ای نیرومند است که می‌تواند انبساطی نوین را آغاز کند، ولو در شرایط افزایش هزینه‌های عمومی. این واقعیت نیز که تحریک اقتصادی ناشی از هزینه‌های دولتی می‌تواند به انگیزه‌ای برای گسترش بیشتر بدل شود، تغییری در این امر نمی‌دهد، چرا که خود گسترش تنها از طریق افزایش واقعی ارزش اضافی

خصوصی ممکن است. در غیاب آن، تولید برانگیخته‌شده‌ی دولتی تنها می‌تواند به فروپاشی بیشتر نرخ انباشت بینجامد.

«اقتصاد مختلط» به این معناست که بخشی از تولید ملی همچنان برای سود سرمایه‌ی خصوصی انجام می‌گیرد، در حالی که بخش کوچکتری از آن را تولید برانگیخته‌شده‌ی دولتی تشکیل می‌دهد که هیچ ارزش اضافی‌ای تولید نمی‌کند. بدین ترتیب، کل تولید از سود خالص کمتری برخوردار خواهد بود. از آنجا که در حالت کلی دولت مالک ابزار تولید و مواد خام نیست، برای به جریان انداختن تولید برانگیخته‌شده‌ی دولتی باید از سرمایه‌های بلااستفاده بهره‌گیرد؛ یعنی باید سفارش‌هایی به بنگاه‌های مختلف بدهد که محصول درخواستی را به دولت می‌فروشند. این بنگاه‌ها ناچارند سرمایه‌ی خود را ارزش‌افزایی کرده و از کارگرانی که به‌کار می‌گیرند، ارزش اضافی استخراج کنند. با این حال، این ارزش اضافی نه از طریق مبادله‌ی کالایی در بازار بلکه از طریق پولی تحقق می‌یابد که دولت از طریق استقرار تأمین کرده است. خود این محصولات یا مورد استفاده قرار می‌گیرند و یا تلف می‌شوند.

برای سرمایه‌دارانی که سفارش‌های دولتی را انجام می‌دهند، شرایط آسان‌تر شده است، زیرا دیگر لازم نیست نگران تولید و تحقق باشند. بخشی از سرمایه که مشمول سفارش‌های دولتی است، سود خود را دقیقاً همانند بخشی که برای بازار تولید سودآور دارد، تحقق می‌بخشد. اما درآمد حاصل از آن، معادل مالیات و بدهی عمومی است. به نظر می‌رسد که تولید برانگیخته‌شده‌ی دولتی سود کل را افزایش داده است. اما در واقع، تنها ارزش اضافی‌ای که در بازار تحقق می‌یابد، ارزش اضافی جدیدی است که تولید شده است، در حالی که ارزش اضافی «تحقق‌یافته» از طریق خریدهای دولتی، در واقع ارزش اضافی پیش‌تر تولیدشده و در سرمایه‌ی پولی عینیت‌یافته است.

اگر بحران سودآوری سرمایه را به‌طور کامل و همه‌جانبه ناپود می‌کرد، تولید سرمایه‌داری متوقف می‌شد. اما در واقعیت، حتی در عمیق‌ترین بحران‌ها، بخشی از سرمایه به‌اندازه‌ای سودآور باقی می‌ماند که بتواند هرچند در مقیاسی کاهش‌یافته، به تولید ادامه دهد. بخشی دیگر قربانی بحران می‌شود و به این ترتیب به حفظ سودآوری سرمایه‌های باقی‌مانده کمک می‌کند. اگر این روند آزادانه توسعه یابد، چنان‌که در بحران‌های سده‌ی نوزدهم معمول بود، دوره‌ای طولانی‌تر یا کوتاه‌تر از رنج و فلاکت به وضعیتی راه می‌برد که در آن سرمایه با ساختاری دگرگون‌شده و نرخ استثمار بالاتر می‌تواند انباشت را از سر گیرد و از سطح پیش از بحران فراتر رود. اما در شرایط امروز، این «فرایند درمانگر» از نظر اجتماعی بسیار پرمخاطره است و نیازمند مداخله‌ی دولتی برای جلوگیری از بحران‌های اجتماعی است.

با توجه به سطح بالای تمرکز سرمایه که هم‌اکنون حاصل شده است، بی‌ارزش‌سازی سرمایه از طریق رقابت و بهبود سودآوری از طریق تمرکز دیگر چندان کارایی ندارد، مگر آن‌که این فرایندها از مرزهای ملی فراتر رفته و به اقتصاد جهانی تسری یابد — امری که ناگزیر به درگیری‌های نظامی منجر خواهد شد. از آنجا که سرمایه‌های متمرکز، نیازهای اجتماعی را حتی در چارچوب سرمایه‌داری نیز به کلی نادیده می‌گیرند، این نیازها باید از طریق ابزارهای سیاسی برآورده شوند، برای مثال با یارانه‌دهی دولتی به شاخه‌های تولیدی‌ای که سودآور نیستند اما ضروری‌اند. به‌بیان‌دیگر، بقای جامعه مستلزم مداخله‌ی دولت در توزیع سود اجتماعی کل است.

این بازتوزیع سود اجتماعی در قالب تولید برانگیخته‌شده‌ی دولتی، به‌هیچ‌وجه کمیت این سود را تغییر نمی‌دهد.

از آنجا که تولید اضافی سودی برای خود به بار نمی‌آورد، به کار انباشت سرمایه نمی‌آید. از آنجا که بحران از کمبود انباشت ناشی می‌شود، این بحران با

تولید برانگیخته‌شده‌ی دولتی از میان نمی‌رود. بر پایه‌ی این فرض که سرمایه‌داری دیگر قادر به انباشت نیست — به عبارت دیگر، در وضعیتی از بحران دائمی قرار دارد، که امری کاملاً محتمل است — تلاش برای مقابله با بحران از طریق هزینه‌های عمومی بدون سود، که با کسری بودجه تأمین مالی می‌شوند، به این صورت درمی‌آید: دولت پول قرض می‌گیرد تا کالاهایی را خریداری کند که در غیر این صورت اصلاً تولید نمی‌شدند. این تولید اضافی اثری فوری و مثبت بر کل اقتصاد دارد (هرچند این اثر را نمی‌توان به «ضریب فراینده»ی رایج نسبت داد که صرفاً حدسی و بر پایه‌ی نظریه‌ی بورژوازی اقتصاد — و در نهایت بی‌پایه — است). بدیهی‌ست که هر سرمایه‌گذاری تازه‌ای، فارغ از منشأ آن، فعالیت اقتصادی را تحریک می‌کند، مگر آن‌که به‌طور هم‌زمان به خروج سرمایه‌ای هم‌وزن بی‌انجامد که اثر تحریک‌کننده‌ی آن را خنثی کند. کالاها تولید می‌شوند، کارگران استخدام می‌شوند، و سطح عمومی تقاضا همراه با سرمایه‌گذاری‌های جدید افزایش می‌یابد. اما چون این تولید اضافی سودی به بار نمی‌آورد، مشکل انباشت سرمایه حل نمی‌شود. با این حال، در آغاز، این مشکل صرفاً باقی می‌ماند، بی‌آن‌که به‌واسطه‌ی تولید برانگیخته‌شده‌ی دولتی تشدید شود.

از آنجا که طبق فرض ما، سرمایه‌ی خصوصی در حال انباشت نیست و تولید برانگیخته‌شده‌ی دولتی — به‌مثابه تولید برای «مصرف عمومی» — نمی‌تواند چیزی به انباشت بیفزاید، حفظ سطح کنونی تولید مستلزم هزینه‌های فزاینده‌ی دولتی و در نتیجه رشد دائمی بدهی عمومی خواهد بود. تعهدات بهره‌ای این بدهی، دولت را ناچار می‌سازد که مالیات‌های بیشتری از سرمایه‌ی مولد بستاند. البته این پرداخت‌های بهره برای بستانکاران دولت منبع درآمدی‌ست که یا صرف مصرف می‌شود یا بار دیگر در اقتصاد خصوصی یا اوراق قرضه‌ی دولتی سرمایه‌گذاری می‌شود. اما در هر صورت با یک و همان مبلغ سروکار داریم که در قالب سود از جایی کنار گذاشته می‌شود تا در جایی دیگر به‌صورت بهره ظاهر

شود. از آنجا که سرمایه‌داری غیرانباشت‌گر تنها یک وضعیت ایستا نیست، بلکه وضعیتی بازگشتی و نزولی‌ست، افول اقتصادی ناگزیر به مداخلات فزاینده‌ی دولت منجر می‌شود که هرچه بیشتر امکان بازخیز سرمایه‌ی خصوصی را تضعیف می‌کند. تولید جبرانی پرانگیخته‌شده‌ی دولتی، که در آغاز ابزار تخفیف بحران بود، به عاملی در جهت تعمیق آن بدل می‌شود، چراکه بخش فزاینده‌ای از تولید اجتماعی را از خصلت سرمایه‌ای آن - یعنی توان آن برای تولید سرمایه‌ی بیشتر - تهی می‌سازد.

هدف از تصویر ارائه‌شده از وضعیت بحران دائمی، صرفاً نشان‌دادن این واقعیت است که تولید دولتی بدون سود نه‌تنها ابزاری برای غلبه بر بحران نیست، بلکه در طول زمان خود به چالشی برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بدل می‌شود. با این حال، از آنجا که بحران خود درون‌ماندگارانه شرایط لازم برای غلبه بر آن را پدید می‌آورد، نیاز به تولید پرانگیخته‌شده‌ی دولتی فزاینده از میان می‌رود؛ افزون‌براین، دولت‌های مربوطه - که دولت‌های سرمایه‌داری‌اند - خود در نقطه‌ای که مداخله‌ی دولت به خطری برای نظام بدل شود، ضرورت عقب‌نشینی از آن را احساس می‌کنند. برای حفظ اقتصاد سرمایه‌داری، تنها تولید کافی نیست، بلکه تولید سود ضرورت دارد. اگر سود صرفاً با افزایش تولید حاصل می‌شد، خود سرمایه آن را به انجام می‌رساند و نیازی به مداخله‌ی دولت نبود.

اقتصاد بورژوایی بر پایه‌ی مقولات «ارزش» و «ارزش اضافی» نمی‌اندیشد. از منظر آن، سود تعیین‌کننده‌ی اقتصاد و روند توسعه‌ی آن نیست؛ بلکه حتی وجود سود را نیز زیر سؤال می‌برد. پل سامونلسون، برای نمونه، می‌نویسد: «بخش عمده‌ای از آنچه معمولاً سود نامیده می‌شود، در واقع چیزی نیست جز بهره، اجاره، و دستمزد با نامی متفاوت». وقتی میان دستمزد و سود تمایزی گذاشته نمی‌شود، رابطه‌ی میان تولید و تولید سود نیز ناروشن می‌ماند و هر نوع فعالیتی به یک‌سان در درآمد ملی بازنمایی می‌شود، که از آن هر فرد،

سهام خود را متناسب با «مشارکتش» دریافت می‌کند. در تولید کلی‌ای که به‌صورت پولی بیان می‌شود، تفاوت میان تولید سودآور و غیرسودآور محو می‌شود، و تولید برانگیخته‌شده‌ی دولتی با تولید خصوصی در هم می‌آمیزند؛ گویی در شیبی که همه‌ی گربه‌ها خاکستری‌اند، همه‌ی روابط قیمتی نیز یکسان‌اند. نتیجه این‌که اقتصاد بورژوازی قادر به پیش‌بینی پیامدهای نسخه‌پیچی‌های خود نیست.

با این‌حال، «اقتصاد نوین» مدعی آن بود که کلید حل مسئله‌ی بحران را یافته است. تنها بعدها روشن شد که این مکتب با پر و بال عاریتی خودنمایی می‌کرد، و در واقع، غلبه بر بحران هیچ واداری‌ای به سازوکار ضدبحرانی کینزی نداشت. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، این امر به آن معنا نیست که این مکتب هیچ اثر اقتصادی‌ای نداشته است؛ چرا که می‌تواند در شرایطی که زمینه‌ی شکوفایی اقتصادی فراهم باشد، نقطه‌ی آغاز این شکوفایی گردد. با این حال، تولید اضافی‌ای که به‌واسطه‌ی مداخله‌ی دولت ایجاد می‌شود، در خود نمی‌تواند ارزش اضافی اجتماعی را افزایش دهد و در صورتی که به گسترش خود ادامه دهد، حتی ناگزیر موجب کاهش آن می‌شود. با این‌همه، گسترش تولیدی که به‌همراه این نوع مداخله روی می‌دهد — مانند هر نوع گسترش اعتباری دیگر — می‌تواند شرایط بحران را تخفیف دهد، زیرا تأثیر منفی آن بر سود کل تنها در مرحله‌ای بعدی آشکار خواهد شد. در کوتاه‌مدت، تولید دولتی فضای عمل گسترده‌تری برای سرمایه‌ی خصوصی فراهم می‌آورد و مبنای مساعدتری برای تلاش‌های آن جهت گریز از کمبود سود برای انباشت ایجاد می‌کند. اگر در این فاصله سرمایه‌ی خصوصی بتواند خود را از بحران رهایی بخشد، این امر ممکن است حاصل مداخلات دولت جلوه کند، حال آن‌که چنین مداخلاتی بدون بهبود مستقل ظرفیت گسترش سرمایه، کارگر نمی‌افتانند.

از این رو، هیچ تناقضی در آن نیست که سیاست مالی دولت را همزمان به عنوان عاملی در تخفیف و تشدید بحران درک کنیم. تولید اضافی که از طریق تأمین مالی کسری بودجه ممکن می‌شود، در ظاهر چونان تقاضای اضافی جلوه می‌کند؛ اما تقاضایی است که افزایش متناظر در سود کل را به همراه ندارد. این تقاضای اضافی از طریق پولی وارد اقتصاد می‌شود که دولت به شکل اعتبار دولتی تزریق می‌کند. با این حال، همین پول در لحظه چونان تقاضایی مؤثر عمل می‌کند که کل اقتصاد را تحریک می‌نماید و می‌تواند نقطه‌ی عزیمت شکوفایی نوینی باشد، به شرط آن‌که موانع بنیادینی سر راه چنین شکوفایی‌ای قرار نداشته باشند. اما تنها در این شرایط است که گسترش غیربه‌صرفه‌ی تولید می‌تواند مسیر را برای گسترش به‌صرفه هموار کند، بی‌آن‌که خصلت غیرمولد خود را، از منظر سرمایه‌داری، از دست دهد. خصلت غیرمولد تولید دولتی دقیقاً همان عاملی است که مرزهای معینی برای استفاده از آن در جامعه‌ی سرمایه‌داری تعیین می‌کند، مرزهایی که هرچه سرمایه بیشتر در بحران بماند، سریع‌تر به آن‌ها می‌رسیم.

در همه‌ی حالات، تولیدی که از طریق دولت تحریک می‌شود نه ناشی از خود دولت، بلکه مرهون اعتبار آن است. این سرمایه‌ی خصوصی است که باید هزینه کند و پول را خرج نماید تا تقاضا افزایش یابد. در واقع این خود سرمایه‌ی خصوصی است که تأمین مالی کسری بودجه را بر عهده دارد، و این آمادگی سرمایه ناشی از آن است که قادر نیست یا نمی‌خواهد در قالب کلیت جامعه بیندیشد. پولی که در اختیار دولت قرار می‌گیرد بهره‌مند می‌شود، و همین بهره است که انگیزه‌ی کافی برای بخشی از سرمایه‌داران فراهم می‌آورد تا پول خود را به دولت وام دهند. به محض آن‌که این فرآیند آغاز شود، بار مالیاتی فزاینده‌ای بر دوش بخشی از سرمایه که هنوز سودآور باقی مانده است، تحمیل می‌شود؛ و بدین ترتیب، آن‌ها نیز به گرداب تأمین مالی کسری کشیده می‌شوند. از این راه، کل

سرمایه — هم سرمایه‌ی پولی و هم سرمایه‌ی مولد — به تولیدی گره می‌خورد که سودآور نیست. آن بخش از سرمایه که، چنان‌که دیدیم، حتی در زمان بحران نیز سود می‌برد، بی‌آن‌که آن سود را به سرمایه‌ی اضافی بدل کند، با رشد تولید دولتی با کاهش بیش‌تر سودآوری خود مواجه می‌شود، تا آن‌جا که سرانجام، امتناع از سرمایه‌گذاری از سطح اراده به سطح ناممکن بودن عینی تنزل می‌یابد. به این معنا، در غیاب بازگشت خودانگیخته‌ی انباشت سودآور، تولید دولتی از پیامد بحران به عاملی در تشدید آن بدل خواهد شد.

بنابراین، تأثیر مثبت مداخله‌ی دولت در اقتصاد، صرفاً موقتی است و در صورتی که تحریک مورد انتظار در تولید سودآور رخ ندهد یا بسیار به تأخیر افتد، به ضد خود بدل می‌شود. نمایندگان «اقتصاد نوین» از این حیث بخت یار بودند که شکوفایی جدیدی که خود نیز انتظارش را نداشتند، هم‌زمان با مداخلات دولتی پدیدار شد. اگر چنین شکوفایی‌ای رخ نمی‌داد، تأثیر تحریک‌آمیز رشد تولید دولتی رفته‌رفته کاهش می‌یافت، تا آن‌جا که خود اقدامات دولتی به مانعی بر سر راه غلبه بر بحران تبدیل می‌شدند. اگرچه کینزی‌گرایی سزاوار اعتبار شکوفایی واقعی نیست، اما ابزار مؤثری برای مقابله با بحران نیز فراهم نمی‌آورد؛ از این‌رو، قانون سرمایه‌دارانه‌ی بحران، درست همان‌طور که پیش از کشف «اقتصاد نوین» حکم‌فرما بود، همچنان بر نظام چیرگی دارد.

با این‌همه، دوره‌ی طولانی رشد اقتصادی آن‌چنان چشمگیر بود که این انتظار را — همچون آغاز قرن بیستم — برانگیخت که چرخه‌ی تجاری در حال هموار شدن است، به‌گونه‌ای که دوره‌های رکود، که اکنون خفیف‌تر شده‌اند، می‌توانند با اقدامات دولتی محدودتری مهار شوند. توقف‌های موقتی در روند گسترش اقتصادی که کماکان روی می‌داند، چیزی بیش از «رکودهای رشدی» تلقی نمی‌شدند که سطح تولید موجود را تهدید نمی‌کردند، یا صرفاً «وقفه‌هایی» در مسیر افزایش مستمر تولید بودند. در آغاز چنین وقفه‌هایی، سیاست‌های پولی

و مالی دولت کفایت می‌کردند تا شکاف میان عرضه و تقاضا را پُر کرده و مسیر رشد بیش‌تر را بگشایند.

کاهش نسبی تأمین مالی کسری در مخارج عمومی، که به‌واسطه‌ی رشد سریع تولید سودآور ممکن شده بود، این پاور را تقویت کرد که کنش متقابل میان اقتصاد بازار و تنظیم اقتصادی از سوی دولت، برای همیشه مسئله‌ی بحران را برطرف ساخته است. با آن‌که مالیات بخش بزرگی از درآمد ملی را جذب می‌کرد - مثلاً در آمریکا ۳۲ درصد و در آلمان غربی ۳۵ درصد - مخارج دولتی با سرعتی بیش از تولید کل رشد نمی‌کرد. و هرچند بدهی ملی همچنان رو به افزایش بود، اما این افزایش با شتابی آهسته‌تر روی می‌داد. برای مثال، در آمریکا، بدهی ملی از ۲۷۸.۷ میلیارد دلار در سال ۱۹۴۵ به ۴۹۳ میلیارد دلار در سال ۱۹۷۳ رسید. تعهدات بهره نیز در همین دوره از ۳.۶۶ میلیارد دلار به ۲۱.۲ میلیارد دلار افزایش یافت. با این حال، سهم هزینه‌ی بهره در تولید ملی ثابت باقی ماند: ۱.۷ درصد. نسبت‌های مشابهی در سایر کشورها نیز برقرار بود. آن‌چه در اینجا اهمیت دارد، آن است که با رشد سریع‌تر تولید کل، می‌توان بار بهره را علی‌رغم افزایش بدهی ملی ثابت نگه داشت.

افزایش سهم دولت در محصول ملی به‌منزله‌ی زهکشی ارزش اضافی کل است، چرا که بخشی از ارزش اضافی را جذب می‌کند و در نتیجه از ورود آن به چرخه‌ی انباشت سرمایه‌ی خصوصی جلوگیری می‌کند. با این حال، تداوم انباشت سرمایه‌ی خصوصی موجب شد تا سهم دولت از ارزش اضافی نسبتاً باثبات باقی بماند؛ هرچند در مقدار مطلق افزایش یافت، اما این رشد آهسته بود. رابطه‌ی حاصل میان تولید ناشی از مداخله‌ی دولت و تولید کل، میان بدهی ملی و درآمد ملی، می‌تواند خود را در قالب رشد پایدار تولید با نرخ ثابت انباشت، همراه با نرخ نسبتاً پایین‌تر سود، نشان دهد. اما این رابطه بسیار شکننده است، دقیقاً به‌خاطر سطح پایین سود، که تداوم انباشت نیز بر آن تأثیر منفی می‌گذارد. از

یک‌سو، همان‌طور که می‌دانیم، انباشت بهره‌وری کار را افزایش می‌دهد؛ از سوی دیگر، با بالا بردن ترکیب ارگانیک سرمایه، نرخ سود را کاهش می‌دهد. هر شکاف تازه‌ای میان سودآوری و انباشت، کسر دولتی پیش‌تر قابل‌تحمل از سود اجتماعی کل را به عاملی در مانع‌سازی برای فرآیند انباشت بدل خواهد کرد. از همین‌رو، نخستین واکنش سرمایه‌ی خصوصی در برابر کاهش نرخ سود — که از پیش نیز پایین است — مطالبه‌ی کاهش مخارج عمومی یا بازسازی نسبتی میان تولید دولتی و تولید کل است که فرآیند انباشت را به‌خطر نیندازد.

هرچه سرمایه‌ی پیش‌تر انباشت می‌شود، حساسیت آن به مقدار سود نیز بیش‌تر می‌شود. برای گریز از فشار کاهش نرخ متوسط سود و حفظ ارزش‌زایی سرمایه‌ی موجود، سرمایه‌ی انحصاری می‌کوشد قیمت عرضه‌ی خود را چنان تنظیم کند که الزامات سود خود را برآورده سازد و از این راه، فرآیند انباشت خویش را از بازار مستقل‌گرداند. البته این امر تنها در چارچوب حدود معینی ممکن است. از آن‌جا که نه کل محصول اجتماعی و نه کل ارزش اضافی را نمی‌توان با دست‌کاری قیمت افزایش داد، سودهای انحصاری فقط می‌توانند از طریق افت بیش‌تر سود سرمایه‌های رقابتی که همچنان تابع نرخ متوسط سود هستند، پدید آیند. به میزانی که سود انحصاری از سود متوسط فراتر می‌رود، این سود متوسط را کاهش می‌دهد و بدین‌ترتیب، هم‌زمان پایه‌های وجودی خویش را از میان می‌برد. از این طریق، سود انحصاری گرایش به هم‌ترازی با سود متوسط پیدا می‌کند؛ البته این فرآیند با گسترش جهانی انحصارات به تعویق می‌افتد. با این‌حال، این تصاحب نابرابر ارزش اضافی اجتماعی کل نمی‌تواند اندازه‌ی این ارزش اضافی را تغییر دهد، مگر آن‌که انحصاری‌سازی نه فقط در تعیین قیمت، بلکه در فرآیند تولید نیز اثرگذار باشد؛ یعنی زمانی که نابودی سرمایه‌ی رقابتی به افزایش بهره‌وری نیروی کار و در نتیجه رشد ارزش اضافی بینجامد.

رشد سرمایه در اقتصاد مختلط و زیر فشار انحصارها، به مراتب بیش‌تر از شرایط لیبرالیستی لسه‌فر (laissez-faire) به افزایش سریع توده‌ی ارزش اضافی وابسته است. از آن‌جا که رشد تولید، افزایش معادلی در سود را ممکن نمی‌سازد و بنابراین برای آن‌که سود همچنان متناسب با الزامات انباشت باقی بماند، تولید باید سریع‌تر از سود رشد کند، کاهش نرخ انباشت ناگزیر به بحران منجر می‌شود. از سوی دیگر، خود انباشت نیز به وجود سود کافی وابسته است. اما همان‌گونه که می‌توان برای مدت‌زمانی طولانی سودهای انحصاری را به بهای سود عمومی تأمین کرد، سود عمومی نیز می‌تواند برای مدتی قابل‌توجه، به هزینه‌ی کل جامعه حفظ شود. ابزار تحقق این هدف در سیاست‌های پولی و مالی دولت نهفته است.

انباشت سرمایه تا زمانی که سودهای لازم در دسترس باشد، خود مشکلی ایجاد نمی‌کند، و برای مدتی طولانی سرمایه بدون وابستگی به هزینه‌های دولتی انباشت می‌شود. بهره‌گیری از سیاست پولی و مالی دولت برای تأثیرگذاری بر اقتصاد، گویای وضعیتی است که در آن انباشت به مشکلی بدل شده و دیگر بدون مدیریت آگاهانه‌ی فرایند اقتصادی قابل مهار نیست. این مشکل را می‌توان در یک واژه خلاصه کرد: «سود». هر سرمایه‌ای باید نگران سود خویش باشد، اما درست همین امر است که به بحران (انباشت بیش از اندازه) می‌انجامد و تکرار ادواری آن هرچه کمتر قابل‌تحمل می‌شود. پیامدهای بحران—تولید مازاد و بیکاری—را می‌توان با افزایش پروژه‌های عمومی تخفیف داد، اما علت بحران—یعنی کمبود سود که مانع ادامه‌ی انباشت است—را نمی‌توان به این شیوه از میان برداشت. چه با پروژه‌های عمومی و چه بدون آن، این سرمایه است که باید خود را از بحران برهاند. برای آن‌که دشواری بیش‌تری بر سر راه سرمایه قرار نگیرد، هزینه‌های عمومی افزایش‌یافته از طریق کسر بودجه تأمین مالی می‌شود. از این‌رو، مالیات‌گیری از سرمایه در آغاز می‌تواند نسبتاً محدود بماند تا ارزش اضافی موردنیاز بیش از این کاهش نیابد. اما این روند، فرایندی تورمی را

برمی‌انگیزد که به‌محض آغاز، جهت توسعه‌ی بیشتر تولید سرمایه‌داری را تعیین می‌کند.

تورم یکی از ابزارهای سیاست اقتصادی کینزی است. از طریق افزایش سریع‌تر قیمت‌ها در مقایسه با دستمزدها، سود لازم برای گسترش سرمایه‌افزایش می‌یابد؛ در عین حال، خلق شتابان پول موجب کاهش نرخ بهره‌ی بدهی شده و سرمایه‌گذاری را آسان‌تر می‌سازد. در این‌جا تورم به‌مثابه شیوه‌ای برای افزایش ارزش اضافی درک می‌شود. ارزش اضافی‌ای که از این طریق به دست می‌آید—که برابر است با کاهش ارزش نیروی کار به‌اضافه‌ی ارزش اضافی‌ای که از سرمایه‌ی پولی به سرمایه‌ی مولد منتقل می‌شود—امکان افزایش متناسبی در انباشت سرمایه را فراهم می‌آورد.

پولی که دولت قرض می‌گیرد از طریق تولیدات فاقد سود مستقیم وارد اقتصاد می‌شود. هرچند محصولات نهایی آن در حوزه‌ی «مصرف عمومی» قرار می‌گیرند و در نتیجه در بازار کالاها ظاهر نمی‌شوند، اما این نوع تولید، به‌طور مستقیم تقاضای کل را افزایش می‌دهد. مجموع پول افزوده‌شده به گردش، موجب می‌شود قیمت کالاهایی که برای مصرف خصوصی هستند نیز افزایش یابد. این روند در دوران جنگ به‌روشنی قابل مشاهده است و دولت‌ها برای جلوگیری از تورمی که در نتیجه‌ی عرضه‌ی کاهش‌یافته یا ثابت کالا و افزایش درآمد پولی ناشی از تولید جنگی پدید می‌آید، به ابزارهایی چون پس‌انداز اجباری و جیره‌بندی ارزش‌های مصرفی متوسل می‌شوند. حتی در شکل ملایم‌تری، افزایش عرضه‌ی پول از طریق تأمین مالی با کسر بودجه، به فرایند بی‌پایان تورم منجر می‌شود، چراکه چیزی مانع افزایش قیمت‌هایی که رشد پولی ممکن ساخته، نیست.

مبلغ فزاینده‌ی پولی که وارد گردش می‌شود، در آغاز با همان مقدار پیشین از ارزش اضافی، در قالب معینی از کالاها مواجه است. افزایش قیمت‌ها که در نتیجه‌ی رشد پولی ممکن می‌شود، سودآوری سرمایه را بهبود می‌بخشد. بر

ارزش اضافی‌ای که در تولید ایجاد شده، ارزش ناشی از افزایش قیمت‌ها یا کاهش قدرت خرید پول نیز افزوده می‌شود. این افزایش سود، بیانگر تقسیم‌بندی تازه‌ای از درآمد اجتماعی به سود سرمایه است؛ اما اندازه‌ی کل محصول یا ارزش آن را به‌عنوان چنین تغییر نمی‌دهد. ارزش نیروی کار از طریق مسیر غیرمستقیم گردش کاهش می‌یابد، همان‌طور که سهم درآمدی گروه‌هایی از جمعیت که از ارزش اضافی ارتزاق می‌کنند نیز کاهش می‌یابد، و این در حالی‌ست که سهم سرمایه افزایش می‌یابد. تنها در صورتی که ارزش اضافی افزوده‌شده از مسیر گردش، انباشته شود و در نتیجه به افزایش بهره‌وری کار و در پی آن، رشد محصول اجتماعی بینجامد، توده‌ی افزایش‌یافته‌ی سود از شکل پولی به شکل سرمایه بدل می‌شود. در غیر این صورت، سودآوری افزایش‌یافته تنها به کاهش بیش‌تر در تقاضای خصوصی و انباشت سرمایه‌ی بلااستفاده منجر می‌شود.

سود واقعی‌ای که تورم نصیب سرمایه می‌کند، در واقع چیزی نیست جز شکل دیگری از کاهش ارزش نیروی کار، که در هر بحرانی روی می‌دهد. آنچه پیش‌تر با ابزارهای ضدتورمی (deflationary) انجام می‌شد، اکنون از طریق ابزارهای تورمی صورت می‌گیرد: نه با کاهش دستمزدها، بلکه با افزایش قیمت‌ها-یا ترکیبی از هر دو. با این حال، افزایش سود از راه تورم با موانع مشخصی روبه‌روست، چراکه کاهش ارزش نیروی کار دارای حدودی قطعی است، و حتی این حدود نیز به سبب مقاومت کارگران قابل دستیابی نیستند. افزون‌براین، افزایش تقاضای کل با افزایش تقاضا برای نیروی کار همراه است، که خود مانعی در راه کاهش دستمزد از طریق تورم قیمتی محسوب می‌شود.

بحران تنها زمانی واقعاً مهار شده محسوب می‌شود که ارزش سرمایه بتواند بدون کاهش ارزش نیروی کار گسترش یابد، به‌گونه‌ای که رونق تازه، افزایش دستمزدها را نیز در پی داشته باشد. این هدف از راه «هزینه‌کرد عمومی» دولت قابل تحقق نیست، چراکه در نهایت، چنین سیاستی تنها به انتقال

بخشی فزاینده از ارزش اضافی موجود در قالب پول به حوزه‌ی «مصرف عمومی» منجر می‌شود. با این حال، اگر سیاست هزینه‌کرد عمومی اتخاذ می‌شود، بدین دلیل است که سرمایه‌راهی جز این ندارد مگر پذیرش ریسک افزایش بیکاری و نابودی گسترده‌ی سرمایه. «مصرف عمومی» نیز در واقع نوعی نابودی سرمایه است، که به شکلی کنترل‌شده و پذیرفته‌شده انجام می‌گیرد، به این امید که خود نظام، شرایط ادامه‌ی انباشت سرمایه را فراهم آورد؛ به عبارت دیگر، چنین سیاستی نه مدیریت اقتصاد، بلکه مدیریت بحران است.

اگر قرار است که هزینه‌های عمومی فزاینده به عاملی برای تشدید بحران بدل نشوند، سرمایه باید بتواند، نخست، بدهی ملی فزاینده را در محدوده‌ای نگه دارد که توسط تولید واقعی ارزش اضافی تعیین می‌شود، و دوم، شرایط انباشت بیشتر را بازسازی کند—یعنی سود را سریع‌تر از آنچه در تولید غیرسودآور خرج می‌شود، افزایش دهد. در هر صورت، بخشی از ارزش اضافی از سوی دولت جذب می‌شود، جدا از آن بخشی که برای کاهش بیکاری از طریق تولید برانگیخته‌شده‌ی دولتی به‌کار می‌رود. این سهم به‌طور پیوسته رشد کرده است. اما در این‌جا تنها با افزایش سهم اضافه‌ای سر و کار داریم که از ارزش اضافی برای تولید تحمیلی دولت کسر می‌شود. این مسئله مانع دیگری بر سر راه انباشت سرمایه است؛ با این حال، مانعی است که می‌توان آن را کنار زد، اگر سرمایه موفق شود با ادامه‌ی انباشت، بیکاری را از میان بردارد. البته این امر نیازمند نرخ انباشتی است آن‌چنان بالا که تعداد مطلق کارگران تولیدکننده‌ی ارزش اضافی به اندازه‌ی سریع افزایش یابد که کاهش نسبی آن (در نتیجه‌ی افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه) را جبران کند. در دهه‌های پس از جنگ، برخی کشورهای اروپای غربی به چنین نرخ انباشتی نزدیک شدند؛ رونق حاصل حتی به واردات نیروی کار انجامید، هرچند این خود نشان‌دهنده‌ی تداوم بیکاری در کشورهای دیگر بود. در ایالات متحده، سطح بیکاری در حدود ۴ درصد از کل جمعیت فعال

تثبیت شد—درصدی که به‌طور رسمی به‌عنوان «عادی» و همخوان با مفهوم «اشتغال کامل» پذیرفته شد.

این واقعیت که تولید ناشی از مداخله‌ی دولت، تا آنجا که از طریق بدهی ملی نمایندگی شده، تاکنون تنها بخش نسبتاً کوچکی از کل تولید را شامل شده است، و نیز اینکه هزینه‌های آن در ابتدا به پرداخت بهره‌ی بدهی ملی محدود بود و تنها بخش کوچکی از سرمایه‌ای را که در «مصرف عمومی» ناپدید می‌شد، به خود اختصاص می‌داد، محاسبه‌ی نهایی‌ای را که بر سرمایه‌ی خصوصی تحمیل می‌شد به تعویق انداخت و در ابتدا هیچ اثر منفی مستقیمی نداشت. البته پولی که به دولت قرض داده می‌شود به بدهی ملی تبدیل می‌گردد، بدهی‌ای که تنها با وعده‌ی دولت برای پرداخت تعهداتش در آینده و پرداخت بهره‌ی آن در حال حاضر تضمین می‌شود. سرمایه‌ی پولی‌ای که دولت به‌کار می‌گیرد، به‌صورت سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری نمی‌شود تا حفظ گردد، بلکه در «مصرف عمومی» ناپدید می‌شود. اگر بدهی ملی روزی پرداخت شود — که احتمالاً چنین نخواهد شد — این پرداخت تنها می‌تواند از ارزش اضافی تازه‌ای که در تولید ایجاد شده به دست آید. اما این امر به هیچ وجه تغییر نمی‌دهد که ارزش اضافی‌ای که در قالب بدهی ملی نمایندگی شده بود، بدون برجا گذاشتن اثری ناپدید شده است، بی‌آنکه به انباشت سرمایه چیزی افزوده باشد.

از این رو، استفاده‌ی دولت از افزایش هزینه‌های عمومی برای مقابله با بحران، در نهایت به مصرف سرمایه می‌انجامد. این مصرف سرمایه به‌صورت رشد تولید و اشتغال ظاهر می‌شود، اما به‌دلیل سودآور نبودن، دیگر تولیدی سرمایه‌دارانه نیست و در واقع شکلی پنهان از سلب مالکیت سرمایه توسط دولت به‌شمار می‌رود. دولت از پول یک گروه از سرمایه‌داران برای خرید تولید گروهی دیگر استفاده می‌کند، با این هدف که هر دو گروه را راضی نگاه دارد: برای یکی پرداخت بهره و برای دیگری تضمین سودآوری سرمایه. اما درآمدهایی که اینجا

به صورت بهره و سود ظاهر می‌شوند، تنها می‌توانند از مجموع ارزش اضافی اجتماعی‌ای پرداخت شوند که واقعاً تولید شده است، حتی اگر تسویه حساب به تعویق بیفتند. از این رو، از منظر کل نظام، عواید حاصل از تولید برانگیخته شده توسط دولت باید به‌مثابه کاهش در سود کل و بنابراین تقلیل ارزش اضافی مورد نیاز برای انباشت به حساب آید. از آنجا که بحران از کمبود ارزش اضافی ناشی می‌شود، نمی‌توان با افزایش این کمبود آن را پشت سر گذاشت.

درست است که کمبود سود که در قالب بحران ظاهر می‌شود، به‌طور مستقیم توسط تولید ناشی از مداخله‌ی دولت نه تشدید می‌شود و نه کاهش می‌یابد، و اینکه تولید، اشتغال و درآمد صرفاً به‌دلیل به‌کارگیری وسایل تولید و نیروی کاری که بدون مداخله‌ی دولت بی‌استفاده می‌ماندند، افزایش می‌یابند. اما وسایل تولید و کالاهای مصرفی‌ای که توسط کارگران شاغل در این بخش از تولید مصرف می‌شوند، از منظر کل نظام بخشی از سرمایه به‌شمار نمی‌آیند. برای سرمایه‌های منفرد، هزینه‌هایی که برای وسایل تولید و نیروی کار صرف می‌شود به‌عنوان سرمایه عمل می‌کند و سودآور است. اما این سود برای آنان معادل با کاهش سود برای سایر سرمایه‌داران است، و در نتیجه آن‌ها را به تلاش برای انتقال این زیان به دوش کل جامعه از طریق افزایش قیمت‌ها وامی‌دارد. از آنجا که زیان سود ناشی از تولید تحت حمایت دولت در سراسر جامعه پراکنده می‌شود، این وضعیت تا مدتی طولانی قابل تحمل باقی می‌ماند، بی‌آنکه از تأثیر آن در کاهش سود کلی بکاهد.

در اینجا جایی برای پرداختن به پیامدهای گسترده‌تر تولید ناشی از دولت نیست. آنچه برای ما اهمیت دارد تنها این است که به‌روشنی ببینیم که آسیب‌پذیری سرمایه‌داری در برابر بحران را نمی‌توان از طریق این ابزار از میان برداشت. هرگونه اثری که تولید برانگیخته شده توسط دولت در وضعیت بحران ممکن است داشته باشد، نمی‌تواند به افزایش سودها بینجامد، و بنابراین ابزاری برای غلبه

بر بحران نیست. استمرار استفاده از آن تنها می‌تواند سهم غیرسودآور تولید اجتماعی را افزایش دهد و بدین‌سان به تدریج ماهیت سرمایه‌دارانه‌ی آن را نابود کند. رفاه واقعی، در نقطه‌ی مقابل، وابسته به افزایش ارزش اضافی برای گسترش بیشتر سرمایه است. باید اذعان کرد که سرمایه موفق شده است که رفاه گذشته‌ی نزدیک را از منابع خود پدید آورد؛ اما همزمان با آن، شرایط یک بحران جدید را نیز ایجاد کرده است.

البته این گزاره نیازمند توضیح است. همان‌گونه که آخرین بحران بزرگ با بحران‌های پیشین متفاوت بود، و در طول، شدت و گستره‌اش به طرز بی‌سابقه جهان را لرزاند، رفاهی که پس از جنگ جهانی دوم آغاز شد نیز ویژگی خاصی داشت که آن را از رفاه‌های پیشین متمایز می‌کرد. این رفاه از آغاز با رشد خارق‌العاده‌ی اعتبار و در نتیجه افزایش پول همراه بود، که میزان افزایش تولید را پشت سر گذاشت و رفاه را از طریق تورم تحریک و حفظ کرد. رشد اعتبار ویژگی هر دوره‌ی رونق است، و شتاب آن، به‌زعم مارکس، نشانه‌ی نزدیک شدن بحران است. در نظریه‌ی اقتصاد بورژوایی نیز گسترش سریع اعتبار و تورم قیمتی همراه آن به‌عنوان نشانه‌هایی از پایان قریب‌الوقوع یک رفاه و نزدیکی رکود اقتصادی در نظر گرفته می‌شوند، چرا که الزامات ذخیره‌ی بانکی، مرزهای مشخصی را برای توسعه‌ی اعتبار تعیین می‌کنند. هرگاه این مرزها نزدیک شوند، بهای اعتبار (نرخ بهره) اوج می‌گیرد و تقاضا برای آن کاهش می‌یابد، و بدین‌ترتیب اثرات تورمی رونق به پایان می‌رسد. اگر رفاه اقتصادی بر منابع کافی برای تداوم آن استوار نباشد - یعنی نرخ سودی کافی برای انباشت موجود نباشد - می‌توان آن را از طریق سیاست پولی و اعتباری سهل‌گیرانه‌ی دولتی حفظ کرد، البته به بهای افزایش تورم.

سیاست «پول ارزان» از یک‌سو بار کلی بدهی را کاهش می‌دهد و خدمات بهره‌ی بدهی ملی را سبک‌تر می‌سازد، و از سوی دیگر، تقاضای دولت برای

اعتبار را به تقاضای صنعت و مصرف‌کنندگان می‌افزاید. این سیاست رشد سریع تولید را ممکن می‌سازد، اما به بهای افزایش بدهی و تورم. برای مثال، در ایالات متحده، محصول ناخالص داخلی میان سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۷۰ حدود ۱۳۰ درصد به‌صورت واقعی رشد کرد، اما به‌لحاظ پولی، ۳۶۸ درصد افزایش یافت. بدهی کل - به‌جز بدهی دولتی - در همین دوره ۷۹۸ درصد افزایش یافت. درست مانند تقاضای دولت برای اعتبار به‌منظور تأمین مالی کسری هزینه‌های عمومی، گسترش اعتبار خصوصی نیز فعالیت اقتصادی را فراتر از سطحی که در غیر این صورت ممکن بود افزایش می‌دهد، اما بدون اینکه بتواند واقعاً بهره‌وری کار و میزان ارزش اضافی را - که به‌طور مستقل از رشد اعتبار توسعه می‌یابد - تغییر دهد. مانند تأمین مالی کسری توسط دولت، بدهی خصوصی نیز متکی است بر این انتظار که تولید بدون مرز رشد خواهد کرد و می‌توان آن را متناسب با گسترش اعتبار افزایش داد.

اما نسبت میان این دو قابل تعیین نیست. در انتظار تولیدی دائماً رو به افزایش، همراه با درآمدهای بالاتری که از آن ناشی می‌شود، و در پی نیاز سرمایه به گسترش برای بقا، سرمایه‌ها از طریق سیستم اعتباری با هم رقابت می‌کنند، که این خود خطر رشد فراتر از پایه‌ی واقعی تولید اجتماعی را در پی دارد. «البته، این خطر برای طلبکاران چندان بزرگ نیست، چرا که آن‌ها تا حد زیادی آزادند که قیمت اعتبار را بالا ببرند و زیان‌های ظاهری خود را در نرخ‌های بهره جبران کنند، که خود موجب افزایش بیشتر قیمت‌ها می‌شود. بخشی از این خطر به دوش کل جمعیت منتقل می‌شود، از طریق اجازه دادن به بدهکاران سرمایه‌دار برای کسر بدهی و پرداخت‌های بهره از مالیات‌هایشان. با این حال، اعتبار تورمی از کنترل سیاست پولی و اعتباری دولت خارج می‌شود، زیرا خود تورم با دست‌کاری نرخ بهره مانع از افزایش هزینه‌ی اعتبار توسط دولت می‌شود، و تقاضا برای اعتبار حتی با نرخ‌های بهره‌ی بالاتر نیز می‌تواند افزایش

یابد. البته، دولت می‌تواند گسترش اعتبار را با افزایش الزامات ذخیره‌ی بانکی متوقف کند، اما این اقدام رونقی را که خود دولت به آن وابسته است تهدید می‌کند. هرگاه این روش برای مهار تورم به‌کار رفته است، رکود ناشی از آن، دولت را ناگزیر کرده به سیاست اعتباری تورمی بازگردد. اگر رشد خارق‌العاده‌ی بدهی خصوصی ابزاری برای حفظ رونق بود، که در سایه‌ی آن رشد بدهی دولتی کندتر شد، تورم پولی و اعتباری هم علت و هم پیامد نوعی رفاه بود که به‌طور فزاینده بر سودهای آینده متکی بود و بنابراین ناگزیر به فروپاشی انجامید، وقتی این سودها تحقق نیافتند. از آنجا که شکاف ناشی از تورم میان شکل‌گیری قیمت و دستمزد به سودها امکان رشد می‌داد، فشار انباشت بر نرخ سود کمتر به چشم می‌آمد. اما نتیجه‌ی نهایی این روند - دست‌کم در مورد ایالات متحده، همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد - تثبیت نرخ سود در سطحی نسبتاً پایین بود، که در غیاب سیاست تورمی دولت برای گسترش تولید کافی نمی‌بود. البته تورم تناقضات خاص خود را دارد؛ از یک عامل محرک اقتصادی می‌تواند به عاملی بدل شود که آن را تضعیف می‌کند، چرا که تناقضات واقعی تولید سرمایه‌دارانه را نمی‌توان با تکنیک‌های مالی از میان برداشت. اگر گسترش اعتبار خصوصی به حدودی برسد که توسط سودآوری واقعی سرمایه تعیین شده، آنگاه رفاهی که پدید آورده به پایان می‌رسد، و برای توقف افت اقتصادی به تولید بیشتر تحت هدایت دولت نیاز خواهد بود، بدون آنکه بتوان از این طریق از آن جلوگیری کرد.

از منظر «اقتصاد نوین»، سیاست تورمی در حوزه‌ی پول و اعتبار ابزاری برای فائق آمدن بر بحران و بازگرداندن اشتغال کامل بود. با این حال، این توهم که چنین سیاستی می‌تواند به بازسازی تعادلی مبتنی بر ثبات قیمت‌ها بینجامد، خیلی زود از میان رفت، اگر نه به‌سبب بینش نظری، دست‌کم در واکنش به واقعیات تجربی.

اقتصاددان بریتانیایی، ای. دبلیو. فیلیپس (A. W. Phillips)، در بررسی تاریخی نسبت میان دستمزدها و سطح اشتغال در انگلستان، به مشاهده‌ای نه چندان شگفت‌انگیز رسید: افزایش دستمزدها و قیمت‌ها با کاهش بیکاری، و کاهش دستمزدها و قیمت‌ها با افزایش بیکاری همراه است. مطابق سنت رایج میان اقتصاددانان، این مشاهده در قالب نموداری ترسیم شد که به نام «منحنی فیلیپس» (Phillips Curve) شناخته می‌شود و تغییرات دستمزدها و قیمت‌ها را به‌مثابه تابعی از اشتغال نشان می‌دهد. چنین نموداری قرار بود به‌وضوح نشان دهد که رشد اشتغال به افزایش دستمزدها و قیمت‌ها می‌انجامد، بنابراین تنها انتخاب، میان تورم و بیکاری است.

برای مثال، بر اساس محاسبات انجام‌شده با تکیه بر منحنی فیلیپس، در آمریکا پس از جنگ جهانی دوم، در صورت نبود تورم، نرخ بیکاری به حدود ۶ تا ۸ درصد از جمعیت شاغل می‌رسید، اما با نرخ تورم ۳ یا ۴ درصد، این میزان می‌توانست تا حدود ۴ یا ۵/۴ درصد کاهش یابد. بدین ترتیب، نه‌تنها انتخابی میان بیکاری و تورم وجود داشت، بلکه این امکان نیز پدیدار شد که از طریق مداخله‌ی دولت، توازن لازم میان بیکاری و تورم برای دستیابی به شکوفایی اقتصادی بازسازی شود. هرگونه افزایش بیش از حد بیکاری را می‌توان از طریق افزایش متناسب در نرخ تورم جبران کرد؛ امری که، از دیدگاه اقتصاددانان، بهایی چندان گزاف برای رسیدن به شکوفایی دائمی محسوب نمی‌شود. چراکه به‌زعم یکی از نظریه‌پردازان مالیه‌ی کارکردی (functional finance):

«تورم کاهش عرضه‌ی کالاهای قابل خرید برای مردم را در پی ندارد. تصور این‌که زیان خریدار ناشی از تورم را می‌توان به‌مثابه زیانی اجتماعی تلقی کرد، ناقض نخستین اصل اقتصاد ابتدایی است: اصلی که یادآوری می‌کند هرگاه کسی پولی می‌پردازد، در برابر آن کسی دیگر آن را دریافت می‌کند. هر افزایش ۱

درصدی در قیمت‌ها، هرچند به معنای پرداخت ۱ درصد بیشتر از سوی خریداران است، اما در عین حال به معنای دریافت ۱ درصد بیشتر توسط فروشندگان نیز هست. از آن‌جا که هم فروشندگان و هم خریداران عضو جامعه‌اند، جامعه در مجموع نه چیزی از دست می‌دهد و نه چیزی به دست می‌آورد. در واقع، اغلب مردم در زمان‌های مختلف روز یا هفته هم خریدارند و هم فروشنده؛ بنابراین بخش عمده‌ای از زیان‌ها هنگام خرید با سودهای ناشی از فروش جبران می‌شود و در نهایت شاید فقط یک چهارم از آن یک درصد درآمد ملی، به عنوان انتقال واقعی از برخی افراد به افراد دیگر باقی بماند. این انتقال خالص یک‌چهارم یک‌درصدی از خریداران به فروشندگان موجب تغییر در توزیع درآمد و ثروت می‌شود، اما هیچ دلیلی در دست نیست که این توزیع جدید را بدتر از توزیع قبلی بدانیم یا بهتر از آن. »

این تحریف بی‌رحمانه و سردمزاجانه‌ی کارکرد واقعی تورم، به نمایندگان «اقتصاد نوین» امکان داد که نظریه‌ی خود را با رونق تورمی همراه با سطح باثبات بیکاری، به‌ظاهر به‌صورت تجربی تأییدشده ببینند - تا آنکه روزی، نرخ روبه‌افزایش تورم با بیکاری فزاینده همراه شد و نادرستی این نظریه برملا گشت. با این تحول، نظریه‌ی اقتصاد بورژوازی دچار دومین بحران خود شد؛ اگر بحران نخست را دوران پریشانی و سردرگمی پیشاکینزی بدانیم که گویی کینزگرایی آن را حل کرده بود. اکنون روشن شده بود که تدابیر تنظیمی پیشنهادشده توسط نظریه‌ی کینزی نه‌تنها محدود و دوپهلو هستند، بلکه دچار تناقضاتی ذاتی در درون نظام سرمایه‌داری‌اند. اقتصادی که بنا به گفته‌ی پل سمونلسون (Paul Samuelson) از طریق کینزگرایی از یک «علم غم‌انگیز» به «علمی شاد» تبدیل شده بود، دوباره به تیرگی پیشین خود بازگشت. سمونلسون در دوران پساکینزی می‌نویسد:

«ما اکنون ابزارهایی از سیاست پولی و مالی در اختیار داریم که می‌توانند قدرت خرید لازم برای جلوگیری از بحران‌های بزرگ را ایجاد کنند. دیگر هیچ فرد آگاه و مطلعی نگران اندازه‌ی بدهی عمومی نیست؛ تا زمانی که تولید ناخالص ملی و ظرفیت مالیاتی کشور با رشد بهره‌ی بدهی ملی همگام باشد، این مشکل صرفاً نگرانی‌ای در رتبه‌ی هفدهم است و هیچ‌کس خواب خود را بر سر رشد خودکارسازی یا چرخه‌های تجاری از دست نمی‌دهد. با این حال، همراه با این رضایت غرورآمیز، هنوز هم شبیحی ما را می‌آزارد: تورم شتاب‌گرفته (galloping inflation). این بلای تازه‌ای است که نظریه‌پردازان پیش از ۱۹۱۴ آن را پیش‌بینی نکرده بودند. ... بر پایه‌ی دانسته‌های امروز، ما واقعاً می‌توانیم از رکود مزمین پرهیز کنیم یا سیاست هزینه‌ای مورد نیاز را به راه اندازیم. اما هنوز نمی‌دانیم چگونه با تورم ناشی از فشار هزینه‌ها (cost-push inflation) مقابله کنیم، بدون آنکه درمان، برای اقتصاد، بدتر از خود بیماری باشد.»

آنچه از نظر سمونلسون پنهان مانده، این است که این «بلای» هولناک تورم و همان سیاست‌های «پیروزمندانه» مالی و پولی، در واقع یکی هستند. تورم را نمی‌توان با تورم مهار کرد. البته، او میان دو نوع تورم تمایز می‌گذارد: نخست، تورمی که از مازاد تقاضا ناشی می‌شود و باعث افزایش قیمت‌ها می‌شود – که به راحتی می‌توان آن را از طریق کاهش درآمدها مهار کرد؛ و دوم، تورم عرضه‌ی سال‌های اخیر که ناشی از فشار هزینه‌های دستمزدی و کوشش شرکت‌های غول‌آسا برای حفظ حاشیه‌ی سود ثابت خود است. برای این نوع دوم، هنوز راه‌حلی پیدا نشده است، چراکه تجربه نشان داده کنترل‌های دولتی بر دستمزد و قیمت تنها اثرات کوتاه‌مدت دارند.

از آنجا که بحران سرمایه‌داری ظاهراً ناشی از کمبود تقاضا بود، و همین بحران از طریق سیاست‌های «پیروزمندانه» پولی و مالی مهار شد، درک این

موضوع دشوار است که چگونه همین «پیروزی بر بحران» خود به وضعیتی تورمی و بحرانی بدل شده که بار دیگر با بیکاری فزاینده نمود یافته است. برای عبور از این وضعیت بحرانی جدید، بنا به نظر سمونلسون، باید سودها و دستمزدها کاهش یابند؛ که این خود به ناچار به کاهش تقاضا منجر می‌شود - امری که دوباره باید از طریق همان سیاست‌های «پیروزمندانه» مالی و پولی جبران شود.

سمونلسون اظهار می‌دارد که این یک «حقیقت بدیهی» است که سطح قیمت‌ها افزایش می‌یابد وقتی همه‌ی عوامل هزینه با سرعتی بیشتر از حجم تولید رشد کنند. اما چرا حجم تولید افزایش نمی‌یابد؟ پاسخ او: «دستمزدها سریع‌تر از میانگین بهره‌وری کار رشد می‌کنند». اما چرا بهره‌وری کار سریع‌تر از دستمزدها رشد نمی‌کند؟ از آنجا که رشد بهره‌وری به پیشرفت فناوری بستگی دارد، و این نیز وابسته به انباشت سرمایه است، پس لایذ سرمایه به اندازه‌ی کافی انباشت نمی‌شود. اما چرا چنین است، وقتی «شرکت‌های بزرگ حاشیه‌ی سود خود را دست‌نخورده حفظ کرده‌اند»؟ خوب، ما واقعاً نمی‌دانیم. سمونلسون می‌گوید: «یک دانشمند خوب باید بتواند نادانی‌اش را بپذیرد» - همان نادانی‌ای که برای این دانشمند خوب، جایزه‌ی نوبل را به ارمغان آورد.

برنده‌ی دیگر نوبل، کنت ارو (Kenneth Arrow)، با نوعی یأس خاطر اظهار داشت که:

«حل هر مسئله، خود مسئله‌ای تازه پدید می‌آورد. از همان آغاز دوران کینزی، این بیم وجود داشت که سیاست‌های فعال در راستای اشتغال کامل به تورم بینجامد. نظریه‌ی استاندارد اقتصادی، تا حد زیادی بر ایده‌ی تعادل استوار است؛ این‌که توازن دقیق میان عرضه و تقاضا در همه‌ی بازارها، از جمله بازار کار، به ثبات قیمت‌ها منجر می‌شود، در حالی که مازاد عرضه فشار کاهشی ایجاد می‌کند. بنابراین، بیکاری می‌بایست به کاهش دستمزدها بینجامد؛ امری که در سال‌های

اخیر آشکارا رخ نداده است. همزیستی تورم و بیکاری، معمایی ذهنی و واقعیتی ناخوشایند است. »

تا زمانی که این معما حل نشده و این واقعیت ناخوشایند برطرف نشده، با این حال، باید در خاطر داشته باشیم که:

«نرخ‌های تورمی که با آن‌ها مواجه بوده‌ایم، هیچ مسئله‌ی غیرقابل‌حلی یا حتی دشواری عمده برای کارکرد نظام اقتصادی به‌بار نمی‌آورند؛ دست‌کم نه چیزی هم‌تراز با رکودهای بزرگ گذشته. افراد خواهند آموخت، و آموخته‌اند که چگونه با تورم کنار آیند، و برنامه‌های خود را با در نظر گرفتن تورم مورد انتظار تنظیم کنند. »

درک‌ناپذیری‌ای که سامونلسون به آن اذعان دارد و معمای بی‌پاسخ ارو، در چارچوب نظریه‌ی اقتصاد بورژوایی قابل حل نیست. اما این نظریه را نمی‌توان کنار گذاشت، بی‌آن‌که بخش مهمی از ایدئولوژی لازم برای بقای جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز وانهاده شود. معمای «تورم هم‌زمان با بیکاری فزاینده» نه تنها ورشکستگی نسخه‌ی نئوکلاسیکی نظریه‌ی اشتغال کامل‌کنیزی را به نمایش می‌گذارد، بلکه در پرتو شرایط کنونی، می‌توان گفت که کل دستگاه مفهومی اقتصاد بورژوایی حتی ظاهر پیوند با واقعیتی را که برای ایفای نقش ایدئولوژیک خود نیاز داشت، از دست داده است. بسیاری از ایدئولوگ‌های اقتصادی نیز اکنون نظریه‌ی تعادل قیمت در اقتصاد نئوکلاسیک را بار اضافی غیرقابل‌تحملی یافته‌اند و تلاش می‌کنند خود را از آن رها کرده و نظریه‌هایی تدوین کنند که کمتر در تناقض با مناسبات واقعی اقتصادی باشند. البته بحران به‌اصطلاح «اقتصاد دانشگاهی» پدیده‌ای فراگیر نیست؛ اکثریت نظریه‌پردازان اقتصادی هنوز از شکاف میان نظریه و واقعیت متأثر نشده‌اند. جای تعجبی هم ندارد، چرا که این پدیده را می‌توان در دیگر حوزه‌های ایدئولوژیک نیز مشاهده کرد: خدایی وجود ندارد، اما صدها هزار الهی‌دان داریم.

برای گروهی دیگر از نظریه‌پردازان، «بحران دوم» اقتصاد نه از معمای شکست سیاست‌های پولی و مالی در تضمین اشتغال کامل، بلکه از مسئله‌ی توزیع ناشی می‌شود؛ موضوعی که اقتصاددانان نئوکلاسیک به آن نپرداخته‌اند. همراه با نئومارکسیست‌هایی چون باران (Baran) و سویزی (Sweezy)، کینزی‌های «چپ‌گرا» نیز این دیدگاه را پذیرفته‌اند که ابزارهای کینزی می‌توانند به اشتغال کامل دست یابند. برخلاف نئومارکسیست‌ها، کینزی‌های چپ‌گرا به ضرورت تولید زائد اعتقادی ندارند. به باور آن‌ها، اشتغال کامل می‌تواند از طریق افزایش مصرف جمعیت حفظ شود. از نظر نظری، مفهوم بهره‌وری نهایی (marginal productivity) به‌عنوان مبنایی برای تبیین توزیع درآمد ناموجه تلقی می‌شود و صرفاً توجیهی است برای شیوه‌ی ناعادلانه‌ی موجود توزیع.

از نظر عملی، روش‌های کینزی در افزایش تولید از طریق مداخله‌ی دولتی باید با توزیعی سیاسی هماهنگ شوند که به صورت هدفمند تعیین شده است. با پرداختن به مسئله‌ی توزیع محصول اجتماعی—چنان‌که در فرمول‌بندی اولیه‌ی ریکاردو از اهداف علم اقتصاد دیده می‌شود—اقتصاد باید به ریشه‌ی خود در اقتصاد سیاسی بازگردد.

در نتیجه، درحالی‌که اوضاع کنونی نمایندگان «اقتصاد نوین» را با معمایی بی‌پاسخ مواجه کرده، کینزی‌گرایی چپ‌گرا همچنان درگیر فرضیه‌ی اقتصادی بدون بحران است؛ اقتصادی که تنها مسئله‌اش چگونگی تقسیم مزایای تولید فزاینده در کل جامعه است. این امر نه‌تنها مستلزم اصل توزیعی متفاوت با اصل موجود است، بلکه به تقسیم متفاوتی از کار اجتماعی نیز نیاز دارد؛ به‌گونه‌ای که منابع از تولید زائد به سوی تولید برای مصرف خصوصی سوق یابند. چون چنین تغییری مستلزم رقابت مستقیم تولید دولتی با تولید برای حساب خصوصی است—که در نهایت تنها به تشدید سلطه‌ی بخش دولتی بر بخش خصوصی

می‌انجامد—اجرای چنین برنامه‌ای جز با مبارزه با سرمایه‌داری خصوصی ممکن نیست. و در واقع، کینزی‌گرایی چپ‌گرا به‌سمت سرمایه‌داری دولتی گرایش دارد و از این جهت با نئومارکسیسم هم‌گرا می‌شود، بی‌آن‌که از گسست خود با واقعیت چیزی کاسته باشد.

معمای حل‌نشده‌ی «رکود اقتصادی همراه با بیکاری فزاینده و نرخ روبه‌افزایش تورم»—که با مفهوم «رکودتورمی» (stagflation) نام‌گذاری شده—در حقیقت اصلاً معما نیست، بلکه پدیده‌ای دیرین و شناخته‌شده است که در مسیر کسب سود بیشتر، در شرایط نامطلوب برای تولید ارزش اضافی، به‌کار گرفته می‌شود. بیکاری گسترده همراه با تورم «کلاسیک» آلمان پس از جنگ جهانی اول نیز رخ داد. امروزه این وضعیت با انباشت اجباری سرمایه در کشورهای کم‌سرمایه نیز همراه است. تورم خزنده‌ای که در کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته همواره دیده می‌شود، حاکی از سطحی از سودآوری است که برای الزامات انباشت سرمایه بسیار پایین است؛ هرچند افزایش تولید این واقعیت را می‌پوشاند، اما نمی‌تواند آن را از میان بردارد. تورم پدیده‌ای طبیعی نیست بلکه نتیجه‌ی سیاست‌های پولی و مالی خاصی است که در صورت اراده‌ی دولت‌ها می‌توانند متوقف شوند. اما اگر دولتی نخواهد این مسیر تورمی را ترک کند، دلیلش نگرانی از رکود اقتصادی ناشی از آن است؛ چرا که چنین رکودی به همان اندازه که به سرمایه آسیب می‌زند، برای خود دولت نیز زیان‌بار است؛ زیرا هر اقدام ضدتورمی و هر افت اقتصادی، سهم ارزش اضافی دولت را نیز کاهش می‌دهد.

نه الزامات انباشت سرمایه را می‌توان به‌طور تجربی تعیین کرد و نه بنابراین میزان ارزش اضافی‌ای را که این الزامات را ارضا می‌کند. نامتعادل‌بودن این رابطه، تنها از خلال رویدادهای بازار قابل استنتاج است. این‌که مداخله‌ی دولت از طریق سیاست‌های مالی و پولی می‌تواند نسبت مطلوب میان سود و

انباشت را احیا کند یا نه، تنها از طریق دنباله‌ی وقایع بعدی در بازار مشخص می‌شود. از این رو، دولت در تلاش برای تحریک اقتصاد و همزمان حفظ سودآوری و انباشت سرمایه، تنها می‌تواند به‌طور کورکورانه به نوسانات اقتصادی واکنش نشان دهد. اما این دو هدف در عمل با یکدیگر در تضادند، گرچه این تناقض نیز صرفاً در ادامه و از خلال ترکیب تورم با بیکاری فزاینده در بازار نمایان می‌شود. اگر سیاست پولی و اعتباری تورمی ابزاری برای افزایش تولید است، در آن صورت بیکاری تازه‌پدیدآمده نیز می‌باید با تشدید تورم از میان برود. اما حتی نظریه‌پردازان تورم نیز از پذیرش کامل این استنتاج نظری طفره می‌روند، چرا که آن را به‌سوی تورم شتابان (galloping inflation) سوق می‌دهد. به گفته‌ی ایشان، تأمین مالی کسر بودجه و سیاست‌های تورمی پولی و اعتباری نباید بیش از حد پیش برود، زیرا در آن صورت، بقای خود نظام زیر سؤال خواهد رفت. این اعتراف، البته، تأیید آن نکته نیز هست که تورم خزنده تنها تا جایی برای سرمایه مفید است که به افزایش سود آن، به زیان کل جامعه، بینجامد. اما این به معنای آن نیست که چنین افزایش سودی می‌تواند نرخ انباشتی را ممکن سازد که بتوان آن را «رفاه سرمایه‌داری» نامید. ظهور بیکاری همراه با تورم خزنده نشان می‌دهد که سودها از مسیر تورم به اندازه‌ی کافی افزایش نمی‌یابند تا بتوانند جلوی آغاز رکود را بگیرند.

تورم پدیده‌ای جهانی است. این امر نه‌تنها گواهی است بر وابستگی‌های متقابل و پیچیدگی اقتصاد جهانی، بلکه نشانگر شدت‌گرفتن رقابت جهانی نیز هست؛ رقابتی که اکنون با ابزار سیاست ارزی نیز پیش برده می‌شود. عطش سود جهانی است و میل به سرمایه‌ی بیشتر، در جهانی که توده‌های عظیم سرمایه پیوسته در برابر یکدیگر صف‌آرایی می‌کنند و ناگزیر از رشد مداوم‌اند—نه فقط برای حفظ جایگاه خود بلکه برای فرار از رکودی که در صورت توقف رشد بر آن‌ها مستولی خواهد شد. بی‌تردید، سودهای انحصاری حتی در شرایط رکود نیز

می‌توانند حفظ یا افزایش یابند، اما تنها به بهای تشدید رکود و افولی مهارناپذیر در کل اقتصاد. از این وضعیت، لزوم مداخلات بیشتر دولت سربرمی‌آورد؛ مداخلاتی که خود به فروپاشی نظام دامن می‌زنند. بدین‌سان، آینده‌ی سرمایه همچنان به انباشت وابسته است. انباشت دیگر هیچ آینده‌ای برای سرمایه رقم نمی‌زند.

همان‌طور که سال‌های طولانی رفاه همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری را به‌یکسان متأثر نکرد، بروز بحران نیز آثار متفاوتی در کشورهای مختلف بر جای می‌گذارد. اما در همه جا، تغییر از رفاه به رکود اکنون به‌روشنی دیده می‌شود و ترس از تورم بیشتر، با ترس از بحرانی تازه درهم‌آمیخته است. این‌که آیا بحران در حال گسترش می‌تواند بار دیگر با مداخلات دولتی مهار شود—مداخلاتی که دشواری‌های امروز را با کاهش عمر سرمایه حل می‌کنند—پاسخی نظری ندارد. بی‌شک این تلاش صورت خواهد گرفت، اما ممکن است حاصل آن چیزی بیش از تثبیت موقتی شرایط پرمخاطره‌ی موجود نباشد—و با آن، زوال درازمدت نظام سرمایه‌داری تداوم یابد. دیری نخواهد پایید که ما هر روز پیش چشمان خود تأیید تجربی نظریه‌ی انباشت مارکس را خواهیم یافت: بحران‌پذیری و زوال‌پذیری سرمایه‌داری.

نادانی‌ای که سامونلسون به آن اعتراف می‌کند و معمای بی‌پاسخ آرو را نمی‌توان بر اساس نظریه اقتصادی بورژوایی حل کرد. اما نمی‌توان این نظریه را رها کرد بدون اینکه یکی از اجزای مهم ایدئولوژی لازم برای جامعه سرمایه‌داری را واگذار کرد. با این حال، مشکل تنها این نیست که «معمای» تورم همراه با بیکاری رو به رشد ورشکستگی نظریه‌کینزی اشتغال کامل در نسخه نئوکلاسیک آن را نشان می‌دهد؛ بلکه با توجه به شرایط امروز، کل چارچوب مفهومی اقتصاد بورژوایی حتی آن ظاهر از ارتباط با واقعیت را که برای کارکرد ایدئولوژیک آن لازم است، از دست داده است. بسیاری از ایدئولوگ‌های اقتصادی نیز بار سنگین

نظریه قیمت تعادلی نئوکلاسیک را غیرقابل تحمل یافته و کوشیده‌اند خود را از آن رها کنند و نظریاتی توسعه دهند که کمتر با روابط واقعی اقتصادی در تضاد باشند. البته بحران موسوم به اقتصاد دانشگاهی، پدیده‌ای عمومی نیست. اکثریت نظریه‌پردازان اقتصادی هنوز از انحراف نظریه از واقعیت بی‌تأثیرند. این امر تعجب‌آور نیست، زیرا این پدیده را می‌توان در حوزه‌های ایدئولوژیک دیگر نیز مشاهده کرد: خدایی وجود ندارد، اما صدها هزار الهیات‌دان هست.

برای گروهی دیگر از نظریه‌پردازان، «بحران دوم» اقتصاد نه از معمای شکست سیاست‌های پولی و مالی در حفظ اشتغال کامل، بلکه از مسئله توزیع ناشی می‌شود که توسط اقتصاددانان نئوکلاسیک بررسی نشده است. همراه با نو-مارکسیست‌هایی مانند باران و سویزی، کینزی‌های «چپ» این فرض را پذیرفته‌اند که روش‌های کینزی می‌توانند به اشتغال کامل دست یابند. در مقابل نو-مارکسیست‌ها، کینزی‌های «چپ» به ضرورت تولید ضایعات اعتقادی ندارند. آن‌ها معتقدند که اشتغال کامل همچنین می‌تواند با افزایش مصرف جمعیت حفظ شود. از نظر نظری مفهوم بهره‌وری نهایی به عنوان پایه‌ای برای توضیح توزیع درآمد ناپایدار دانسته می‌شود و چیزی جز توجیهی برای شیوه ناعادلانه غالب توزیع نیست.

از نظر عملی، روش‌های کینزی افزایش تولید از طریق مداخله دولت باید با توزیعی سیاسی و هماهنگ همراه باشد. اقتصاد، با پرداختن به مشکلات توزیع محصول اجتماعی، همان‌گونه که در فرمول‌بندی اصلی اهداف توسط ریکاردو آمده است، باید به خاستگاه خود یعنی اقتصاد سیاسی بازگردد.

بنابراین، در حالی که وضعیت کنونی معمای بی‌پاسخ را برای نمایندگان «اقتصاد نو» فراهم می‌آورد، کینزیسم «چپ» هنوز مشغول فرضیه اقتصاد بدون بحران است که تنها مسئله آن چگونگی تقسیم منافع تولید پیوسته رو به افزایش در سراسر جامعه است. این مستلزم نه تنها اصل توزیع متفاوتی نسبت به

موجود، بلکه تقسیم متفاوتی از کار اجتماعی است، به گونه‌ای که منابع از تولید ضایعات به تولید برای مصرف خصوصی منتقل شود. از آنجا که این مستلزم رقابت مستقیم تولید ناشی از دولت با تولید برای حساب خصوصی است، که فقط به زیر سلطه بیشتر بخش خصوصی اقتصاد به بخش دولتی منجر می‌شود، این برنامه تنها از طریق مبارزه با سرمایه‌داری خصوصی قابل اجراست. و در واقع کینزیسم «چپ» به سمت سرمایه‌داری دولتی گرایش دارد و در این معنا با نو-مارکسیسم همگرایی پیدا می‌کند، بدون اینکه رابطه‌اش با واقعیت را از دست بدهد.

«معمای» هنوز حل‌نشده رکود اقتصادی همراه با بیکاری فزاینده و نرخ تورم رو به افزایش، که با اصطلاح «رکود تورمی» نامیده شده است، در واقع هیچ معمایی نیست بلکه پدیده‌ای شناخته‌شده و قدیمی است که در شرایط نامساعد برای تولید ارزش اضافی برای کسب سود بالاتر به کار گرفته شده است. بیکاری گسترده همراه با تورم «کلاسیک» آلمان پس از جنگ جهانی اول بود. امروز این وضعیت همراه با انباشت اجباری در کشورهای کم‌سرمایه است. تورم خزنده که ویژگی دائمی کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته است، نیز سطحی از سودآوری را نشان می‌دهد که برای نیازهای انباشت سرمایه بسیار پایین است، که البته با افزایش تولید پوشانده می‌شود، اما از بین نمی‌رود. تورم یک پدیده طبیعی نیست بلکه نتیجه سیاست‌های پولی و مالی است که می‌توان آنها را متوقف کرد. اگر دولتی حاضر به کنار گذاشتن مسیر تورمی نیست، به خاطر نگرانی از رکود اقتصادی ناشی از آن است، زیرا این رکود برای دولت به همان اندازه برای سرمایه‌زیان‌آور است، چرا که هر اقدام انقباضی و هر کسادی اقتصادی سهم ارزش اضافی دولت را کاهش می‌دهد.

امکان تعیین تجربی هم نیازهای انباشت سرمایه و هم حجم ارزش اضافی که آن نیازها را تأمین کند، وجود ندارد. اینکه رابطه بین این دو «در نظم»

نیست، تنها به طور غیرمستقیم از طریق رخدادهای بازار قابل مشاهده است. اینکه آیا مداخلات دولت از طریق سیاست‌های پولی و مالی می‌توانند رابطه لازم بین سود و انباشت را بازگردانند نیز تنها از طریق رخدادهای بعدی بازار قابل تشخیص است. بنابراین دولت فقط می‌تواند به طور کورکورانه به نوسانات اقتصادی ناشناخته واکنش نشان دهد، در حالی که تلاش می‌کند هم اقتصاد را تحریک کند و هم سودآوری سرمایه و انباشت آن را تضمین کند. اما اولی با دومی در تضاد است، هرچند این امر نیز تنها بعداً، در بازار و از طریق ترکیب تورم با بیکاری رو به افزایش آشکار می‌شود.

اگر سیاست پولی و اعتباری تورمی وسیله‌ای برای افزایش تولید است، پس بیکاری تازه‌پدید باید با شتاب تورم ناپدید شود. اما نظریه‌پردازان تورم خود از کاربرد کامل نظریه‌شان هراس دارند، چرا که این امر منجر به گذر از تورم خزنده به تورم گالاپینگ می‌شود. آن‌ها می‌گویند تأمین کسری بودجه و سیاست پولی و اعتباری تورمی نباید بیش از حد پیش رود، زیرا این امر وجود آینده سیستم را به پرسش می‌کشد. این اعتراف البته پذیرفتن این نکته است که تورم خزنده تنها تا حدی به سرمایه سود می‌رساند که باعث افزایش سود به هزینه کل جامعه شود. اما این به معنای آن نیست که افزایش سود، نرخ انباشت را به سطحی می‌رساند که بتوان آن را به‌عنوان رفاه سرمایه‌داری توصیف کرد. ظهور بیکاری رو به افزایش همراه با تورم خزنده نشان می‌دهد که سودها از طریق تورم به اندازه کافی افزایش نمی‌یابد تا رکود در حال ظهور را دفع کند.

تورم پدیده‌ای جهانی است. این تنها نشانه وابستگی‌های متقابل و پیچیدگی اقتصاد جهانی نیست بلکه رقابت عمومی تشدید شده را نیز نشان می‌دهد که با ابزار سیاست‌های ارزی نیز دنبال می‌شود. ولع سود جهانی است و آرزوی سرمایه اضافی نمی‌تواند در دنیایی که توده‌های سرمایه بزرگ‌تر به طور رقابتی با هم درگیرند و باید همواره رشد کنند تا هم بتوانند جای خود را حفظ کنند و هم

از رکود اقتصادی که در غیر این صورت پیش می‌آید، فرار کنند، ارضا شود. بدون شک سود انحصاری حتی در شرایط رکود نیز حفظ و حتی افزایش می‌یابد، اما تنها به قیمت تشدید رکود و انحطاط غیرقابل مقاومت اقتصاد. از این ضرورت مداخلات بیشتر دولت پدید می‌آید که خود به فروپاشی سیستم کمک می‌کند. بنابراین آینده سرمایه هنوز به انباشت بستگی دارد، حتی اگر انباشت آینده‌ای برای آن وعده ندهد.

همان‌طور که سال‌های طولانی رونق همه کشورهای سرمایه‌داری را به یکسان تحت تأثیر قرار نداد، شروع بحران نیز در کشورهای مختلف اثرات متفاوتی دارد. اما در همه جا تغییر از رونق به رکود قابل مشاهده است و به ترس از تورم بیشتر، ترس از بحران تازه‌ای افزوده شده است. اینکه آیا بحران رو به گسترش می‌تواند بار دیگر با مداخلات دولتی متوقف شود، که مشکلات امروز را به قیمت کاهش عمر سرمایه حل می‌کند، از نظر نظری قابل تعیین نیست. بدون شک تلاش خواهد شد، اما نتیجه ممکن است چیزی جز تثبیت موقت شرایط شکننده موجود نباشد — و به همراه آن به انحطاط طولانی‌مدت نظام سرمایه‌داری. دیر یا زود ما شاهد تأیید تجربی نظریه انباشت مارکس خواهیم بود: آسیب‌پذیری سرمایه‌داری در برابر بحران و انحطاط.

۵. سرمایه‌داری متأخر، اثر ارنست مندل

(۱)

ارنست مندل در میدان مارکسیسم معاصر، جایگاهی پیشتاز دارد. کوشش و جاه‌طلبی او کتابخانه‌ی کوچکی از آثار مارکسیستی پدید آورده که حتی اقتصاددانان بورژوایی نیز به آن احترام می‌گذارند. در کتاب *سرمایه‌داری متأخر*، مندل نوعی خودانتقادی نسبت به آثار پیشین خود پیش می‌گیرد. او به‌ویژه کتاب *نظریه‌ی اقتصادی مارکسیستی* را از دو منظر مورد انتقاد قرار می‌دهد: نخست به‌دلیل «توصیفی‌بودن افراطی» آن و سپس به‌خاطر «کوشش اندک برای تبیین تاریخ معاصر سرمایه‌داری بر اساس قوانین درونی حرکت آن» (ص. ۷، نسخه‌ی آلمانی). از آن‌جا که کتاب متأخرتر شامل اصلاحات مندل نسبت به آثار گذشته‌اش است، *سرمایه‌داری متأخر* را باید بازتاب‌دهنده‌ی تصور نهایی *OR*— دست‌کم برداشت کنونی—او دانست و از این رو رجوع مجدد به *نظریه‌ی اقتصادی* دیگر ضرورتی ندارد.

مندل در روند نگارش آثار گوناگونش به این نتیجه رسید—که باید از آغاز هم روشن می‌بود—که «تبیین تاریخ شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تنها از طریق میانجی‌گری میان قوانین حرکت "سرمایه به‌طور عام" و اشکال عینی و مشخص ظهور "سرمایه‌های گوناگون" ممکن است» (ص. ۷، نسخه‌ی آلمانی؛ رجوع شود به نسخه‌ی انگلیسی، ص. ۸-۹). مندل شکل عینی و معاصر این پدیده را در مفهوم «سرمایه‌داری متأخر» خلاصه می‌کند، اگرچه این نام‌گذاری نیز برای او چندان رضایت‌بخش نیست، چرا که این اصطلاح نباید چنین بنماید که «گویا ذات سرمایه‌داری تغییر یافته» و از سوی دیگر، معنای صرفاً زمانی آن نیز «نامناسب» است. در هر حال، اطلاق عنوان «سرمایه‌داری متأخر» به وضعیت

کنونی نظام، به هیچ وجه موجب نمی‌شود که «یافته‌های تحلیلی سرمایه مارکس یا امپریالیسم لنین از اعتبار ساقط شوند» (ص. ۱۰).

از آن جا که لنین نیز مدعی حفظ همان یافته‌های تحلیلی سرمایه بود، نمی‌توان از «یافته‌های تحلیلی» امپریالیسم لنین سخن گفت؛ آن کتاب صرفاً تفسیر لنین از یک وضعیت خاص—یعنی جنگ جهانی اول—پایه‌ی درک نادرستی از قوانین حرکتی سرمایه نزد مارکس است. از این رو، مندل نمی‌تواند چندان به لنین استناد کند—*even*—هنگامی که موضع سیاسی‌اش او را ناگزیر به قرار دادن لنین در کنار مارکس می‌کند. خود مندل نیز اذعان دارد که لنین «هرگز نظریه‌ای نظام‌مند از تناقضات توسعه‌ی سرمایه‌داری ارائه نکرده است» (ص. ۳۸، پانویس).

مندل معتقد است که تاکنون رابطه‌ی میان قوانین حرکت و تاریخ سرمایه‌داری به‌شکلی رضایت‌بخش تبیین نشده است. او می‌خواهد این خلأ را پر کند و این کار طبعاً او را در تضاد با تقریباً همه‌ی تفسیرهای پیشین از توسعه‌ی سرمایه‌داری قرار می‌دهد. با این حال، او صفحات آغازین کتاب را به رسم معمول به «تحلیل دیالکتیکی» اختصاص می‌دهد—تحلیلی که حالا دیگر به «کلیشه‌ای رایج» بدل شده است و معمولاً پیش‌درآمد هر تبیینی از توسعه به‌شمار می‌آید—تا تأکید کند که «فروکاستن روش مارکس به یک حرکت از انتزاع به عینیت... به‌معنای نادیده گرفتن تمام غنای آن است» (ص. ۱۴). عینیت نقطه‌ی عزیمت واقعی است، چنان‌که نقطه‌ی پایان فرآیند شناخت نیز هست. درستی قوانین توسعه‌یافته از دل نظریه باید به‌طور تجربی اثبات شود. اگرچه در این جا جای مخالفتی نیست، اما پرسش باقی می‌ماند که این اثبات تجربی از کجا باید بیاید.

مندل به کسانی حمله می‌کند که می‌پندارند شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مانعی برای راستی‌آزمایی تجربی نظریه‌ی مارکسی است و از این رو خود را به تحلیل

انتزاعی گرایش‌های توسعه‌ای محدود می‌کنند. او در مخالفت با این موضع می‌کوشد نه‌تنها «گرایش‌هایی» را که تحلیل انتزاعی آشکار کرده توضیح دهد، بلکه فرایند تاریخی و عینی توسعه‌ی سرمایه‌داری را نیز شرح دهد، چرا که مارکس به‌صورت «قاطع و سرسختانه، این گسست تقریباً کامل میان تحلیل نظری و داده‌های تجربی را رد کرده بود» (ص. ۲۰). با این حال، در آثار مارکس کمتر چیزی در این زمینه می‌توان یافت—مگر این‌که ارانه‌ی فرایند تولید در جلد اول سرمایه (به‌صورتی منزوی از کل نظام) و بازنمایی آن در جلد سوم به‌مثابه‌ی فرایند تولید در کلیت و در اشکال عینی تجربه‌شده را نوعی اثبات تجربی تلقی کنیم. اما حتی در همین چارچوب، با وجود نمونه‌های بسیار از واقعیت، نمی‌توان از اثبات تجربی و کمی اعتبار نظریه‌ی رشد سرمایه‌داری مارکس سخن گفت، چرا که داده‌های لازم برای چنین اثباتی نه در دسترس است و نه در چارچوب سرمایه‌داری قابل‌انتظار.

اما مندل اعتراض می‌کند: «مارکس در جلد اول سرمایه حجم و نرخ ارزش اضافی را برای یک کارگاه ریسندگی انگلیسی محاسبه کرد، آن‌هم با تکیه بر داده‌های دقیق (اظهارنامه‌ها) از سوی یک کارخانه‌دار منچستری که انگلس در اختیارش گذاشته بود...» (ص. ۲۱، پانویس). روشن است که می‌توان فرایند استخراج ارزش اضافی را با تکیه بر داده‌های قیمتی مربوط به یک بنگاه سرمایه‌دارانه بازنمایی کرد. این داده‌ها همچنین می‌توانند میزان استثمار کارگران توسط سرمایه‌داران را نشان دهند؛ و داده‌های مشابه در زمینه‌ی سرمایه‌گذاری‌ها نیز می‌توانند برای نمایش ترکیب ارگانیکی سرمایه‌های مختلف به‌کار روند. اما در هیچ‌یک از این موارد، گرایش‌های توسعه‌ای سرمایه روشن نمی‌شود. و این همان نقطه‌ی قانونی نظریه‌ی مارکس است—not—اثبات این‌که تولید سرمایه‌داری بر پایه‌ی استخراج ارزش اضافی استوار است و استثمار نیروی کار را در پی دارد—چرا که این واقعیت هم پیش از مارکس شناخته‌شده بود و هم هر کارگر آن

را در زندگی خود احساس می‌کرد. اثبات پیامدهای مخرب ارزش و تولید ارزش اضافی از طریق آمار تجربی ممکن نیست، تا زمانی که تناقضات درونی سرمایه‌داری از طریق انباشت شتاب‌گرفته موقتاً رفع و رجوع شوند. آنچه مندل ادعا دارد نشان می‌دهد—یعنی اینکه چگونه «تاریخ واقعی صد سال گذشته» را می‌توان به‌مثابه‌ی «تاریخ بسط تناقضات درونی این شیوه‌ی تولید» بازنمایی کرد (ص. ۲۲)—در نهایت، هم برای او و هم برای دیگران، در تمرکز و تمرکزگرایی سرمایه و بحران‌پذیری ذاتی سرمایه‌داری خلاصه می‌شود. گرایش به بحران ناشی از الزامات ارزش‌افزایی سرمایه در شرایط بازارهای کور است. «تنظیم» اقتصاد سرمایه‌داری از طریق قانون ارزش بدان معناست که حرکت متناقض سرمایه را نمی‌توان پیوسته در نمودهای عینی‌اش شناخت و دنبال کرد. اگر این کار ممکن بود، دیگر نیازی به نظریه‌ی ارزش برای فهم تاریخ صد سال گذشته نبود.

برای مندل، قانون ارزش نه کلیدی برای فهم توسعه‌ی سرمایه‌داری، بلکه نوعی قانون طبیعی است که باید در دوران پیش‌سرمایه‌داری نیز معتبر باشد. در همین زمینه او به انگلس استناد می‌کند که در نامه‌ای به ورنر زومبارت (و نیز در جاهای دیگر) تصریح کرده بود که در دوران‌های پیش‌سرمایه‌داری، در «آغاز مبادله»، کالاها بر مبنای محتوای زمان کارشان ارزیابی می‌شدند، بنابراین ارزش «وجودی عینی و مستقیم» داشته است. تنها در سرمایه‌داری است که ارزش مبتنی بر زمان کار چنان دگرگون می‌شود که دیگر در قیمت‌ها قابل‌شناسایی نیست. با این حال، هم انگلس و هم مندل دچار بدفهمی‌ای هستند که اشاره‌ی مارکس به اهمیت نظری و تاریخی مفهوم ارزش نیز آن را رفع نمی‌کند. این‌که آیا در زمانه‌ی پیش‌سرمایه‌داری، مبادله‌ی کالاها مطابق با زمان کار انجام می‌گرفته یا نه، هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کند. در سرمایه‌داری، به‌هرحال، چنین امکانی منفی است، چرا که این‌جا با کالای ویژه‌ای به‌نام نیروی کار سروکار داریم که افزون بر

ارزش خود، ارزش اضافی تولید می‌کند. تولید ارزش و ارزش اضافی بی‌گمان ریشه‌هایی در مبادله‌ی پیش‌سرمایه‌دارانه دارد، و از این منظر این مقولات اجتماعی وجهی تاریخی دارند که ناشی از ضرورت کلی محاسبه‌ی زمان کار در تولید است. اما زمان کار و ارزش یکی نیستند. این‌که آیا مبادله‌ی معادل‌های زمانی صورت می‌گیرد یا نه، هیچ ربطی به خصلت ارزشی تولید سرمایه‌دارانه ندارد، که بازتابی از مناسبات اجتماعی تولید در این نظام است.

سرمایه‌داری تحت سلطه‌ی ارزش است نه به این دلیل که تولید با زمان کار تنظیم می‌شود، بلکه چون استثمار کارگران از طریق مبادله تحقق می‌یابد. گفتن این‌که ارزش کالای «نیروی کار» مانند هر کالای دیگری تعیین می‌شود، به معنای توضیح منشأ ارزش اضافی است (یعنی کار اضافی برای سرمایه‌داران). در حالی‌که بازار کالاها متشکل از مبادله‌ی محصولات است که با مجموع زمان کار صرف‌شده تولید شده‌اند، این مبادله یک مبادله‌ی هم‌ارز زمانی کار نیست، چراکه سرمایه‌داران چیزی برای مبادله ندارند بلکه فقط بخشی از کل محصول کارگران را تصاحب می‌کنند. بنابراین، قانون ارزش نمی‌تواند در مبادله، نه به‌صورت «مستقیم» و نه «غیرمستقیم»، وجودی واقعی داشته باشد.

قانون ارزش در واقعیت آن‌گونه که در مدل نظری طراحی شده برای فهم واقعیت عمل می‌کند، کار نمی‌کند. این قانون بر دوگانگی کار به‌مثابه فرایند هم‌زمان تولید و انباشت سرمایه مبتنی است؛ دوگانگی‌ای که در ماهیت دوگانه‌ی کالا، از جمله کالای نیروی کار، یعنی ارزش مصرف و ارزش مبادله نمایان می‌شود. تولید سرمایه‌داری، تولید ارزش مبادله است و ارزش مصرف کالاها تنها وسیله‌ای برای نیل به این هدف است. با افزایش بهره‌وری کار، مقدار کالاهای تولیدشده افزایش می‌یابد، در حالی‌که ارزش مبادله‌ی آن‌ها کاهش می‌یابد؛ این دو روند یکدیگر را خنثی می‌کنند. به این ترتیب، افزایش بهره‌وری کار

به انباشت سرمایه می‌انجامد و حرکت‌های متضاد ارزش مصرف و ارزش مبادله، اثر نامطلوبی بر توسعه‌ی سرمایه‌داری از خود به‌جا نمی‌گذارند.

بنابراین، انباشت سرمایه بیان‌گر رشد بهره‌وری کار است و رشد سرمایه‌ی مولد به نوبه‌ی خود موجب بهبود بهره‌وری کار می‌شود. این روند نشان می‌دهد که گسترش سرمایه به دگرگونی‌های نسبت‌های زمانی کار وابسته است. زمان کار بیشتر باید در قالب کالاهای بیشتری تجسم یابد — یا کالاهای بیشتر باید در قالب زمان کار بیان شوند — اگر قرار باشد هدف تولید سرمایه‌داری، یعنی رشد سرمایه، محقق شود. هر بنگاه سرمایه‌داری تلاش می‌کند تولید را گسترش دهد تا حداکثر سود را به‌دست آورد، و نتیجه‌ی عمومی این تلاش‌ها، انباشتی‌شتابان است که با افزایش سریع توده‌ی ارزش‌های مصرفی، کاهش ارزش‌های مبادله‌ای را خنثی می‌کند.

افزایش بهره‌وری کار بدان معناست که ارزش مصرفیِ کالای نیروی کار برای سرمایه‌داران با سرعتی بیش از ارزش مبادله‌ای آن افزایش می‌یابد. به بیان دیگر، بهره‌وری از دستمزدها پیشی می‌گیرد. اگر به زبان زمان کار بیان کنیم، این به آن معناست که بخش فزاینده‌ای از کل زمان کار — چه در یک بنگاه خاص و چه در سطح کل جامعه — باید در خدمت انباشت قرار گیرد، در حالی‌که بخش کاهنده‌ای به‌صورت ارزش مبادله‌ایِ نیروی کار ظاهر می‌شود. به زبان عملی، این بدان معناست که کار کمتر باید سرمایه‌ی بیشتری را ارزش‌افزا کند، یعنی ترکیب ارگاتیک سرمایه به نفع سرمایه‌ی ثابت در برابر سرمایه‌ی متغیر تغییر می‌کند. از این منظر، سرمایه‌داری فقط ادامه‌دهنده‌ی روند کلی توسعه‌ی اجتماعی است، تا آنجا که این توسعه را بتوان به‌عنوان بهبود نیروهای مولد و افزایش تولید با نیروی کار کمتر توصیف کرد — با این تفاوت که، در بستر روابط اجتماعی مبتنی بر اجبار به انباشت، این روند با سرعت و گستره‌ای بی‌سابقه رخ می‌دهد.

در تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه — که خود شکلی از بیان رشد بهره‌وری کار است — حرکت متضاد ارزش مبادله و ارزش مصرف به صورت حرکت متناقض انباشت و سود ظاهر می‌شود. افزایش ارزش مصرفی نیروی کار، یا رشد نرخ ارزش اضافی، در برابر گرایش به سقوط نرخ سود یا کاهش ارزش مبادله‌ای در نسبت با ارزش مصرفی قرار می‌گیرد. اما این نیز، دستکم در آغاز، صرفاً گرایش‌هایی متقابل هستند که یکدیگر را خنثی می‌کنند. تا زمانی که نرخ ارزش اضافی با سرعتی بیشتر از نرخ سود افزایش یابد، این گرایش‌ها نقش محرک برای انباشت خواهند داشت بدون آن‌که خود را به صورت متمایز در آن نشان دهند.

گذشته از این واقعیت که سازوکار قیمتی اقتصاد بازار، همراه با گرایش ناشی از رقابت به تشکیل نرخ سود میانگین، امکان مشاهده‌ی دقیق تغییرات در نسبت‌های زمانی کار پشت‌پرده‌ی این فرایند را ناممکن می‌سازد، داده‌های اقتصادی سرمایه‌داری نیز از منظر سرمایه تولید می‌شوند، نه از منظر نظریه‌ی ارزش مارکس. این داده‌ها را نمی‌توان مستقیماً به مقولات مارکسیستی ترجمه کرد، هرچند این مقولات در پدیده‌های بازار متجلی‌اند و در روندهایی چون کاهش قیمت‌های تولید و سطح نرخ سود میانگین در طول انباشت سرمایه‌دارانه، تأییدهایی بر اهمیت خود می‌یابند. حتی اگر می‌شد همه‌ی داده‌های موجود را به زبان نظریه‌ی ارزش کار ترجمه کرد، این صرفاً منجر به کشفی می‌شد که با داشتن ارزش اضافی کافی، سرمایه انباشت می‌کند و با ارزش اضافی ناکافی، انباشت متوقف می‌شود — دانشی که می‌توان آن را به‌طور مستقیم از داده‌های بورژوازی دریافت و همه در جریان بحران‌های واقعی از آن آگاه می‌شوند، بی‌نیاز از هیچ بررسی بیشتری.

اثبات اینکه قیمت کالاها باید از ارزش‌های مبتنی بر زمان کار مشتق شوند، هدف نظریه‌ی ارزش مارکس نیست، بلکه نقطه‌ی عزیمت آن است. هدف این

نظریه، در واقع، شناخت قوانین حرکت سرمایه است. همه‌ی روابط قیمتی فقط بازتابی از روابط مبادله‌اند، نه روابط تولیدی‌ای که آن‌ها را بنیان نهاده‌اند. در نظامی مانند سرمایه‌داری، انباشت مداوم و شتابان پیش‌شرط توسعه‌ی پیش‌رونده است. اگر سطح استثمار نتواند بیش از نرخ سقوط سود افزایش یابد، پویایی سرمایه‌داری به رکود بدل می‌شود و بدین ترتیب، جوهر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یعنی تولید سرمایه، نابود می‌گردد. ارزش مبادله‌ای نیروی کار، لزوماً معادل زمان کاری است که در محصولات که برای تولید و بازتولید آن لازم‌اند، تجسم یافته است؛ این قانون با انحرافات گاه‌به‌گاه و جزئی نقض نمی‌شود. ارزش مصرفی نیروی کار، سودی برای سرمایه‌دار به بار می‌آورد که همان سهم او از کل زمان کار است، به‌صورت محصولات عینی. اگر شمار کارگران ثابت بماند، فرایند انباشت نیازمند افزایش مداوم در میزان استثمار آنان خواهد بود، که می‌توان آن را یا با افزایش زمان کار مطلق یا با کاهش زمان کار لازم برای تأمین معیشت کارگران محقق ساخت. اگر امکان‌های روش نخست در روند انباشت به پایان برسد، روش دوم نیز در نهایت به بن‌بست خواهد رسید، چراکه زمان کار لازم را نمی‌توان تا صفر تقلیل داد. اگر دیگر نتوان سطح استثمار را افزایش داد، آنگاه انباشت نیز متوقف خواهد شد. بنابراین، شمار کارگران باید به‌طور مطلق افزایش یابد تا فرایند انباشت ادامه یابد. و البته سرمایه‌ی در حال انباشت نیازمند رشد بیشتر در تعداد کارگران است، در حالی‌که در همان حال، امکان استثمار آن‌ها نیز به‌تدریج کاهش می‌یابد.

این تنگ‌شدن پایه‌ی انباشت سرمایه در تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه نمود می‌یابد. در حالی‌که شمار بیشتری از کارگران در فرایند تولید درگیر می‌شوند، تعداد کارگران نسبت به توده‌ی فزاینده‌ی سرمایه کاهش می‌یابد (و این فقط شکل دیگری از این گفته است که: برای تولید کالاهای بیشتر، نیروی کار کمتری به کار گرفته می‌شود). در نتیجه، گرایش به کاهش تولید ارزش اضافی پدید می‌آید،

زیرا ارزش مصرفی نیروی کار - یعنی تولیدش برای سرمایه - نمی‌تواند تا تمامی زمان کار گسترش یابد، بلکه باید در نقطه‌ای متوقف شود که ارزش مبادله‌ای نیروی کار به زیر سطح بازتولیدش نزول کند. تناقض انباشت سرمایه‌داری، از این‌رو، در این واقعیت نهفته است که همان فرآیندی که شمار کارگران استثمارشده و در نتیجه توده‌ی سود را افزایش می‌دهد، در همان حال تداوم انباشت را زیر سؤال می‌برد. افزایش بهره‌وری کار، مقدار زمان کار به‌کارگرفته‌شده و در نتیجه ارزش اضافی تولیدشده را نسبت به توده‌ی فراینده‌ی سرمایه کاهش می‌دهد. این امر در کاهش نرخ سود (که نسبت ارزش اضافی به کل سرمایه است) نمود می‌یابد.

نرخ انباشت در هر لحظه هم رشد نیروی کار را تعیین می‌کند و هم حذف آن را از طریق گسترش تولید و افزایش استثمار. اما افزایش استثمار پیش‌شرط گسترش تولید است؛ و تا زمانی که گسترش تولید با موانع عینی روبه‌رو نشود، استثمار راهی باز و بی‌مانع دارد. این موانع عینی را روابط زمان کار تعیین می‌کنند، به‌ویژه نسبت میان ارزش و ارزش اضافی، میان دستمزد و سود. اگر نتوان ارزش اضافی تولیدشده توسط مقدار معینی از نیروی کار را افزایش داد، استثمار نیروی کار اضافی ناممکن می‌شود، چرا که این کار نیازمند وسایل تولید اضافی‌ای است که باید از مسیر انباشت فراهم شوند.

درهم‌تنیدگی پیچیده‌ی همه‌ی این عوامل به‌خوبی نشان می‌دهد که پیامدهای فرآیند انباشت سرمایه‌داری را تنها می‌توان به‌طور انتزاعی و با بهره‌گیری از مدلی قیاسی مبتنی بر روابط اجتماعی بنیادی سرمایه‌داری بازنمایی کرد. گرچه بر پایه‌ی منطق نظریه‌ی ارزش، کل تکامل سرمایه‌داری باید با توجه به رابطه‌ی سرمایه‌کار توضیح داده شود، اما پیچیدگی خارق‌العاده‌ی دنیای واقعی سرمایه‌داری، انبوهی غیرقابل‌نفوذ از عوامل ظاهراً بی‌ارتباط را شکل می‌دهد که در عمل نمی‌توان از آن‌ها برای اثبات تجربی نظریه‌ی انتزاعی بهره گرفت. (باید

توجه داشت که اگر این را «نقص» ی تلقی کنیم، نظریه‌ی مارکس آن را با «علم اقتصاد» بورژوازی شریک است - علمی که علی‌رغم تمرکز منحصر به فردش بر قیمت‌ها، ناچار است برای درک‌پذیر شدن، به ساخت مدل‌های نظری رو آورد - و این وضعیت نه با کاربرد نظری و نه با استفاده‌ی عملی از ابزارهای مدرن اقتصادسنجی تغییر نمی‌کند).

در نتیجه، یکی از ویژگی‌های اساسی سرمایه‌داری آن است که پیوندگذاری کمی میان پدیده‌های بازار و مقولات بنیادی مارکس - آن‌چنان‌که مانند ادعا می‌کند در پی آن است (ص. ۲۱) - عملاً ناممکن است. حتی جدا از این، داده‌هایی که برای پدیده‌های بازار در دست داریم بسیار نادقیق‌اند. با اینکه آمارهای اقتصادی گامی طولانی برداشته‌اند، همچنان عمدتاً متکی به شاخص‌هایی ناروشن و ناکافی‌اند که به‌سختی می‌توان آن‌ها را مبنایی جدی برای استنتاج قوانین حرکت سرمایه تلقی کرد. توجه پراکنده‌ای که به تحول قیمت‌های تولید و قیمت‌های کالایی، سرمایه‌گذاری و اشتغال، درآمد و توزیع آن، روابط تجاری و غیره شده است، هیچ فهمی از انباشت سرمایه‌داری فراهم نمی‌کند که با مقولات بنیادین مارکس قابل انطباق باشد.

سرمایه برای بازار تولید می‌کند و تنظیم تولید اجتماعی را در چارچوب تولید ارزش اضافی به خود بازار واگذار می‌کند. بنابراین، نمایندگان آن نمی‌توانند تخصیص کل زمان کار اجتماعی لازم برای تأمین نیازهای خاص جامعه‌ی سرمایه‌داری را دریابند و نه دشواری‌های ارزش‌زایی را که از فرآیند انباشت برخاسته‌اند. بدون توجه به پیامدهای اجتماعی - که در هر حال غیرقابل‌دانستن‌اند - هر پنگاه در پی حداکثرسازی سودی است که می‌تواند در بازار تحقق بخشد، و مطابق با این هدف می‌کوشد هزینه‌های تولید خود را به حداقل برساند. این تلاش عمومی نسبت ارزش اضافی اجتماعی به توده‌ی سرمایه‌ی موجود را تغییر می‌دهد و بر تداوم فرآیند انباشت تأثیری مثبت یا منفی بر جای می‌گذارد. این تأثیر زمانی

منفی می‌شود که ترکیب ارگانیک سرمایه امکان افزایش سود به اندازه‌ای را که برای ادامه‌ی انباشت در شرایط موجود تولید لازم است، فراهم نکند. کندشدن روند انباشت خود نشان می‌دهد که ارزش اضافی کافی تولید نمی‌شود، یا به‌بیین دیگر، سرمایه‌ی بیش‌ازحدی نسبت به نرخ موجود استثمار انباشته شده است.

این وضعیت که از دگرگونی روابط زمان کار ناشی می‌شود، از منظر سرمایه‌دارانه نه به‌صورت مسئله‌ای در تولید ارزش اضافی، بلکه به‌مثابه پدیده‌ای بازاری ظاهر می‌شود، چرا که بازار نه‌تنها به‌عنوان تنظیم‌کننده‌ی اقتصاد تلقی می‌شود، بلکه عملاً تنها تنظیم‌کننده‌ی آن است. باید در بازار نشان داده شود که آیا تولید پیشین برای «نیازهای اجتماعی» کافی بوده است یا نه، و اینکه آیا این تولید ارزش اضافی کافی برای گسترش سودآور سرمایه فراهم آورده است یا نه. اگر ممکن بود فرآیندهای بازار را از خلال قانون ارزش توضیح داد، می‌شد در حالت منفی نشان داد که رابطه‌ی کار و کارِ اضافی به‌نحوی نیست که نیازهای ارزش‌زایی سرمایه را برآورده کند، و (از آنجا که نیازهای کلی جامعه در چارچوب همین نیازهای ارزش‌زایی تعریف می‌شود) که این ناسازگاری میان ارزش اضافی و نیاز سرمایه به گسترش، تمام روابط اقتصادی را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد.

از آنجا که بازار تنظیم‌کننده‌ی واقعی اقتصاد سرمایه‌داری است، دگرگونی‌های روابط زمان کار که در حوزه‌ی تولید روی می‌دهند، در قالب فرآیندهای بازار در کل نظام نفوذ می‌کنند، هرچند در واقع این روابط ارزشی در نقطه‌ی تولیداند که بر بازار حاکم‌اند. قدرت قانون ارزش بر تولید اجتماعی بیش از همه در بحران اقتصادی جلوه‌گر می‌شود - بحرانی که در بازار تجربه می‌شود، نه مستقیماً به‌صورت فزونی سرمایه، بلکه در قالب تقاضای ناکافی و تولید مازاد کالاها. این‌که واقعیت قانون ارزش در بحران سرمایه‌داری عیان می‌شود، حاکی از آن است که این قانون در سراسر دوره‌ی تولید پیشین نقض شده بوده است، تا

آنجا که روابط زمان کاری که تولید ارزش اضافی و بنابراین فرآیند خودگسترش سرمایه، همراه با تخصیص کل زمان کار اجتماعی وابسته به آن را تنظیم می‌کردند، به‌گونه‌ای عینی ادامه‌ی نامحدود انباشت را ناممکن ساخته‌اند. همان‌گونه که قانون ارزش از خلال بحران عمل می‌کند، غلبه بر بحران چیزی جز بازسازی روابط زمان کاری که سودی به‌اندازه‌ی کافی برای انباشت بیشتر فراهم می‌آورد، نیست - فرآیندی که در بازار محقق می‌شود، اما اساساً به حوزه‌ی تولید تعلق دارد.

(۲)

به‌جای آن‌که ادوار بحران و روند رشد سرمایه‌داری را بر پایه‌ی قانون ارزش تبیین کند، مانند راهی وارونه در پیش می‌گیرد: او در پی آن است که قانون ارزش را در نمودهای سطحی انباشت سرمایه‌داری تأیید کند. تلاش او بر این باور استوار است که تاریخ را نمی‌توان به نظریه فروکاست. گرچه بی‌تردید تاریخ سرمایه‌داری ابعادی فراتر از نظریه‌ی ارزش دارد، اما این نظریه برای تشخیص روند عام رشد تاریخی سرمایه‌داری ضروری است. با این حال، به‌زعم ماندل، همه‌ی نظریه‌های مارکسیستی پیشین درباره‌ی رشد سرمایه‌داری بی‌نتیجه مانده‌اند، زیرا به‌ناحق «کوشیده‌اند این مسئله را به یک عامل واحد فروبکاهند» (ص ۳۴). در نظر او، برای تبیین یک نتیجه‌ی معین از این تحول، باید به «درهم‌تنیدگی همه‌ی قوانین حرکت سرمایه» ارجاع داد (ص ۴۲). بر پایه‌ی این درک، ماندل در گام نخست در برابر رزا لوکزامبورگ، هنریک گروسمن، نیکلای بوخارین و رودلف هیلفردینگ موضع می‌گیرد؛ کسانی که به‌گفته‌ی او نظریه‌های خود درباره‌ی انباشت را صرفاً از طرح‌های بازتولید در جلد دوم سرمایه مشتق کرده‌اند، و به همین دلیل آثارشان باید ناموفق قلمداد شوند.

اگرچه این انتقاد شاید بر لوکزامبورگ، بوخارین و هیلفردینگ وارد باشد، بر گروسمن وارد نیست؛ چراکه او گرایش سرمایه‌داری به فروپاشی را بر بنیاد

قانون ارزش و انباشت تبیین کرده بود. گرچه رد نظریه‌های توسعه بر پایه‌ی طرح‌های بازتولید از سوی ماندل قابل تأیید است، اما کار او در این زمینه نشانگر آشنایی ناکافی با مواد و مباحث مربوط است؛ امری که با ارجاع به آثار رومان روزدولسکی جبران‌پذیر نیست. برخلاف ادعای عجیب ماندل، هرگز به ذهن مارکس خطور نکرده بود که با استفاده از طرح‌های بازتولید «ثابت کند که اصلاً امکان‌پذیر است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود داشته باشد» (ص ۲۵) - زیرا بدیهی است که کسی در وجود واقعی سرمایه‌داری تردید نداشت. به‌زعم ماندل، مارکس وجود سرمایه‌داری را وابسته به تعادلی در روابط مبادله میان تولید کالاها، سرمایه‌ای و کالاهای مصرفی می‌دانست، هرچند واقعیت سرمایه‌داری «وحدت دیالکتیکی دوران‌های تعادل و عدم تعادل» است (ص ۲۶). از این‌رو، برای ماندل، طرح‌های بازتولید مارکس بازنمایی‌ای یک‌سویه و غیردیالکتیکی از بازتولید سرمایه‌داری‌اند که قادر به ارائه‌ی بصیرتی در مورد قوانین حرکت سرمایه نیستند.

ماندل می‌کوشد این مسئله را با پیشنهاد طرحی - که البته هرگز تحقق نمی‌یابد - از «طرح‌های بدیل که از همان آغاز گرایش به توسعه‌ی نامتوازن دو بخش [تولید] و تمامی اجزای مربوطه را لحاظ کرده‌اند» اصلاح کند. در این طرح‌ها «طرح‌های بازتولید مارکس تنها یک حالت خاص خواهند بود - همان‌گونه که تعادل اقتصادی تنها یک حالت خاص است...» (ص ۲۷). البته، برخلاف بوخارین و هیلفردینگ، رزا لوکزامبورگ واقعاً در طرح‌های بازتولید مارکس، دلالتی بر اختلال مداوم در تعادل را می‌دید؛ اما این نیز به‌زعم ماندل نادرست است، زیرا سرمایه‌داری واقعاً وحدتی دیالکتیکی از تعادل و عدم‌تعادل است. از نظر او، یکی از دیگری برمی‌خیزد و هر دو ناظر بر وضعیت‌های واقعی اقتصادند. در مقابل، برای مارکس، هرگونه تعادل - چه در روابط میان دو بخش تولید، چه در کل بازار - امری تصادفی بود که اغلب به‌دلیل عدم‌تناسب مختل

می‌شد. با این حال، این مانع آن نبود که او تحلیل خود را از فرض تعادل آغاز کند تا ویژگی‌های بنیادی تولید و انباشت سرمایه را آشکار کند. برای مثال، او فرض تعادل میان عرضه و تقاضا را به کار می‌برد تا قوانین حرکت رقابت را آشکار سازد. به همان ترتیب، طرح‌های بازتولید نیز مبتنی‌اند بر مفروضاتی که گرچه با واقعیت در تناقض‌اند، می‌توانند به تبیین آن کمک کنند. فرایند تولید در عین حال فرایند بازتولید است که برای تکمیل خود به گردش وابسته است. برای آشکار ساختن این فرایند، کافی است تولید اجتماعی کل را به دو بخش تحلیل کنیم تا شرایط مبادله‌ای بی‌اصطکاک را در قالبی فرضی بازنمایی کنیم. گرچه تولید سرمایه‌داری اساساً تولید ارزش مبادله است، با این حال به ارزش مصرف نیز وابسته می‌ماند. سرمایه‌دار منفرد در پی آن است که سرمایه‌ی خویش را در قالب ارزش اضافه انباشت‌شده افزایش دهد، اما این هدف تنها در چارچوب متابولیسیم اجتماعی، که بر پایه‌ی ارزش‌های مصرفی سامان دارد، ممکن است. در سطح اجتماعی، تعادل فرضی مبادله‌ی سرمایه‌دارانه مستلزم تعادل در ارزش‌های مصرفی لازم برای بازتولید است.

همان‌گونه که رقابت را نمی‌توان با خود رقابت تبیین کرد، گردش را نیز نمی‌توان صرفاً با ارجاع به گردش توضیح داد. امکان بازتولید، چه ساده چه گسترده، وابسته است به گردش کالاهایی که حامل مقدار معینی از زمان کارند - که در قالب ارزش و ارزش مصرف بازنمایی می‌شوند - و به‌شيوه‌ای معین توزیع می‌گردند. نمایش این واقعیت، تنها هدف طرح‌های بازتولید است. این طرح‌ها بازنمای فرایند واقعی بازتولید نیستند، بلکه نیازمندی‌های بنیادین آن را به تصویر می‌کشند. از آن‌جا که این نیازمندی‌ها تنها از خلال مقولات سرمایه‌دارانه خود را نشان می‌دهند، نادیده انگاشته می‌شوند؛ با این حال اگر انباشت سرمایه قرار است تحقق یابد، باید حتی پشت سر تولیدکنندگان نیز رعایت شوند. از این منظر، طرح‌های بازتولید نمایشی دیگر از کارکرد قانون ارزش در فرایند تولید و بازتولید

سرمایه‌داری‌اند. این بدان معناست که فرایندی که در این طرح‌ها به‌صورت انتزاعی ترسیم شده، در واقعیت مملو از عدم‌تناسب‌ها و بحران‌هاست.

طرح‌های بازتولید نه مدلی از تعادل‌اند و نه از بی‌تعادلی، بلکه صرفاً نشان می‌دهند که انباشت سرمایه وابسته به نوعی تناسب میان بخش‌های مختلف تولید است؛ تناسبی که باید در بازار برقرار شود اما از سوی قانون ارزش تعیین می‌گردد. با این حال، برای ارنست ماندل، این طرح‌ها ابزاری برای تحلیل تعادلی هستند که می‌خواهد به آن دستگاہی برای تحلیل بی‌تعادلی نیز بیفزاید. در این زمینه، او در پی رد پای رومان روزدولسکی گام برمی‌دارد؛ کسی که از یک سو طرح‌های بازتولید را «ابزاری اکتشافی» می‌داندست، و از سوی دیگر، آن‌ها را بازنمایانگر یک وضعیت واقعی در اقتصاد.

برای نمونه، روزدولسکی می‌نویسد که در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری:

توسعه‌ی متناسب شاخه‌های گوناگون تولید و برقراری تعادل میان تولید و مصرف فقط در دل دشواری‌ها و آشفتگی‌های پیوسته ممکن است... بدیهی است که این تعادل باید دست‌کم برای دوره‌هایی کوتاه برقرار شود، وگرنه نظام سرمایه‌داری اساساً نمی‌توانست کار کند. از این نظر، طرح‌های بازتولید مارکس به هیچ‌وجه صرفاً انتزاعی نیستند، بلکه بخشی از واقعیت اقتصادی‌اند، هرچند تناسب شاخه‌های تولید که در این طرح‌ها مفروض گرفته شده، فقط می‌تواند موقتی باشد و «بهم‌تابه فرایندی پیوسته، از عدم‌تناسب زاده می‌شود.»

بنابراین، به‌زعم روزدولسکی و ماندل، دوره‌هایی از تعادل و بی‌تعادلی وجود دارند که بدون دوره‌های نخست، سرمایه نمی‌تواند تداوم یابد. بدین ترتیب، تضادهای درونی سرمایه فقط گهگاه خود را نشان می‌دهند، و این پرسش را برمی‌انگیزند که چرا گاهی این تضادها پدیدارند و گاهی نه. روزدولسکی، با ارجاع به مارکس، پاسخ می‌دهد که انباشت سرمایه با «وقفه‌هایی» قطع می‌شود؛ یعنی «دوره‌هایی از استراحت، که در آن‌ها تنها گسترشی کمی بر مبنای فنی

موجود روی می‌دهد» و در آن چارچوب است که طرح‌های بازتولید معنا می‌یابند، زیرا «امکان بازتولید گسترده را از راه سازگاری متقابل صنایع کالاهای تولیدی و کالاهای مصرفی، و بنابراین امکان تحقق ارزش اضافی را نشان می‌دهند». این سخن طبعاً بدین معناست که نظام سرمایه‌داری تنها زمانی می‌تواند کار کند که آهنگ انباشت بسیار آهسته باشد، و هرگونه شتاب‌گیری در این روند باید به بحران بیانجامد. و روزدولسکی آشکارا توضیح می‌دهد که با وارد کردن پیشرفت فنی در طرح‌های بازتولید، «شرایط تعادل تولید به شرایط اختلال در تعادل بدل می‌شوند»، به‌نحوی که باید نظریه‌ی بحران و فروپاشی مارکس مکمل این طرح‌های تعادلی قرار گیرد.

بدیهی است که سرمایه می‌تواند حتی بدون پیشرفت فنی و صرفاً با گسترش تولید نیز انباشت کند. اما در این صورت، زودتر به مرزهای انباشت می‌رسد، زیرا در چنین شرایطی فقط می‌تواند از منابع ارزش اضافی مطلق (که از طریق افزایش ساعات کار به‌دست می‌آید) بهره‌برد. افزون بر این، بدیهی است - چه بر پایه‌ی مارکس و چه مستقل از او - که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، تحت فشار انباشت، نیروهای مولد را تا سطحی بی‌سابقه ارتقا می‌دهد، با تمرکز بر ارزش اضافی نسبی، و تنها بدین‌وسیله تمام ظرفیت‌های خود را شکوفا می‌کند. در واقع، این شتاب انباشت است - نه‌کندی آن - که نظام سرمایه‌داری را موقتاً زنده نگه می‌دارد، زیرا این شتاب به سرمایه‌داری امکان می‌دهد که به‌طور موقت بر تضادهای درونی‌اش غلبه کند، گرچه این تضادها را در سطحی بالاتر از انباشت دوباره بازمی‌آفریند.

برداشت عجیب روزدولسکی (و به‌تبع او، ماندل) از طرح‌های بازتولید را می‌توان با ارجاع به نظریه‌ی بحران آن‌ها توضیح داد. اگرچه ماندل بر این باور است که از تحلیل تعادلی نمی‌توان نظریه‌ای درباره‌ی بحران استخراج کرد، اما عکس آن را ممکن می‌داند. هم روزدولسکی و هم ماندل (در دوره‌ی متأخر) به

نظریه‌ی فروکاست‌گرایانه‌ی مصرف‌ناکافی (underconsumption) درباره‌ی بحران‌گرایش دارند؛ همان‌تصور ابتدایی که می‌گوید تحقق ارزش اضافی دشوار است، زیرا کارگران نمی‌توانند مازاد محصول خود را بازخرید کنند. با پذیرش این دیدگاه - اگرچه نادرست است - می‌توان حدس زد که سرمایه بهتر انباشت می‌کند وقتی کمتر انباشت می‌کند، و اینکه در شرایط انباشت محدود، به وضعیتی تعادلی نزدیک می‌شود که در آن مصرف با تولید برابر است. روزدولسکی در این‌باره می‌نویسد:

«تا زمانی که انباشت پیش می‌رود، و بخشی از ارزش اضافی انباشته‌شده صرف به‌کارگیری نیروی کار جدید می‌شود (یعنی کارگران تازه)، آن‌ها با خرج کردن دستمزدهای خود به تحقق ارزش اضافی تولیدشده در دوره‌ی پیش کمک می‌کنند.»

و او این سخن را در حالی می‌گوید که در جای دیگر اذعان دارد ارزش اضافی بخشی از محصول اجتماعی است که از کارگران گرفته شده و تحقق آن فقط از طریق انباشت و مصرف سرمایه‌داران ممکن است. اینکه تحقق ارزش اضافی از راه انباشت چگونه می‌تواند شکاف میان تولید و مصرف را کاهش دهد، رازی است که نزد او باقی می‌ماند.

در نهایت، اگرچه آسیب‌پذیری سرمایه‌داری در برابر بحران را نمی‌توان با استناد به طرح‌های بازتولید نه اثبات کرد و نه رد، اما این طرح‌ها همچنان بر اساس قانون ارزش بنیان‌گذاری شده‌اند؛ قانونی که نمایانگر تضاد درونی تولید و انباشت سرمایه‌داری است. برای اثبات حرکت‌های متضاد سرمایه، نیازی به این طرح‌ها نیست، زیرا این تضادها در نظریه‌ی ارزش به‌خوبی بیان شده‌اند. بر اساس این نظریه، شتاب یا کندی انباشت تفاوتی ندارد؛ چه سرمایه در «دوره‌ی استراحت» باشد، چه در حالت گسترش شتاب‌زده، در هر حال، بخشی کافی از کل محصول باید به‌عنوان ارزش اضافی تصاحب شود تا انباشت رخ دهد. در غیر

این صورت، تنها بازتولید ساده ممکن است، که با منطق شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ناسازگار است و به معنای بروز بحران خواهد بود. البته درست است که انباشت مستلزم نیروی کار بیشتر و بنابراین مصرف بیشتر است، اما این افزایش مطلق مصرف، تأثیری در تحقق ارزش اضافی ندارد؛ چراکه افزایش مطلق مصرف در عین حال به معنای کاهش نسبی آن نسبت به تولید گسترش یافته است.

آنچه ماندل (Mandel) و روسدولسکی (Rosdolsky) در ذهن دارند، البته افزایش سریع ترکیب ارگانیک سرمایه است که با تغییرات فناورانه همراه است و همراه با آن، جایگزینی کارگران با ماشین‌آلات، مصرف را کاهش می‌دهد. اما از آنجا که انباشت تنها با کاهش نسبی مصرف ممکن است، این موضوع هیچ ربطی به مسئله‌ی تحقق ارزش اضافی ندارد، بلکه صرفاً همان شرطی است که از آغاز، ویژگی سرمایه‌داری بوده و بدون از میان برداشتن خود، نمی‌تواند از آن بگریزد. بدین ترتیب، این نظریه‌ی فروکاست مصرفی (underconsumptionist) روسدولسکی و ماندل است که آنان را وامی‌دارد تا یک فرض نظری موقتی را که مارکس برای تحلیل روند بازتولید به کار گرفته بود، به فرایند واقعی گردش تعمیم دهند. این سوءبرداشت، قابل اجتناب بود، اگر انباشت با اتکا به نظریه‌ی ارزش تحلیل می‌شد.

(۳)

در حالی که مارکس همه‌ی پدیده‌های بنیادین سرمایه‌داری را بر پایه‌ی قانون ارزش توضیح داد، ماندل نقطه‌ی عزیمت خود را در شش گرایش توسعه‌ای متمایز یا به بیان خودش «متغیرهای اساسی نظام سرمایه‌داری» قرار می‌دهد. او تأکید می‌کند که «تا حد معینی، همه‌ی متغیرهای اساسی این شیوه‌ی تولید

می‌توانند تا اندازه‌ای و به‌طور دوره‌ای نقش متغیرهای مستقل را ایفا کنند - البته نه تا حد استقلال کامل، بلکه در تعامل مداومی که از خلال قوانین توسعه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌طور کلی تنظیم می‌شود» (ص. ۳۹). منظور ماندل از «متغیرهای اساسی» عبارت است از: ترکیب ارگانیک سرمایه به‌طور کلی و نیز در دو بخش تولیدی (کالا‌های تولیدی و کالا‌های مصرفی، همان‌گونه که در طرح بازتولید مارکس آمده است)؛ تقسیم سرمایه‌ی ثابت به سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی در گردش، باز هم به‌طور کلی و در هر یک از دو بخش؛ تحول نرخ ارزش اضافی؛ تحول نرخ انباشت؛ تحول زمان گردش سرمایه؛ و روابط مبادله‌ای که دو بخش تولید را به یکدیگر پیوند می‌دهد.

تاریخ سرمایه‌داری و قانون‌مندی درونی آن، به‌زعم ماندل، «تنها به‌مثابه تابعی از تعامل این شش متغیر قابل توضیح و فهم است» (ص. ۳۹). اما به ذهنش نمی‌رسد که با این گفته، در واقع می‌گوید تاریخ و قانون‌مندی درونی سرمایه تنها از طریق ارجاع به تاریخ و قانون‌مندی درونی خود سرمایه قابل درک است. پیامدهای تولید ارزش و ارزش اضافی، از جمله در پدیده‌های انباشت که ماندل به آن‌ها اشاره می‌کند، ظاهر می‌شوند؛ همه‌ی این پدیده‌ها تابع قانون ارزش‌اند و مطابق آن از طریق نوسانات نرخ سود متجلی می‌شوند. اما برای ماندل، این نوسانات «تنها نتایج هستند که خود باید از طریق تعامل این متغیرها توضیح داده شوند» (ص. ۳۹). باز هم به ذهنش نمی‌رسد که وقتی تاریخ و منطق درونی سرمایه را از طریق تاریخ و منطق درونی‌اش توضیح می‌دهد، در واقع نرخ سود را از طریق نرخ سود توضیح می‌دهد.

ماندل از این طریق می‌خواهد شکاف میان نظریه و واقعیت را پر کند. به‌صورت انتزاعی، همه‌ی پدیده‌های اساسی سرمایه از مقدمات نظریه‌ی ارزش ناشی می‌شوند. اما در واقعیت، ماندل چنین فرض می‌کند که جنبه‌های گوناگون انباشت سرمایه‌دارانه که حاصل قانون ارزش‌اند، دست‌کم گاه‌گاهی عملکردی

مستقل دارند و به شکل مستقل بر کل فرایند تأثیر می‌گذارند. بنابراین، باید توجه ویژه‌ای به این جنبه‌ها معطوف داشت و آثارشان را به صورت تجربی بررسی کرد. این امر البته مستلزم آن است که ملاکی در اختیار داشته باشیم که از طریق آن، داده‌های تجربی قابل فهم شوند و ارتباطشان با داده‌های دیگر روشن گردد. برای سرمایه‌داری، این ملاک نظریه‌ی ارزش است، زیرا به روابط تولیدی پایه‌ی این نظام می‌پردازد. تحلیل ارزشی این امکان را فراهم می‌آورد که از دل هر مجموعه‌ی خاصی از دگرگونی‌ها در متغیرهای ماندل، گرایش عمومی توسعه‌ی سرمایه‌داری کشف شود، در حالی که صرف مشاهده‌ی این متغیرها بدون اتکا به تحلیل ارزشی، اجازه‌ی هیچ نتیجه‌گیری درباره‌ی گرایش توسعه را نمی‌دهد و تنها به توصیف ظاهری شرایط موجود محدود می‌ماند.

ماندل چند مثال برای اثبات درستی تز خود می‌آورد. او نشان می‌دهد که نرخ ارزش اضافی همواره تابعی از مبارزه‌ی طبقاتی است. «دیدن آن به عنوان یک تابع مکانیکی از نرخ انباشت... به معنای خلط کردن شرایط عینی‌ای است که می‌توانند به نتیجه‌ای خاص بینجامند... با خود آن نتیجه. اینکه نرخ ارزش اضافی در عمل افزایش می‌یابد یا نه، از جمله بستگی دارد به درجه‌ی مقاومتی که طبقه‌ی کارگر در برابر تلاش سرمایه برای افزایش آن از خود نشان می‌دهد» (ص. ۴۰). «عوامل دیگر» نیز به ارتش ذخیره‌ی بیکاران اشاره دارد که بر نرخ ارزش اضافی تأثیر می‌گذارند. بدین‌سان، برای ماندل، در تعیین نرخ ارزش اضافی «تغییرات پرشماری» وجود دارد، چنان‌که «به‌سادگی از تاریخ طبقه‌ی کارگر و جنبش کارگری در ۱۵۰ سال گذشته قابل مشاهده است». اما همین تاریخ همچنین نشان می‌دهد که انباشت، با وجود وقفه‌های ناشی از بحران، روندی پیوسته بوده که مستلزم نرخ کافی ارزش اضافی بوده است و بدین‌سان، حکم مارکس را تأیید می‌کند که می‌گوید: «نرخ انباشت، متغیر مستقل است، نه تابع؛ نرخ دستمزد، متغیر تابع است، نه مستقل.»

از آنجا که سرمایه‌داری تا به امروز دوام آورده، این «تغییرات پرشمار» در تعیین ارزش اضافی ظاهراً طی ۱۵۰ سال اخیر هیچ زبانی به آن نرسانده‌اند، دست‌کم با توجه به گرایش تاریخی آن. علی‌رغم همه‌ی مبارزات طبقاتی، نرخ ارزش اضافی همواره برای انباشت کافی بوده است. تحول نرخ ارزش اضافی به‌عنوان «متغیری بنیادی و تا اندازه‌ای مستقل» هیچ اثر تعیین‌کننده‌ای نداشته است. آنچه رویکرد ماندل اجازه‌اش را می‌دهد، صرفاً پی‌گیری تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی در بستر تولید ارزش اضافی است - تاریخی که نه به حدود انباشت، بلکه به حدود مبارزه‌ی طبقاتی در درون نظام سرمایه‌داری اشاره دارد. مارکس نظریه‌ی انباشت خود را نه فقط به این دلیل بنیان نهاد که در اقتصاد بازار شفافیت کافی برای ردیابی تغییرات کمی در نرخ ارزش اضافی و آثار تجربی آن بر فرایند انباشت وجود ندارد، بلکه همچنین به این دلیل که در آن نظریه، ارزش نیروی کار همواره با هزینه‌های تولید و بازتولیدش تعیین می‌شود. هرچند در واقعیت، دستمزد می‌تواند بالاتر یا پایین‌تر از ارزش نیروی کار قرار گیرد، اما هرگز - مگر آن‌که کل جامعه‌ی سرمایه‌داری زیر سؤال رود - نمی‌تواند آن‌قدر کاهش یابد که ارزش اضافی را به سطحی پایین‌تر از میزان لازم برای انباشت سرمایه برساند. این حد تشکیل دستمزد تنها با عرضه و تقاضای نیروی کار تعیین نمی‌شود، بلکه با این واقعیت که سرمایه‌داران کنترل وسایل تولید را در دست دارند نیز تعیین می‌گردد. از این‌رو، «تغییرات پرشمار» در شکل‌گیری ارزش اضافی که از دل مبارزه‌ی طبقاتی برمی‌خیزد، قابل انتزاع از توصیف فرایند انباشت هستند، بی‌آنکه واقع‌گرایی این توصیف خدشه‌دار شود.

برای پرداختن به یکی دیگر از مثال‌هایی که ماندل ارائه می‌دهد، «نرخ رشد ترکیب آلی سرمایه» بنا به نظر او

نمی‌توان آن را صرفاً تابعی از پیشرفت فناوریانه ناشی از رقابت دانست. این پیشرفت فناوریانه بی‌تردید موجب جایگزینی نیروی کار زنده با کار مرده

به‌منظور کاهش هزینه‌ها می‌شود... اما... سرمایه‌ی ثابت از دو بخش تشکیل شده است: یک بخش ثابت... و یک بخش گردش‌ی... رشد سریع سرمایه‌ی ثابت و افزایش شتابان بهره‌وری اجتماعی نیروی کار که در نتیجه‌ی آن حاصل می‌شود، هنوز چیزی قطعی در مورد گرایش‌های مربوط به توسعه‌ی ترکیب آلی سرمایه به ما نمی‌گوید. زیرا اگر بهره‌وری نیروی کار در بخشی که مواد خام تولید می‌کند، سریع‌تر از بخشی که کالاهای مصرفی تولید می‌کند رشد کند، آنگاه سرمایه‌ی ثابت گردش‌ی در مقایسه با سرمایه‌ی متغیر نسبتاً ارزان‌تر خواهد شد و این نهایتاً به وضعیتی می‌انجامد که در آن ترکیب آلی سرمایه، علیرغم پیشرفت شتابان فناوریانه و با وجود انباشت فزاینده‌ی ارزش اضافی در سرمایه‌ی ثابت، با سرعتی کمتر و نه بیشتر از گذشته رشد خواهد کرد (ص. ۴۱، ترجمه‌ی اصلاح‌شده).

اما ماندل در اینجا دقیقاً چه می‌گوید؟ «سرمایه‌ی ثابت» شامل هر دو بخش ثابت و گردش‌ی است. به‌نظر مارکس، ترکیب آلی سرمایه «ترکیب ارزشی سرمایه است، تا جایی که به‌وسیله‌ی ترکیب فنی آن تعیین می‌شود و بازتابی از دگرگونی‌های آن است». بدیهی است که ارزان‌تر شدن مواد خام واردشده به سرمایه‌ی ثابت، که از راه افزایش بهره‌وری نیروی کار حاصل می‌شود، می‌تواند نسبت ارزشی میان سرمایه‌ی ثابت و متغیر را دگرگون سازد و در نتیجه رشد ترکیب آلی را کند نماید. با این‌همه، این امر ترکیب آلی سرمایه را به «متغیری نیمه‌مستقل» تبدیل نمی‌کند، بلکه فقط به این معناست که سرمایه می‌تواند با ترکیبی آلی‌تر و سوده‌مندتر انباشت شود. از آنجا که این وضعیت به‌طور کلی همواره در فرایند انباشت سرمایه مصداق دارد، در واقع ماندل هیچ حرف تازه‌ای نمی‌زند.

(۴)

به‌زعم ماندل، این تمرین‌های بی‌معنا برای پرداختن به «مرحله‌ی سوم» توسعه‌ی سرمایه‌داری یا همان «سرمایه‌داری متأخر» ضروری‌اند. تنها مطالعه‌ی «دگرگونی‌های مستقل متغیرهای اصلی در نظام مارکس» (ص. ۴۲، ترجمه‌ی اصلاح‌شده) امکان درک مراحل متوالی تاریخ سرمایه‌داری را فراهم می‌سازد.

برای ماندل «نظام سرمایه‌داری جهانی تا اندازه‌ای قابل‌توجه، دقیقاً تابع اعتبار عام قانون رشد نابرابر و ترکیبی است» (ص. ۲۳). البته درست است که سرمایه‌داری نخست در برخی کشورها رشد یافت و این امر اقتصاد جهانی را تابع توسعه‌ای نابرابر ساخت. «تقسیم بین‌المللی کار» سرمایه‌داری، همراه با تمرکز و تمرکزگرایی سرمایه که با انباشت همراه‌اند، جهان را به کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته و عقب‌مانده تقسیم کرده‌اند. اما گفتن این نکته، چیزی فراتر از همان تعریف «قانون توسعه‌ی نابرابر و ترکیبی» به‌مثابه رشد سرمایه‌داری نیست.

پس از مرور روندهای پیشین سرمایه‌ی جهانی – که در آن، توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشورهای تحت سلطه مسدود شده بود و نیازهای سودآوری و انباشت کشورهای امپریالیستی تعیین‌کننده بود – ماندل نتیجه می‌گیرد که سرمایه‌داری کنونی شاهد «تغییری در اشکال هم‌نشینی توسعه و عقب‌ماندگی» شده است؛ و این‌که «سطوح جدیدی از تفاوت در انباشت سرمایه، بهره‌وری و استثمار ارزش اضافی در حال پدید آمدن‌اند که گرچه ماهیتی متفاوت دارند، اما آشکارتر از دوره‌ی «امپریالیسم کلاسیک» هستند» (ص. ۶۵). در سرمایه‌داری متأخر، سهم کشورهای توسعه‌نیافته از تجارت جهانی در حال کاهش است، به‌گونه‌ای که آن‌ها در مقایسه با کشورهای امپریالیستی فقیرتر می‌شوند.

به‌گفته‌ی ماندل، کشورهای امپریالیستی به مواد خام کشورهای توسعه‌نیافته و به کاهش قیمت آن‌ها وابسته‌اند، که این خود منجر به کاهش نسبی ارزش آن مواد خام می‌شود. اما اگر همان‌گونه که ماندل می‌گوید، سهم کشورهای

توسعه‌نیافته در تجارت جهانی در حال کاهش است، باید نتیجه گرفت که وابستگی امپریالیسم به مواد خام این کشورها در حال کم‌شدن است؛ امری که خود باعث افت قیمت آن‌ها می‌شود. مانند اما به این مشاهده بسنده نمی‌کند؛ او می‌خواهد این روند را به سازوکار قانون ارزش در بازار جهانی پیوند دهد، به‌ویژه از آن‌رو که مارکس «در سرمایه به‌طور نظام‌مند آن را تحلیل نکرده است» (ص. ۷۱).

بر پایه‌ی منطقی که مانند از نظریه‌ی مارکس بسط می‌دهد، «در شرایط مناسبات تولید سرمایه‌داری، قیمت‌های تولید یکنواخت (یعنی هم‌ترازی گسترده‌ی نرخ‌های سود) تنها در درون بازارهای ملی پدید می‌آیند». و «قانون ارزش تنها زمانی به قیمت‌های یکنواخت در سطح جهانی می‌انجامد که نرخ سود به‌طور کامل در سطح بین‌المللی هم‌سطح شده باشد و سرمایه در همه جای جهان آزادانه جابه‌جا می‌شود...» (ص. ۷۱).

اکنون، تبدیل نظری مارکس از ارزش‌ها به قیمت‌های تولید نه درباره‌ی بازاری واقعی - چه ملی چه جهانی - بلکه درباره‌ی مدل انتزاعی او از یک اقتصاد سرمایه‌داری بسته است. این تبدیل، پاسخ مارکس به این پرسش بود که چگونه قانون ارزش عمل می‌کند، حتی وقتی کالاها نه بر پایه‌ی ارزششان بلکه بر پایه‌ی نسبت‌هایی دیگر مبادله می‌شوند. سرمایه‌داران با «ارزش» روبرو نیستند، بلکه با «قیمت هزینه» مواجه‌اند، که به مقدار کار مزدی پرداخت‌شده ارجاع دارد، نه به کل زمان کار. قیمت تولید از ارزش انحراف دارد، چرا که تنها با کار پرداخت‌شده تعیین می‌شود - یعنی قیمت هزینه - به‌اضافه‌ی نرخ سود متوسط اجتماعی.

یک پیچیدگی دیگر - این‌که قیمت‌های هزینه دربردارنده‌ی سود تحقق‌یافته هستند، و بنابراین قیمت تولید در یک شاخه از صنعت وارد قیمت هزینه‌ی شاخه‌ای دیگر می‌شود - موجب می‌شود که تعیین قیمت از سوی ارزش‌ها بیش‌ازپیش در پرده قرار گیرد. با این‌همه، اگر بخواهیم نشان دهیم که قیمت در

نهایت تابع ارزش است، باید آزمایش ذهنی‌ای ترتیب داد که این شبکه‌ی درهم‌تنیده‌ی روابط قیمتی را به تقسیم کل تولید به «ارزش» و «ارزش اضافی» تقلیل دهد.

در تحلیل تولید اجتماعی در کلیت آن، ترکیب‌های آلی متفاوت، نرخ‌های ارزش اضافی گوناگون، و نرخ‌های سود متنوع سرمایه‌های منفرد و شاخه‌های مختلف صنعت بی‌اهمیت‌اند. کل تولید دارای اندازه‌ی معینی است که با کل زمان کار تعیین می‌شود. این تولید کل، ارزش مصرف‌شده را بازتولید کرده و مقدار مشخصی از ارزش اضافی را پدید آورده است. توزیع این ارزش اضافی میان سرمایه‌های مختلف، نمی‌تواند مقدار آن را افزایش یا کاهش دهد. سطح نرخ سود تابعی است از نسبت ارزش اضافی کل به سرمایه‌ی کل، و از این رو تابعی است از ترکیب آلی سرمایه‌ی کل. این ترکیب نیز معادل با میانگین ترکیب‌های آلی سرمایه‌های مختلف است. اگر ترکیب آلی یک سرمایه با میانگین کل مطابقت داشته باشد، سود آن برابر با ارزش اضافی‌اش خواهد بود. در غیر این صورت، سود و ارزش اضافی الزاماً با هم متفاوت خواهند بود.

از آنجا که سود، حرکت سرمایه را تعیین می‌کند، رقابت سرمایه‌داری باعث مهاجرت سرمایه از شاخه‌هایی از صنعت که سودآور نیستند به شاخه‌هایی می‌شود که سود بیشتری دارند (از همین جاست که گرایش به تشکیل نرخ سود متوسط پدید می‌آید). این بدان معناست که در عمل، برخی کالاها به قیمتی بالاتر و برخی دیگر به قیمتی پایین‌تر از ارزش درونی‌شان فروخته می‌شوند. این امر به هیچ وجه، تعیین ارزش هر کالا را بر پایه‌ی زمان کار اجتماعی لازم برای تولید آن تغییر نمی‌دهد. اما توزیع ارزش کل که از طریق سازوکار بازار صورت می‌گیرد و منجر به تولید نرخ سود متوسط می‌شود، این ارزش‌های مبتنی بر زمان کار را به قیمت‌های تولید تبدیل می‌کند. بدون ورود عمیق‌تر به مسئله‌ی پیچیده‌ی شکل‌گیری نرخ سود متوسط، باید گفت که در جهان واقعی، فرآیندی که

در مدل مارکس ترسیم شده «فقط به صورت گرایشی مسلط، آن هم به گونه‌ای بسیار پیچیده و تقریبی، به مثابه‌ی میانگینی غیرقابل تعیین از نوسانات بی‌پایان عمل می‌کند.»

انحراف‌هایی که در قیمت تولید نسبت به ارزش وجود دارد، یکدیگر را خنثی می‌کنند، به گونه‌ای که برای کل سرمایه، مجموع قیمت‌های تولید برابر است با مجموع ارزش‌ها. آمیختگی قیمت‌های تولید با قیمت‌های هزینه‌ای (cost prices) نیز نمی‌تواند بر این برابری کلی تأثیر بگذارد. جداسازی مفهومی قیمت‌های هزینه‌ای از قیمت‌های تولید که در آن‌ها لحاظ شده‌اند، به قیمت کل هزینه منجر می‌شود که سپس می‌توان آن را با سود کل مقایسه کرد. در عمل، چنین کاری غیرممکن است، اما به لحاظ نظری شدنی است، صرفاً از آن رو که قیمت‌های تولید از دو عنصر متمایز تشکیل شده‌اند: قیمت‌های هزینه و نرخ سود متوسط. به هر حال، هرگونه تقسیم سود اضافه‌شده توسط کل سرمایه‌ی اجتماعی، نمی‌تواند از روابط زمانی کار که زیربنای تولید ارزش اضافی‌اند، جدایی‌پذیر باشد؛ درست همان‌طور که نمی‌تواند از فرآیند تولیدی که در اساس با زمان کار اداره می‌شود، جدا گردد.

سرمایه، به تعبیر مارکس:

«به‌خودی‌خود نسبت به ماهیت خاص هر حوزه‌ی تولید، نسبت به این‌که در کجا سرمایه‌گذاری شود، چگونه سرمایه‌گذاری شود و تا چه اندازه از یک حوزه‌ی تولید به حوزه‌ی دیگر منتقل شود یا در میان حوزه‌های مختلف بازتوزیع شود، بی‌تفاوت است - همه‌ی این‌ها فقط بسته به آسانی یا دشواری فروش کالاهای تولیدشده تعیین می‌شود.»

از رهگذر این مهاجرت‌ها، نرخ سود متوسط در پشت سر سرمایه‌داران شکل می‌گیرد، همچون تابعی از تولید اجتماعی کل - چیزی که آن‌ها از آن

بی‌خبرند - و از مجموع ارزش اضافی‌ای که تولید کرده‌اند. اگرچه قانون ارزش مستقیماً بر سطح کالای منفرد عمل نمی‌کند، اما با این حال، همچنان به صورت غیرمستقیم، از طریق خصلت اجتماعی تولید ارزش اضافی، بر تولید و مبادله حکم فرماست. سرمایه، واقعیت این قانون را در سقوط نرخ سود متوسط تجربه می‌کند، آنگاه که ارزش اضافی اجتماعی دیگر پاسخگوی نیازهای انباشت نیست. این قانون همچنین در افت و خیز سطح عمومی قیمت‌های تولیدی، در نتیجه‌ی افزایش یا کاهش بهره‌وری کار، متجلی می‌شود. افزون بر این، در سطح بازار نیز به صورت سطحی در بازی عرضه و تقاضا ظاهر می‌شود، و واکنش‌های سرمایه‌داران به این پدیده‌های بازاری - حتی اگر کورکورانه باشد - باید این کنش و واکنش‌ها را به روابط ارزشی زیرین تقلیل دهند، تا بتوانند در عرصه‌ی پدیداری اثرگذار باشند.

اگرچه مدل مارکس از شکل‌گیری نرخ سود عمومی با واقعیت مطابقت دارد، اما این فقط به این دلیل است که هر سرمایه‌ای باید برای حفظ خود بکوشد تا افزایش یابد؛ و برای این منظور باید دست‌کم به نرخ سود متوسط دست یابد. نرخ سود متوسط مستلزم وجود نرخ‌های سود متفاوت است، که در عمل به صورت سودهای مازاد یا سودهایی زیر میانگین ظاهر می‌شوند. در طول تکامل، سودهای مازاد به واسطه‌ی رقابت از میان می‌روند، و سرمایه‌هایی که سودآور نیستند ناپدید می‌شوند، تا جای خود را به سرمایه‌هایی با نرخ‌های سود جدید بدهند؛ نرخ‌هایی که خود نیز در برابر گرایش به هم‌ترازی تسلیم می‌شوند. همچنین گاهی «وقفه‌هایی» وجود دارد که در آن‌ها نرخ سود متوسط تا اندازه‌ای تثبیت می‌شود و ظاهراً اندازه‌ای معین می‌یابد.

آنچه گفته شد باید برای روشن کردن این نکته کفایت کند که شکل‌گیری نرخ سود متوسط و قیمت‌های تولید، فرآیندهایی نیستند که به بازار «ملی» یا «بین‌المللی» خاصی تعلق داشته باشند، بلکه ویژگی‌هایی اند ذاتی شیوه‌ی تولید

سرمایه‌داری. اما از نظر ماندل، «واقعیت این است که هیچ هم‌ترازی‌ای میان نرخ‌های سود در بازار جهانی صورت نمی‌گیرد، جایی که قیمت‌های تولید ملی متفاوت (نرخ‌های سود متوسط متفاوت) در کنار هم وجود دارند و از طریق بازار جهانی به شیوه‌ای خاص با یکدیگر پیوند می‌یابند...» (ص. ۳۵۱، ترجمه اصلاح‌شده). این قیمت‌های تولید که فقط درون بازارهای «ملی» یکنواخت‌اند، به‌گفته‌ی ماندل، نمایانگر «تأثیر خاص قانون ارزش در سطح بین‌المللی» هستند، چرا که «بر پایه‌ی سطوح ملی متفاوت بهره‌وری یا شدت کار، ترکیب‌های ارگانیکی متفاوت ملی سرمایه، نرخ‌های متفاوت ملی ارزش اضافی و مانند آن» استوارند (ص. ۷۱).

از آنجا که بازار سرمایه‌داری همان بازار جهانی است، نامفهوم است که چرا فرآیند شکل‌گیری نرخ سود متوسط باید در مرزهای ملی متوقف شود، به‌طوری که هر ملت نرخ سود متوسط خاص خود را داشته باشد. تفاوت در ترکیب ارگانیکی سرمایه در سطح ملی، نرخ‌های استثمار و... هیچ‌کدام تغییری در این واقعیت نمی‌دهند که ارزش اضافی حاصل از تولید جهانی، دقیقاً مانند اقتصاد ملی، از رهگذر روابط بازار جهانی و به‌واسطه‌ی شکل‌گیری رقابتی قیمت‌ها توزیع می‌شود - قیمت‌هایی که در نهایت با کمیتی ناشناخته از کل ارزش اضافی تولیدشده تنظیم می‌گردند. و درست همان‌طور که در چارچوب ملی، برای مدتی می‌توان با کنارکشیدن از رقابت، نرخ سود پایین یا در حال کاهش را دور زد، در سطح جهانی نیز می‌توان با گریز از رقابت بین‌المللی، از تعیین رقابتی قیمت‌ها فاصله گرفت. اما هر دو مورد در ذات خود به وجود گرایش به تشکیل نرخ سود متوسط جهانی اشاره دارند.

مارکس در نقد خود به نظریه‌ی کلاسیک ارزش، این پرسش را مطرح کرد که چگونه ممکن است با وجود مبادله‌ی ارزش‌های برابر، سود حاصل شود. او پاسخ این پرسش را با اشاره به دوگانگی نیروی کار داد: نیروی کار همزمان

دارای ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای است. با پذیرفتن این نکته، مارکس نشان داد که سود از گردش یا تجارت حاصل نمی‌شود، بلکه از تولید در چارچوب مناسبات سرمایه‌داری تولید ناشی می‌گردد. این قاعده باید در مورد بازار جهانی نیز صادق باشد. سودی که در بازار جهانی به دست می‌آید، باید عینیت خود را در روابط زمانی کار داشته باشد. همان‌گونه که در چارچوب «ملی»، سود از ارزش اضافی ناشی می‌شود، سود حاصل از تجارت جهانی نیز فقط می‌تواند از ارزش اضافی تولید جهانی ناشی گردد. اما این چگونه ممکن است که با وجود بهره‌وری پایین‌تر کار در کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌نیافته، بتوان از آن‌ها به اندازه یا حتی بیش از کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته با بهره‌وری بالاتر کار، ارزش اضافی استخراج کرد؟

پاسخ این است که در چنین حالتی، نیروی کار بیشتری با نیروی کار کمتری مبادله می‌شود: کشور توسعه‌یافته ارزشی کمتر را در برابر ارزشی بیشتر از کشور توسعه‌نیافته دریافت می‌کند. این توضیح نیز همان دیدگاه ماندل است، با این تفاوت که او طوری می‌نویسد گویی مبادله‌ی نابرابر مستقیماً در سطح زمان کار رخ می‌دهد. اما در واقع، این مبادله فقط از طریق واسطه‌ی بازار ممکن است و در نتیجه تابع رقابت بین‌المللی و روند شکل‌گیری نرخ متوسط سود جهانی می‌گردد. نرخ متوسط سود - که همه‌ی سودها در آن ادغام می‌شوند - تنظیم‌کننده‌ی قیمت‌های تولید است که در رقابت شکل می‌گیرند. به این ترتیب، کل ارزش اضافی بدون توجه به حوزه‌های خاص تولید، چه در چارچوب «ملی» و چه در اقتصاد جهانی، توزیع می‌شود - نه به نسبت مقدار تولیدشده توسط سرمایه‌های منفرد، بلکه بر پایه‌ی نسبت‌هایی که موجودیت و انباشت کلی سرمایه تعیین می‌کند. دقیقاً به این دلیل که گرایش به شکل‌گیری نرخ متوسط سود در بازار جهانی عمل می‌کند، توزیع نابرابر ارزش اضافی یا همان مبادله‌ی نابرابر هم در هر اقتصاد ملی و هم در سطح جهانی پدید می‌آید.

به‌زعم ماندل، قانون ارزش در بازار جهانی دگرگون می‌شود، چرا که تفاوت در ارزش کالاها ناشی از تفاوت در بهره‌وری نیروی کار است. کشورهای با بهره‌وری کمتر نیروی کار، ارزش‌های کالایی و نرخ‌های سود متوسط متفاوتی نسبت به کشورهای با بهره‌وری بالاتر دارند و این امکان را به دومی می‌دهند تا در تجارت با اولی سود اضافی کسب کنند. این شکل خاص از بهره‌کشی، به گفته‌ی ماندل، مبتنی است بر تفاوت در ارزش کالاها، به‌طوری‌که محصول یک روز کار در یک کشور توسعه‌یافته «در برابر محصول بیش از یک روز کار در یک کشور توسعه‌نیافته مبادله می‌شود» (ص. ۷۲). اما از آنجا که بهره‌وری در این دو کشور متفاوت است، روشن است که اگر یک روز کار از یکی در برابر یک روز کار از دیگری مبادله شود، کشور کم‌بازده‌تر عملاً کشور پربازده‌تر را استثمار می‌کند. اگر سرمایه وارد کشورهای با توسعه‌ی سرمایه‌داری پایین شود، آنگاه محصولاتی با بهره‌وری کمتر در برابر محصولاتی با بهره‌وری بالاتر مبادله خواهند شد. این یعنی اگر این مبادله قرار باشد برای هر دو طرف عادلانه باشد، نیروی کار زنده‌ی بیشتری باید در برابر نیروی کار زنده‌ی کمتری واگذار شود. اما چنین مبادله‌ای به‌معنای استثمار کشور توسعه‌نیافته از سوی کشور توسعه‌یافته نیست.

این فقط به معنای آن است که ارزش اضافی نسبی با ارزش اضافی مطلق یکسان نیست؛ چراکه ارزش اضافی نسبی اجازه می‌دهد با زمان کار مستقیم کمتر، مقدار بیشتری ارزش اضافی تولید شود. این ارزش اضافی بالاتر در قیمت‌های تولید متبلور می‌شود و معادل‌های زمانی کار را — که به شکل ارزش اضافی مطلق بیان می‌شوند — تعیین می‌کند که در برابرشان باید مبادله شوند. اما از آنجا که بهره‌وری کشورهای توسعه‌یافته چندین برابر کشورهای توسعه‌نیافته است، این کشورها می‌توانند از کاتال‌های تجارت استفاده کنند تا هرگونه تلاش کشورهای توسعه‌نیافته برای رقابت را در نطفه خفه کنند — چیزی که در تخریب

صنایع کوچک و صنایع دستی در جهان توسعه‌نیافته مشهود است. حتی این نیز به‌خودی‌خود به معنای استنثار کشورهای توسعه‌نیافته توسط کشورهای توسعه‌یافته نیست، بلکه بیانگر استنثار شدیدتر در درون کشورهای توسعه‌یافته است؛ جایی که نرخ‌های بالای ارزش اضافی به سرمایه‌داران امکان می‌دهد تا رقابت کشورهای توسعه‌نیافته را از میدان به‌در کنند یا مانع ظهور آن شوند، و به این ترتیب بازارهای اضافی برای خود ایجاد کنند.

از آنجا که تعیین ارزش بر پایه‌ی زمان کار اجتماعی لازم در بازار جهانی عمل می‌کند، کشورهای توسعه‌نیافته ناگزیرند هنگام مبادله با کشورهای توسعه‌یافته، کاربری بیشتری (ارزش مصرفی) در برابر ارزش مبادله‌ای کمتری بدهند — یعنی کالاهای بیشتری در برابر کالاهای کمتری، یا زمان کار بیشتری در برابر زمان کار کمتری. کالاهای کشورهای با بهره‌وری پایین‌تر نیروی کار، حاوی زمان کاری بیش از مقدار اجتماعی لازم‌اند، اما همچنان وارد مبادله می‌شوند. بنابراین، برای توضیح مبادله‌ی نابرابر کالاها، نیازی به ارجاع به «ارزش‌های ملی کالاها، نرخ‌های متوسط سود یا قیمت‌های تولید» نیست، چراکه بر اساس قانون ارزش، نوع دیگری از مبادله نمی‌تواند صورت گیرد.

از آنجا که کشورهای عقب‌مانده فاقد صنایع بودند، مبادلاتشان با یکدیگر و با کشورهای صنعتی غربی از آغاز به مواد غذایی و مواد خام محدود می‌شد. ورود صنایع پیشرفته به کشورهای توسعه‌نیافته، توسعه‌ی صنایع بومی آن‌ها را ناممکن ساخت و در نتیجه، مناسبات اجتماعی پیش‌سرمایه‌داری را در آن‌ها حفظ کرد. رقابت بین کشورهای سرمایه‌داری از طریق کاهش هزینه‌های تولید پیش می‌رود؛ به‌همین دلیل همه‌ی آن‌ها به مواد اولیه و مواد غذایی ارزان علاقه‌مندند. هرچند بهره‌وری کشاورزی در کشورهای عقب‌مانده نیز پایین‌تر از کشورهای سرمایه‌داری است، اما «قیچی قیمتی» میان کالاهای صنعتی و مواد خام باعث می‌شود واردات بخش بزرگی از نیاز کشورهای سرمایه‌داری به غذا و مواد خام

از مستعمرات یا نیمه‌مستعمرات‌شان همچنان سودآور باشد. تا آنجا که این مواد خام و خوراکی وارداتی هزینه‌های تولید کشورهای توسعه‌یافته را کاهش می‌دهند، این وضعیت به انباشت سرمایه یاری می‌رساند.

با توجه به اینکه بعد ارزش مصرفی تولید را نمی‌توان نادیده گرفت، سرمایه حتی زمانی به کشورهای عقب‌مانده برای دستیابی به مواد غذایی و مواد خام می‌رود که این اقلام گران‌تر از نمونه‌های داخلی‌شان باشند. با رشد صنعت، تولید کشاورزی افول می‌کند و برخی کشورها نمی‌توانند بدون واردات مواد خام و غذایی به بقای خود ادامه دهند. از آنجا که تقاضای سرمایه‌داری می‌تواند قیمت این اقلام را افزایش دهد، گسترش بازار جهانی همچون روندی از استعمار جلوه می‌کند که در پی آن است تا سازوکار قیمت‌گذاری را تحت سلطه‌ی کنترل انحصاری قرار دهد. کشورهای استعمارگر نه تنها در پی حفاظت از بازارهای صادراتی خود در برابر رقابت بین‌المللی‌اند، بلکه می‌کوشند روند شکل‌گیری قیمت‌های کالاهای صادراتی مستعمرات را نیز با نیازهای انباشت خود تطبیق دهند. از این رو، آن‌ها باید از یکسو مانع توسعه‌ی صنعتی مستعمرات شوند و از سوی دیگر، با کاهش هزینه‌ی تولید کالاهای مستعمراتی، مبادله‌ی انحصاری را تا حد ممکن سودآور سازند.

به این ترتیب، آن‌ها در سازوکار بازار سرمایه‌داری مداخله می‌کنند تا بخشی از ارزش اضافی کل را از حوزه‌ی رقابت بیرون نگاه دارند. اما ارزش اضافی که از مستعمرات استخراج می‌شود وارد نرخ‌های سود کشورهای امپریالیستی می‌گردد و به‌عنوان عاملی در روند شکل‌گیری نرخ سود متوسط عمل می‌کند. تنها از راه این میانجی‌گری روابط اقتصادی کشورهای توسعه‌یافته است که سرزمین‌های توسعه‌نیافته وارد بازار جهانی و در نتیجه وارد رقابت سرمایه‌داری می‌شوند. این امر از آنجا آشکار است که بخش اعظم تولید در کشورهای توسعه‌نیافته بیرون از نظام سرمایه‌داری انجام می‌شد و به‌طور مستقیم

به مصرف می‌رسید. این اقتصاد معیشتی، ارتباط اندکی با اقتصاد بازار و پولی داشت. اما جایی که ارزش اضافی تولید نمی‌شود، نمی‌توان از شکل‌گیری نرخ سود متوسط سخن گفت. این کشورها تنها به تدریج توسط امپریالیسم به درون سازوکار بازار جهانی کشیده می‌شوند؛ و تا آنجا که چنین می‌شود، به شرایط رشد سرمایه‌ی کلی و رقابت سرمایه‌داری نیز تن می‌دهند.

گذشته از غارت مستقیم مستعمرات توسط کشورهای امپریالیستی — غارتی که از طریق دزدی ساده صورت می‌گرفت و درآمد حاصل از آن وارد فرایند انباشت سرمایه می‌شد — انتقال ارزشی که مانند از آن شکایت دارد از مستعمرات به کشورهای سرمایه‌داری، به دلیل بهره‌وری پایین نیروی کار در مستعمرات، ناگزیر بسیار محدود بود. سرمایه تلاش کرد این مشکل را با وارد کردن روش‌های تولید سرمایه‌دارانه، توسعه‌ی اقتصاد مزارع (plantation economy)، به‌کارگیری نیروی کار مزدی، و مدرن‌سازی استخراج مواد خام برطرف کند؛ اقداماتی که همگی مستلزم صدور سرمایه به مستعمرات بودند. اما چنین فعالیت‌هایی صرفاً به صورت جزایری (enclaves) در اقتصاد کلی مستعمرات باقی ماندند و به این ترتیب نشان دادند که سرمایه تمایلی به سرمایه‌دارانه‌سازی همه‌جانبه‌ی مستعمرات ندارد و سرمایه‌گذاری در کشور خود یا دیگر کشورهای سرمایه‌داری سودآورتر است. این واقعیت همچنین نشان می‌دهد که ارزش اضافی در دسترس برای سرمایه‌گذاری کافی نبود تا انباشت را فراتر از حدود مشخصی در هر مقطع تاریخی گسترش دهد.

از سوی دیگر، همان‌طور که در ضرب‌المثل آمده: «حیوانات کوچک هم کود تولید می‌کنند»، نرخ پایین‌تر بهره‌کشی در کشورهای عقب‌مانده نیز مانع از آن نشد که سرمایه از آن‌ها بهره‌برداری نکند. هرچند این وضعیت، امکان‌های محدود انباشت در کشورهای مسلط را کاهش می‌داد، اما در عین حال امکان کند

کردن روند نزولی نرخ سود را از طریق افزایش بهره‌وری اقتصاد جهانی فراهم می‌کرد. از آنجا که کاهش نرخ سود پیامد ترکیب ارگانیک بالاتر سرمایه است، ورود سرمایه‌هایی با ترکیب ارگانیک پایین‌تر به بازار جهانی این کاهش را متوقف می‌کند. به‌زبان ساده‌تر، تا آنجا که ارزش اضافی می‌تواند از حوزه‌هایی با ترکیب ارگانیک پایین‌تر به حوزه‌هایی با ترکیب بالاتر منتقل شود، ترکیب سرمایه‌ی کلان نرخ سود مساعدتری را امکان‌پذیر می‌سازد. اینکه آیا این نرخ سود بالاتر برای ارزش‌افزایی کل سرمایه کافی است یا نه، را نمی‌توان محاسبه کرد، اما در روند واقعی انباشت سرمایه می‌توان آن را مشاهده نمود. کاهش نرخ انباشت نشان می‌دهد که ترکیب ارگانیک کل سرمایه — علی‌رغم تفاوت ترکیب‌های سرمایه‌های منفرد — تنها اجازه‌ی نرخ سودی را می‌دهد که برای ادامه‌ی انباشت نامساعد است. این وضعیت فقط به‌شکلی متناقض قابل اصلاح است: از طریق افزایش بیشتر ترکیب ارگانیک سرمایه — یا به‌عبارت دیگر، افزایش بیشتر بهره‌وری نیروی کار — نه‌فقط در کشورهای توسعه‌یافته بلکه در کشورهای عقب‌مانده نیز، و نیز از طریق تخریب سرمایه در سطح کلی اقتصاد جهانی، که حجم کل سرمایه‌ای را که ارزش اضافی معینی در درون آن توزیع می‌شود کاهش می‌دهد. هرچند هیچ‌یک از این فرایندها را نمی‌توان آگاهانه سازمان داد، اما آن‌ها به‌رحال از طریق رقابت مسالمت‌آمیز و نظامی میان سرمایه‌های منفرد و میان کشورهای سرمایه‌داری تحقق می‌یابند. از این منظر، قانون ارزش بر اقتصاد جهانی سرمایه‌داری حاکم است، زیرا گسترش این اقتصاد بستگی به آنچه در حوزه‌های تولید رخ می‌دهد دارد، و این امر نیز به رابطه‌ی ارزش با ارزش اضافی و نسبت ارزش اضافی با کل سرمایه وابسته است.

بدین‌ترتیب، سرمایه منافی مستقیم در گسترش ارزش اضافی کل دارد؛ اما این نیاز فقط از طریق گسترش سرمایه‌های منفرد قابل تأمین است. هر سرمایه‌ای در پی پایین‌ترین قیمت تمام‌شده و بالاترین سود ممکن است، بی‌توجه به پیامدهای

اجتماعی در سطح ملی یا بین‌المللی. اینکه انباشت یک سرمایه مانع انباشت سرمایه‌ای دیگر شود، یا گسترش یک ملت سرمایه‌دار محدودکننده‌ی گسترش ملت دیگر باشد، به‌هیچ‌وجه این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که سرمایه، به‌مثابه‌ی یک کل، با بهره‌وری فزاینده‌ی نیروی کار به رشد خود ادامه می‌دهد. گسترش سرمایه وجود نرخ سود متوسط را تأیید می‌کند؛ نرخی که از طریق آن، اقتصاد سرمایه‌داری با استفاده از سازوکار بازار بازتولید می‌شود و خود را با نیازهایش تطبیق می‌دهد. اما در عین حال، این گسترش پیش‌شرط‌های ضروری همین فرایند را نیز به‌تدریج نابود می‌سازد.

هرچند سرمایه با بهره‌گیری از ارزش اضافی استخراج‌شده از کشورهای عقب‌مانده توانست تاحدی انباشت خود را تسریع کند، و هرچند این ارزش اضافی مازاد از طریق شکل‌گیری قیمت‌هایی به سود کشورهای صنعتی ممکن شد، اما این امر فقط به بهای تخریب تدریجی همین منبع اندک ارزش اضافی ممکن شد. برای تداوم این منبع، لازم بود که بهره‌وری نیروی کار در کشورهای عقب‌مانده از طریق صنعتی‌سازی آن‌ها افزایش یابد، که خود مستلزم محدودسازی متناسب انباشت در کشورهای توسعه‌یافته بود. اما این امر با اصل بنیادی سرمایه‌داری در تضاد است. کاهش نرخ سود در کشورهای با ترکیب ارگاتیک بالاتر، همزمان با کاهش سود در کشورهای با ترکیب ارگاتیک پایین‌تر اتفاق می‌افتد. اما آنچه در کشورهای توسعه‌یافته به رکود نسبی سرمایه می‌انجامد، در کشورهای توسعه‌نیافته فرایند مهارنشده‌ی فقیرسازی مطلق را به‌دنبال دارد.

اگرچه این فقیرسازی واقعیتی مسلم است، اما این به‌معنای غنای همزمان کشورهای سرمایه‌داری نیست، چنان‌که ماندل می‌خواهد ما را به آن باوراند. او بی‌آنکه هیچ‌گونه سندی در اختیار داشته باشد، ادعا می‌کند که «نرخ متوسط ارزش اضافی در مستعمرات اغلب از نرخ موجود در کشورهای متروپل بیشتر است، به‌ویژه از آن‌رو که امکان تولید ارزش اضافی مطلق در سرزمین‌های

مستعمره بیش از محدودیت‌های موجود در کشورهای متروپل است» و نیز «به‌دلیل وجود ذخیره‌ی عظیم ارتش صنعتی بیکار، ارزش نیروی کار در مستعمرات در درازمدت نه‌تنها نسبی بلکه حتی مطلقاً کاهش می‌یابد» (ص. ۳۴۳-۴۴، ترجمه اصلاح شده). اما ارزش نیروی کار در کشورهای عقب‌مانده از دیرباز آن‌قدر پایین بوده که «کاهش درازمدت» دیگر معنایی ندارد، چرا که به ناپودی نیروی کار خواهد انجامید، و از آنجا که بهره‌وری نیروی کار به‌شدت محدود است، حتی افزایش ساعت کار نیز نمی‌تواند به افزایش ارزش اضافی مطلق بیانجامد. افزایش ساعت کار به‌تنهایی زمانی ارزش اضافی بیشتری تولید نمی‌کند که حد فیزیکی استثمار قبلاً به‌نهایت رسیده باشد. بی‌تردید، سودهای فوق‌العاده‌ای در کشورهای «جهان سوم» به‌دست می‌آید، اما این سودها از استخراج برخی مواد خام خاص ناشی می‌شوند که وارد فرایند تولید کشورهای سرمایه‌داری می‌شوند و ارزش‌شان نیز در همان کشورها تحقق می‌یابد. اما نتیجه‌گیری از این منابع خاص سودآوری به‌نفع ادعای وجود «نرخ متوسط بالاتر ارزش اضافی در مستعمرات» چنان به‌وضوح نادرست است که نیازی به تأثر از فقدان داده‌های مربوطه نیست.

ایده‌ای که انتقال ارزش اضافی از کشورهای کمتر توسعه‌یافته به کشورهای سرمایه‌داری، که از طریق مبادله نابرابر صورت می‌گیرد، قرار است از بین برود و نمی‌توان آن را با افزایش ارزش اضافی مطلق حفظ کرد، در ذهن ماندل نیز وجود دارد؛ او این را به عنوان تغییر شکلی از استثمار امپریالیستی می‌بیند. این تحول دو جنبه دارد:

اول اینکه سهم سودهای اضافی استعماری نسبت به انتقال ارزش از طریق «مبادله نابرابر» کاهش یافته است؛ و دوم اینکه تقسیم‌بندی بین‌المللی کار به‌تدریج به سمت مبادله کالاهای سبک صنعتی با ماشین‌آلات، تجهیزات و وسایل

نقلیه پیش می‌رود، علاوه بر «مبادله نابرابر کلاسیک» مواد غذایی و مواد خام در برابر کالاهای مصرفی صنعتی (ص ۳۶۸).

اما چون انتقال ارزش به شکل خاصی از تولید مادی وابسته نیست، «بلکه به تفاوت در سطوح مربوط به انباشت سرمایه، بهره‌وری کار و نرخ ارزش اضافی» مربوط است، تنها شکل عقب‌ماندگی تغییر می‌کند نه محتوای آن، و «منابع استثمار امپریالیستی متروپل از نیمه‌مستعمرات امروز بیش از همیشه جریان دارد» (ص ۳۶۸).

این تغییر شکل به این معناست که بسیاری از کشورهای «جهان سوم» شروع به صنعتی شدن کرده‌اند، ارزش اضافی بیشتری تولید می‌کنند و کالای مبادله‌ای‌شان فقط محدود به مواد غذایی و مواد خام نیست، اگرچه مقدار مواد خام کاهش یافته است. از آنجا که این موضوع ترکیب سرمایه‌های آنها را تغییر می‌دهد، وضعیت‌شان تا حدی به کشورهای توسعه‌یافته نزدیک‌تر می‌شود. اما به میزانی که این اتفاق می‌افتد، انتقال ارزش به کشورهای امپریالیستی تحت تأثیر قرار می‌گیرد، زیرا بخش رو به رشدی از ارزش اضافی باید سرمایه‌گذاری شود، که قبلاً چنین نبود. هم‌زمان با کاهش تولید مواد خام و مواد غذایی، «مبادله نابرابر» از طریق شکل‌گیری قیمت‌ها تحت شرایط رقابت بین‌المللی کاهش می‌یابد و کشورهای توسعه‌یافته مجبور می‌شوند سرمایه به کشورهای کمتر توسعه‌یافته صادر کنند تا در ارزش اضافی آنها شریک شوند. اینکه این ارزش اضافی مستقیماً سرمایه‌گذاری شده هنوز از اهمیت نسبتاً کمی برخوردار است، از این واقعیت مشخص است که بخش اعظم صادرات سرمایه هنوز به کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته می‌رود.

طبق نظر ماندل، پیش‌تازی کشورهای امپریالیستی قابل جبران نیست، بنابراین علی‌رغم صنعتی شدن کند کشورهای «جهان سوم»، تفاوت نرخ‌های ارزش اضافی در دو گروه باقی می‌ماند که به امپریالیسم امکان می‌دهد همچنان

ارزش اضافی را از کشورهای عقب‌مانده، حتی به میزان بیشتر، استخراج و به هزینه آنها انباشت کند. او می‌نویسد: «تنها اگر همگونی کلی تولید سرمایه‌داری در مقیاس جهانی رخ دهد، منابع سود اضافی خشک خواهد شد» (ص ۳۶۸). از آنجا که این «همگونی کلی»، یعنی تحرک کامل جهانی سرمایه و نیروی کار، واقعاً قابل تصور نیست، ماندل به این نتیجه می‌رسد که سرمایه‌داری نمی‌تواند ترکیب توسعه و عقب‌ماندگی خود و به تبع آن استثمار «جهان سوم» را از بین ببرد. تنها راه حل این معضل انقلاب اجتماعی است که سلطه بازار جهانی سرمایه‌داری را با اجتماعی‌سازی وسایل تولید پایان دهد. به این ترتیب ماندل معتقد است که با نظریه ارزش هم امپریالیسم و هم انقلاب‌های اجتماعی قابل انتظار در کشورهای کمتر توسعه‌یافته را توضیح داده است.

از آنجا که روابط ارزشی پشت روابط قیمتی پنهان می‌شوند، مبادله نابرابر حالت عادی هم در سطح ملی و هم در سطح بین‌المللی است، اما باید به دلیل تفاوت‌های بین کشورهایایی که در بازار جهانی وارد می‌شوند، اثرات متفاوتی داشته باشد. این تفاوت‌ها در ارزش کالاها و نرخ‌های ارزش اضافی برای ماندل منجر به نرخ‌های سود میانگین و قیمت‌های تولید متفاوتی در سطح ملی می‌شود که نخست امکان مبادله نابرابر را فراهم می‌آورد. اما انتزاع ماندل از بازار جهانی او را به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رساند که بدون این انتزاع هم نمی‌توانست به آن برسد. توضیح ماندل درباره مبادله نابرابر و انتقال ارزش نه تنها نادرست است، بلکه اگر درست هم بود، اضافه بر نیاز بود. در هر کشوری، سرمایه‌داران فقط با قیمت‌های تمام‌شده و قیمت‌های بازار سروکار دارند که آنها را امری بدیهی می‌دانند. تفاوت این قیمت‌ها همان سود است. قیمت تمام‌شده شامل آنچه سرمایه‌دار باید به کارگران بپردازد به علاوه هزینه وسایل تولید و مواد خامی است که استفاده می‌کنند. قیمت تولید شامل این هزینه‌ها به علاوه سودی است که در بازار کسب می‌شود. برای سرمایه‌داران فرقی نمی‌کند این سود را در بازار

داخلی کسب کنند یا بازار جهانی. این امر هم برای سرمایه‌داران کشورهای کمتر توسعه‌یافته و هم برای کشورهای توسعه‌یافته صادق است. تفاوت آنها در این است که در یکی قیمت تمام‌شده شامل هزینه کمتری برای وسایل تولید و هزینه بیشتری در دستمزد است، و برای دیگری نسبت‌ها برعکس است. اما نرخ سود بالاتر با ترکیب ارگانیک کمتر ممکن است جرم ارزش اضافی کمتری نسبت به سود کمتر همراه با ترکیب ارگانیک بالاتر ایجاد کند. بهره‌وری سرمایه‌هایی با ترکیب ارگانیک بالاتر بسیار بیشتر از سرمایه‌هایی با ترکیب کمتر است، بنابراین ضرر ارزش که ناشی از کاهش نسبی نیروی کار زنده است، برای کل سرمایه جبران می‌شود. این نکته مربوط به انباشت و تفاوت میان کشورهای توسعه‌یافته و کمتر توسعه‌یافته است. ارزش اضافی با انباشت افزایش می‌یابد، در حالی که بدون انباشت رکود دارد و بنابراین تولید گسترده را غیرممکن می‌سازد. در نتیجه، تفاوت بین کشورهایهایی که ترکیب ارگانیک بالاتر دارند و آنهایی که ترکیب کمتر دارند باید همزمان با انباشت کشورهای اول، به زیان کشورهای دوم به‌طور پیوسته افزایش یابد — البته تا زمانی که انباشت موجب افزایش جرم سود به سرعت بیشتر از کاهش نرخ سود ناشی از افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه شود. جرم افزایشی سود در محصولاتی متجسم می‌شود که هر کدام ارزش و ارزش اضافی کمتری دارند، اما افزایش کمیت آنها این کاهش ارزش فردی را جبران می‌کند. کالایی که با بهره‌وری بالاتر تولید می‌شود ارزان‌تر از کالایی است که به صرف کار زیاد نیاز دارد. این ارزان شدن خود را در کاهش قیمت‌های تولید نشان می‌دهد، که در نگاه اول به نظر می‌رسد تنوری ماندل درباره تفاوت نرخ‌های سود میانگین و قیمت‌های تولید را تأیید کند. اما این ارزان شدن بیشتر یا کمتر شامل همه کالاها می‌شود. از آنجا که مواد غذایی و مواد خام تنها در مستعمرات و نیمه‌مستعمرات تولید نمی‌شوند بلکه در کشورهای توسعه‌یافته نیز تولید می‌شوند، قیمت بازار جهانی این محصولات تحت تأثیر افزایش کلی بهره‌وری

قرار می‌گیرد. در ارتباط با نیازهای جهانی به این محصولات، قیمت‌های آنها نه توسط روابط ارزشی ملی، بلکه توسط نسبت عرضه و تقاضای جهانی تعیین می‌شود. بنابراین قیمت بازار جهانی این محصولات هرگاه تقاضا برای آنها افزایش یابد افزایش می‌یابد، مثلاً در دوره انباشت سریع در کشورهای سرمایه‌داری یا در زمان جنگ. از سوی دیگر، قیمت بازار جهانی با رکود سرمایه‌داری و هرگونه کاهش تولید کاهش می‌یابد. قیمت محصولات «جهان سوم» در زمینه‌ای شکل می‌گیرد که توسط حرکت کل سرمایه در سطح جهانی تعیین می‌شود.

قیمت‌های تولید محصولات کشورهای عقب‌مانده از مجموع هزینه‌های تولید آن‌ها و سودی که توسط شرایط بازار جهانی تعیین می‌شود تشکیل شده‌اند. نرخ سود این کشورها، تا حدی که به تولید خودشان مربوط است، نه از ترکیب آلی سرمایه‌های خودشان و نه از ترکیب آلی سرمایه‌های کشورهای توسعه‌یافته ناشی می‌شود، بلکه نتیجه روابط عرضه و تقاضا در بازار جهانی است. بنابراین، آن‌ها تابع حرکات کل سرمایه هستند که تعیین‌کننده شکل‌گیری نرخ متوسط سود و اندازه آن است. به عبارت دیگر، چون بازار جهانی وجود دارد، نمی‌توان نرخ متوسط سود ملی داشت و نیز روابط قیمتی که منعکس‌کننده ارزش‌های ملی باشند. در رابطه با تولید به طور کلی، شکل‌گیری قیمت در کشورهای عقب‌مانده از ابتدا توسط کشورهای توسعه‌یافته تعیین می‌شود، چرا که نبود صنعت مدرن امکان رقابت را منقفی می‌سازد. بنابراین این کشورها مجبورند تولید مواد خام و غذا را محدود کنند تا بتوانند سود خود را در قیمت‌های تولیدی که توسط بازار جهانی تحمیل می‌شود، تحقق بخشند.

ورود صنعت به کشورهای عقب‌مانده نمی‌تواند مبادله نابرابر را از بین ببرد، تا زمانی که بهره‌وری در این کشورها پایین‌تر از میانگین جهانی زمان کار اجتماعی لازم باشد. این نقصان تا حدودی با ارزش‌گذاری پایین نیروی کار جبران

می‌شود که در عین حال مانع توسعه بیشتر آن‌ها نیز هست. البته کمبود سرمایه می‌تواند تا حدی از طریق سرمایه‌گذاری کشورهای توسعه‌یافته کاهش یابد، اما چون بیشتر سودهای حاصل از این سرمایه‌گذاری‌ها به کشورهای صادرکننده سرمایه بازمی‌گردد، تأثیر کمی بر فرآیند انباشت در کشورهای عقب‌مانده دارد. از آنجا که صادرات سرمایه توسط سودآوری تعیین می‌شود، به سمت صنایعی و کشورهایی می‌رود که بیشترین بازده را دارند، و نه تنها از برخی کشورهای توسعه‌یافته به کشورهای توسعه‌یافته‌تر بلکه از کشورهای با بهره‌وری کمتر به کشورهای با بهره‌وری بیشتر. ارزش اضافی نه تنها تحت فشار، بلکه آزادانه از کشورهای عقب‌مانده به کشورهای توسعه‌یافته جریان می‌یابد. اما نمی‌توان از این نتیجه گرفت که استثمار کشورهای عقب‌مانده همان چیزی است که کشورهای امپریالیستی را سرپا نگاه می‌دارد.

پایان استعمار نه تنها توسط جنبش‌های انقلابی ملی‌گرایانه‌ای که از فقر برخاسته‌اند بلکه توسط کاهش سودآوری مستعمرات نیز رقم خورد که باعث شد صاحبان آن‌ها راحت‌تر از آن‌ها دست بکشند. همچنین ظهور قدرت‌های امپریالیستی جدید، چه در بازار جهانی و چه خارج از بازار جهانی کنترل‌شده به صورت انحصاری، که ادعایی درباره «جهان سوم» داشتند، به شکل فتح‌های امپریالیستی خود یا نواستعمار، که توانستند خودمختاری ملی را با کنترل امپریالیستی اقتصادی ترکیب کنند، در این روند تأثیرگذار بود. این فرآیند که تاکنون دو جنگ جهانی و جنگ‌های محلی متعددی را در بر گرفته هنوز به پایان نرسیده و نمی‌تواند به پایان برسد، زیرا این مستلزم لغو رقابت و در نتیجه روابط تولید سرمایه‌داری است. اما همه این تلاش‌ها بازتاب‌دهنده تمایل به شکستن زنجیر بهره‌وری پایین کار هستند. بزرگ‌ترین تلاش‌های هر دو طبقه بورژوا و مقامات سرمایه‌داری دولتی معطوف به توسعه اقتصادی، یعنی افزایش ارزش اضافی، است؛ تلاشی که کاملاً بی‌نتیجه نیست.

تمایل به کسب ارزش اضافی بیشتر باعث می‌شود تا تلاش شود سرمایه‌گذاری آهسته اما محسوس کشورهای عقب‌مانده تسریع شود، موضوعی که حتی مانند نیز به آن واقف است. و همین سرمایه‌گذاری خزانده به جنبش ملی‌گرای انقلابی انگیزه می‌دهد تا با روش‌های سیاسی فراتر از چارچوب محدود ابتکار خصوصی سرمایه‌داری به همان هدف برسد. اینکه ترکیب این روش‌ها بتواند میزان ارزش اضافی لازم را از کارگران بیرون بکشد تا گسترش همزمان و توسعه جغرافیایی سرمایه ممکن شود، به طور نظری قابل تعیین نیست، گرچه برای آینده نزدیک اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد. اما از تمام تلاش‌ها این امر مشهود است که گرایش ذاتی در تولید سرمایه‌داری به کاهش نرخ سود همچنان باقی است و این امر منجر به تلاش‌های شدید برای افزایش بهره‌وری کار در سراسر جهان می‌شود.

حتی مانند نیز اذعان دارد که استثمار «جهان سوم» نمی‌تواند برای همیشه ادامه یابد و بالاخره باید به پایان برسد. نکته قابل توجه در نظریه اقتصادی مانند دقیقاً این است که به گونه‌ای بیان شده که می‌توان از آن هر چیزی و هیچ چیز برداشت کرد، که همین امر باعث می‌شود مانند به آسانی از هر مشکل ناراحت‌کننده‌ای فرار کند. با رد قاطعانه هر تبیین «تک‌علتی» از توسعه سرمایه‌داری، او در موقعیتی است که همه نظریه‌های موجود را به نفع خود مصادره کند؛ در عین حال، با تکیه بر نظریه ارزش «تک‌علتی» می‌تواند ناکارآمدی آن‌ها را نشان دهد. به محض اینکه این کار را انجام می‌دهد، یافته‌های حاصل از نظریه ارزش را در قالب چند متغیر نسبتاً مستقل مرتب می‌کند تا روایت «تک‌علتی» از روند تاریخ را با استناد به یکی یا چند گرایش توسعه‌ای که از نظریه ارزش ناشی می‌شود، به چالش بکشد. بنابراین، او نهایتاً موفق می‌شود، به گفته خودش، ناکارآمدی نظریه‌های بورژوازی و تمام نظریه‌های مارکسیستی را نشان دهد و خود را به عنوان کسی معرفی کند که به دلیل درک درست از

مارکسیسم، برای اولین بار «سرمایه‌داری دیرهنگام» را بر اساس قانون ارزش توضیح داده است.

(۵)

ما می‌توانیم در یک نکته با ماندل توافق کنیم؛ درست است که سرمایه جهان را استثمار می‌کند و با این حال آینده‌ای ندارد.

البته، طبق نظر ماندل، برچیدن نظام سرمایه‌داری را نمی‌توان صرفاً از روابط تولید سرمایه‌داری نتیجه گرفت، زیرا مسئله تحقق ارزش اضافی نیز باید در نظر گرفته شود. به این ترتیب، ماندل همزمان به دو نظریه متفاوت بحران پایبند است: نظریه «انباشت بیش از حد» که بر روابط تولید مبتنی است، و نظریه «انباشت بیش از حد» که بر مشکلات تحقق ارزش اضافی به دلیل تقاضای ناکافی برای کالاهای مصرفی استوار است. اکنون، نظریه انباشت بیش از حد، شامل نظریه انباشت بیش از حد است، زیرا مشکلات تحقق ارزش اضافی مستقیماً از انباشت ناکافی سرمایه ناشی می‌شود. در مقابل، نظریه مسئله تحقق نمی‌تواند شامل رویکرد انباشت بیش از حد شود، چرا که وجود مانعی برای پدید آمدن این وضعیت را فرض می‌کند.

عدم تناسب بین تولید و مصرف، ویژگی دائمی این نظام است و چیزی جز تولید خود ارزش اضافی نیست، در حالی که انباشت بیش از حد، به عنوان ناهماهنگی بین استثمار و ترکیب آلی سرمایه، تنها گاهگاهی ظاهر می‌شود. افزایش ترکیب آلی سرمایه مستلزم افزایش عدم تناسب بین تولید اجتماعی و مصرف است و به خودی خود - یعنی از طریق انباشت - مشکل تحقق را پشت سر می‌گذارد. این مشکل تنها هنگامی دوباره ظهور می‌کند که انباشت متوقف شده باشد و در این صورت به شکل تقاضای ناکافی، شامل تقاضا برای کالاهای مصرفی، ظاهر می‌شود. ماندل می‌نویسد: «منظور ما از مفهوم انباشت بیش از حد، وضعیتی است که در آن بخشی از سرمایه انباشته شده تنها می‌تواند با نرخ

سود ناکافی سرمایه‌گذاری شود...» (صفحه ۱۰۹، ترجمه اصلاح شده). چون این سرمایه در این شرایط سرمایه‌گذاری نمی‌شود، توقف انباشت در بازار به صورت کمبود تقاضا برای کالاهای تولیدی و در نتیجه برای کالاهای مصرفی ظاهر می‌شود، به عبارتی، به صورت بحران تولید بیش از حد. این برداشت مانند نیز هست، اما او همچنان می‌خواهد در «درازمدت» به ایده انباشت بیش از حد پایبند باشد تا زوال ضروری سرمایه‌داری را اثبات کند. اما نمی‌خواهد این کار را به شکل «مکانیکی» انجام دهد، مانند آنچه گروسمن انجام داد؛ انباشت بیش از حد باید به گونه‌ای نشان داده شود که نه از فرض ترکیب آلی سرمایه به طور مداوم در حال افزایش بلکه از اتوماسیون مستمر تولید و جایگزینی نیروی کار زنده ناشی شود. در برابر گروسمن، مانند استدلال می‌کند که افزایش ترکیب آلی سرمایه همیشه می‌تواند با کاهش معادل سرمایه جبران شود. به ذهنش نمی‌رسد که بر اساس همان منطق، اتوماسیون نیز می‌تواند به محض اینکه سود را تحت تأثیر قرار داد متوقف شود. همچنین آگاه نیست که صرفاً در واژگان دیگر در حال تکرار حرف‌های گروسمن است. اتوماسیون مستمر البته معادل رشد مستمر ترکیب آلی سرمایه است. اما همین که مانند «دیالکتیکی» حکم قاطع خود را درباره گروسمن «مکانیکی» صادر می‌کند، بلافاصله آن را پس می‌گیرد و با بینشی بیشتر اظهار می‌دارد که سرمایه نمی‌تواند برای مدت طولانی اتوماسیون کند بدون آنکه خود را نابود سازد.

تناقضات مانند که مانند مارهای لغزنده‌اند، به آسانی علیه خودش قابل استفاده نیستند، چون خود او به آنها اشاره می‌کند، شاید به این امید که با این کار همه مخالفان احتمالی را خلع سلاح کند. بنابراین او با آسانی می‌پذیرد که «مشکل تحقق همزمان ارزش اضافی و افزایش نرخ ارزش اضافی، به طور ذاتی در شیوه تولید سرمایه‌داری ریشه دارد...» (صفحه ۲۷۲). اما نگرها را می‌توان بالا برد و سفر ادامه پیدا می‌کند به محض اینکه یکی از متغیرها استقلال

خود را اعلام کند. از یک سو، سرمایه طبق نظر ماندل، به هزینه کشورهای عقب‌مانده انباشت می‌شود؛ از سوی دیگر، در جریان همین فرآیند «سرمایه خود محدودیتی غیرقابل عبور بر گسترش خود ایجاد می‌کند» (صفحه ۸۵). از آنجا که در این میان، مسئله سود اضافی، ملی و بین‌المللی، می‌تواند به پرستش انتقال ارزش یا ارزش اضافی تقلیل یابد، بنابراین از نظر صرفاً اقتصادی هیچ حدی برای این روند رشد انباشت سرمایه به هزینه سرمایه‌های دیگر وجود ندارد؛ گسترش سرمایه از طریق ترکیب انباشت و کاهش ارزش سرمایه‌ها، از طریق اتحاد دیالکتیکی و تضاد رقابت و تمرکز صورت می‌گیرد. محدودیت‌های رشد سرمایه‌داری - از نظر صرفاً اقتصادی - در این معنا همیشه صرفاً موقتی‌اند، زیرا در حالی که ناشی از شرایط اختلاف در سطح بهره‌وری هستند، می‌توانند این شرایط را معکوس کنند (صفحه ۱۰۴، ترجمه اصلاح شده).

خلاصه اینکه، وضعیت چنین است، اما هم‌زمان متفاوت؛ همه چیز بستگی دارد به اینکه ماندل در آن لحظه با چه کسی بحث می‌کند.

اگر بخواهیم به تفصیل به بررسی تناقضات ماندل بپردازیم و نشان دهیم که کارهای او نمایانگر دیالکتیک نیست بلکه ناسازگاری‌های معمولی است، نیاز به کتابی تازه خواهیم داشت. خوانندگان دقیق کتاب او خود به این نکته پی خواهند برد. بنابراین ترجیح می‌دهیم پس از نگاهی به بازسازی دفاعی نظریه لنین درباره امپریالیسم به تحلیل ماندل از «سرمایه‌داری متأخر» بپردازیم. اما چون طبق نظر ماندل، مرحله کنونی سرمایه‌داری باید نه تنها از نظر نظری بلکه از نظر تاریخی نیز توضیح داده شود، باید نگاهی دوباره به گذشته بیندازیم.

ماندل سه مرحله اصلی توسعه سرمایه‌داری را متمایز می‌کند. «عصر اولیه سرمایه‌داری رقابت آزاد» با «تحرك نسبی بین‌المللی کم سرمایه مشخص می‌شد... به ویژه به این دلیل که هنوز محدودیت‌های بحرانی برای گسترش انباشت سرمایه در بازار داخلی وجود نداشت...» (صفحات ۳۱۲-۳۱۳). سپس

«عصر کلاسیک امپریالیسم» آغاز شد که در آن «تمرکز سرمایه به طور فزاینده‌ای بین‌المللی شد» (صفحه ۳۱۳). این مرحله با «سرمایه‌داری متأخر» جایگزین شد که در آن «شرکت چندملیتی به شکل سازمانی تعیین‌کننده سرمایه بزرگ تبدیل می‌شود» (صفحه ۳۱۶). در این مرحله می‌بینیم «که نیروهای تولیدی معاصر چارچوب دولت-ملت را می‌شکنند، زیرا آستانه حداقلی سودآوری مستلزم حجم تولیدی متناسب با بازار چندین کشور است» (صفحه ۳۱۶).

حال، این واقعیت است که رشد نیروهای تولیدی از ابتدا همزمان با شکل‌گیری بازار جهانی بود که به امپریالیسم و تمرکز بین‌المللی سرمایه به عنوان نمود رقابت امپریالیستی انجامید. طبق نظر ماندل، به طور انتزاعی، «در نهایت، نمودهای امپریالیسم باید با فقدان همگنی اقتصاد سرمایه‌داری جهانی توضیح داده شوند» (صفحه ۸۴). از این باید نتیجه گرفت که همگونی روزافزون اقتصاد جهانی باید امپریالیسم را تضعیف کند. اما، ماندل می‌گوید، این امر به سادگی ممکن نیست، زیرا «خود انباشت سرمایه توسعه و عقب‌ماندگی را به عنوان لحظات متقابل حرکت نامتوازن و ترکیبی سرمایه تولید می‌کند» (صفحه ۸۵).

بر اساس نظر هیل‌فردینگ (Hilferding) و لنین، تمرکز و تمرکززدایی سرمایه که از رقابت ناشی می‌شود، به سرمایه‌داری سازمان‌یافته‌ای منجر می‌شود که به سمت یک تراست جهانی واحد میل می‌کند—توسعه‌ای که تنها با انقلاب پرولتری پیشین می‌توان از آن جلوگیری کرد. ماندل (Mandel) امروزه نیز این نظریه را قبول دارد و از آن نتیجه می‌گیرد که «در مسیر رسیدن به «تراست جهانی واحد»، به تعویق افتادن انقلاب پرولتری در کشورهای امپریالیستی متروپول، ساده‌سازی الگوی چندگانه قدرت‌های امپریالیستی به سه «ابرقدرت»

را ممکن ساخته، اگر نگوییم واقعاً محتمل کرده است» (ص ۳۳۴، ترجمه اصلاح شده).

برخلاف کاتسکی (Kautsky)، مبدع این ایده، مانند در این تحولات تضعیف امپریالیسم نمی‌بیند، بلکه «شدت‌گرفتن همه تضادهای ذاتی امپریالیسم در عصر سرمایه‌داری متأخر» را می‌بیند (ص ۳۳۴)، چرا که «گرایش اصلی مبارزه رقابتی تشدیدشونده امروز، نه ادغام سرمایه بزرگ در مقیاس جهانی، بلکه سخت‌تر شدن تضاد متقابل چندین تشکیل امپریالیستی است» (ص ۳۳۸). بنابراین، «شکل سازمانی تعیین‌کننده سرمایه بزرگ» در «سرمایه‌داری متأخر» در نهایت فقط یک گرایش ثانویه است که به نوبه خود توسط «گرایش اصلی» نقض می‌شود. اما گرایش ثانویه، یعنی تمرکز بین‌المللی سرمایه، به گفته مانند باید به عنوان «تلاش سرمایه برای عبور از موانع تاریخی دولت-ملت» فهمیده شود، درست همان‌گونه که برنامه‌ریزی اقتصادی ملی (و شاید فردا فراملی) نمایانگر تلاشی است برای غلبه نسبی بر موانع مالکیت خصوصی و تصاحب خصوصی برای توسعه بیشتر نیروهای تولید» (ص ۳۴۲).

ویژگی واقعی «سرمایه‌داری متأخر» که اینجا آشکار می‌شود، پیش از این نه در میان بورژوازی و نه در میان مارکسیست‌ها به درستی شناخته نشده است. در مورد دسته دوم، این نقصان به دلیل غفلت مارکسیست‌های پیشین از «پیوند بین «سرمایه‌داری سازمان‌یافته» و تولید عمومی کالاست» (ص ۵۲۳) بوده است. به این ترتیب، آنان نتوانسته‌اند «فرمول مشهور مارکس درباره شرکت‌های سهامی را که در کتاب سرمایه به کار برده و آن‌ها را به عنوان «لغو شکل تولید سرمایه‌داری در درون خود شکل تولید سرمایه‌داری» توصیف می‌کند، درک کنند» (ص ۵۳۲). از آنجا که مارکس این را بیش از صد سال پیش نوشته است، به نظر می‌رسد که بدون اینکه خود بدانیم، مدت‌هاست در عصر سرمایه‌داری متأخر به سر می‌بریم.

ظهور شرکت‌های سهامی که حتی پیش از سرمایه‌داری نیز وجود داشت، توسط مارکس به عنوان «تولید خصوصی بدون کنترل مالکیت خصوصی» توصیف شده است، به عنوان تولید سرمایه‌داری که تحت کنترل جمعی قرار گرفته است. مارکس این نوع سرمایه را به هیچ وجه به عنوان یک عنصر «سازمان‌دهنده» سرمایه‌داری نمی‌دید، بلکه آن را به عنوان عاملی که به بی‌نظمی و فروپاشی بیشتر سیستم منجر می‌شود، می‌شناخت:

«این پدیده انحصار را در حوزه‌های خاص برقرار می‌کند و از این رو نیازمند دخالت دولت است. این پدیده یک طبقه مالی جدید، گونه‌ای جدید از انگل‌ها در قالب ترویج‌دهندگان، سفته‌بازان و مدیران صرفاً اسمی تولید می‌کند؛ و سیستمی کامل از کلاهبرداری و فریب از طریق ترویج شرکت‌ها، صدور سهام و سفته‌بازی در سهام.»

مارکس در اینجا صریحاً به پرسشی که بعدها انگلس مطرح کرد نمی‌پردازد؛ اینکه آیا ایجاد شرکت‌های سهامی جنبه مثبتی هم دارد یا خیر، زیرا می‌توان آن‌ها را نوعی «واکنش نیروهای مولد، در رشد قدرتمندشان، علیه ماهیت سرمایه‌ای‌شان» دانست. مارکس شرکت‌های سهامی را بیشتر به عنوان نشانه‌ای از تضادهای در حال رشد در درون سرمایه‌داری می‌دید که هم موجب صعود و هم موجب سقوط آن می‌شود. نیروهای مادی تولید که می‌توانند در سرمایه‌داری رشد کنند، توسط روند انباشت آن کنترل و محدود می‌شوند؛ آن‌ها نمی‌توانند از آن مستقل شوند و علیه ماهیت سرمایه‌ای خود عمل کنند. تنها نیروی تولید که می‌تواند چنین کند طبقه کارگر است. بنابراین، تصور اینکه سرمایه در تلاش است موانع دولت-ملت و مالکیت خصوصی را برای توسعه نیروهای مولد بشکند، بی‌معنی است. برعکس، «بین‌المللی‌گرایی» سرمایه صرفاً خدمت‌گزار سرمایه‌های ملی و مالکیت خصوصی است، چه با کنترل خصوصی و چه بدون آن.

بازار جهانی همچنین یک بازار سرمایه است و بدیهی است که با گسترش سرمایه‌داری، شرکت‌های ملی به شرکت‌های بین‌المللی تبدیل می‌شوند. دو جنگ جهانی نیز نشان داده‌اند که جبهه‌هایی که رقابت امپریالیستی در آن‌ها صورت می‌گیرد، نه توسط دولت-ملت‌ها بلکه توسط اتحادیه‌های امپریالیستی فراملی ساختار یافته‌اند. اقتصاد جهانی هر بحران را به بحران جهانی و هر جنگی را به جنگ جهانی تبدیل می‌کند. حتی زمانی که جنگ به دلیل برتری موقت یک دولت یا ترکیبی از دولت‌ها محدود می‌ماند، همچنان اقتصاد جهانی را درگیر می‌کند. ترکیب‌های فراملی قدرت‌های سرمایه‌داری سال‌هاست که در سطوح سیاست قدرت و اقتصادی وجود دارند و منتظر ظهور «سرمایه‌داری متأخر» نمانده‌اند.

جنگ جهانی دوم شرایط مساعدی نه تنها برای تسریع انباشت، بلکه در ارتباط با آن، برای رشد چندملیتی شرکت‌های بزرگ ایجاد کرد. تطبیق بازار با تولید رو به رشد و روابط سرمایه‌ای جدید، تحقق سود را آسان‌تر ساخت و کل فرایند به افزایش نابرابر اما کلی تولید سود منجر شد. این روند که می‌توان آن را بین‌المللی‌شدن سرمایه و تولید دانست، با این حال، مانند هر مرحله پیشین توسعه سرمایه‌داری، در تحول خود محدود است. این روند می‌تواند با هر بحران جهانی جدید یا حتی کاهش نرخ انباشت سقوط کند. همان‌طور که بازار جهانی قبلاً بر اثر رقابت تشدیدشونده فروپاشید، سرمایه‌داری چندملیتی نیز می‌تواند در رقابت‌های جدید پایان یابد. اما حتی در این نقطه، افزایش بین‌المللی‌شدن سرمایه را نمی‌توان به عنوان آسیب‌پذیری فزاینده برای سازمان‌یابی تعبیر کرد، بلکه فقط به عنوان شکل امروزی رقابت بی‌سازمان سرمایه‌داری ناشی از روابط ارزش و ارزش اضافی تلقی می‌شود. اکنون هم مانند گذشته، قانون ارزش شکل‌های ممکن سازمان‌یابی سرمایه را تعیین می‌کند و بنابراین «سرمایه‌داری سازمان‌یافته» غیرممکن است.

چندملیتی‌ها ماهیت ملی و در نتیجه امپریالیستی سرمایه را نقض نکرده‌اند. باوجود تمامی روابط پیچیده آن‌ها، کنترل این شرکت‌ها در دست سرمایه‌های ملی مشخصی است که اغلب مستقیماً با دولت ملی مرتبط‌اند، و سودهایی که کسب می‌کنند به کشورهای بازمی‌گردد که شرکت‌ها از آن‌ها شروع به فعالیت کرده‌اند. شرکت‌های چندملیتی بدون دولت، به‌عنوان تجسم واقعی بین‌المللی شدن تولید سرمایه‌داری، ممکن است رویای سرمایه‌داران باشد؛ اما این رویا در چارچوب انباشت سرمایه هیچ شانسی برای تحقق ندارد. مانند آنکه تحت تأثیر «شکل چندملیتی سرمایه بزرگ» قرار گرفته و از شکل‌گیری «ظاهری» سه قدرت بزرگ امپریالیستی که برای کنترل اقتصاد جهانی می‌جنگند، نگران است، ابتدا چشم‌اندازهای هولناک این وضعیت را به تصویر می‌کشد و در نهایت با بیان واقع‌بینانه‌تر می‌گوید که «بقای دولت ملی از هم‌نشینی با رقابت سرمایه‌داری یا امپریالیستی جداشدنی نیست...» (ص. ۵۸۹، ترجمه اصلاح‌شده).

اما «پیوند میان سرمایه‌داری سازمان‌یافته و تولید کالای تعمیم‌یافته» از نظر مانند هم پدیده‌ای بین‌المللی و هم ملی است. در سطح ملی این پیوند به صورت دخالت دولت در سازوکار اقتصادی برای کمک به انباشت سرمایه‌داری بروز می‌کند. اینجا مانند به نفع خود تولید سود را از تحقق آن جدا می‌کند، چون دخالت دولت با تحقق ارزش اضافی، تولید را افزایش می‌دهد. از این نکته برای مانند نتیجه می‌شود که سرمایه در تلاش است مرزهای تعیین‌شده برای تولید سرمایه‌داری توسط مالکیت خصوصی را بشکند. این امر از طریق صنعت تسلیحات و اقتصاد جنگ تحقق می‌یابد. با این حال:

«در بلندمدت، اقتصاد تسلیحاتی فقط زمانی برای انباشت سرمایه کارکردی است که بتواند سرمایه‌های اضافی را جذب کند، بدون آنکه سرمایه‌های لازم برای بازتولید گسترده بخش‌های اول و دوم [در طرح‌های بازتولید] را به صنعت تسلیحات منحرف کند. اقتصاد جنگ و تسلیحات که از این حد فراتر رود، به‌تدریج

شرایط مادی بازتولید گسترده را ناپود می‌کند و در بلندمدت به جای تقویت انباشت، مانع آن می‌شود» (ص. ۱۶۸).

به عبارت دیگر، تسلیحات برای انباشت سودمند است اما وقتی بیش از حد انجام شود، مضر است. اگر نرخ انباشت با وجود صنعت تسلیحات کاهش یابد، این با نظریه ماندل تناقضی ندارد؛ چرا که تنها نشان می‌دهد تولید تسلیحات بیش از حد پیش رفته است.

برای اثبات نظریه‌اش، ماندل طرح بازتولید خاصی ارائه می‌دهد که سه بخش دارد، از جمله یک بخش برای صنعت تسلیحات (همراه با بخش‌های کالاهای تولیدی و مصرفی) که تولید آن در فرایند مادی بازتولید وارد نمی‌شود، اما به عنوان بخشی از تولید کل، انباشت را تقویت می‌کند. ما می‌توانیم این بازی‌های عددی را نادیده بگیریم، چون آنچه گفته‌اند به زبانی دیگر بیان می‌کند. هر سه بخش در طرح ماندل کالا تولید می‌کنند و بنابراین ارزش اضافی. تسلیحات از ارزش اضافی تأمین مالی می‌شوند، «که نه برای حفظ طبقه سرمایه‌دار و نه برای طبقه کارگر صرف می‌شود، و سرمایه در آن فرصت‌های تازه‌ای برای ایجاد و تحقق ارزش اضافی می‌یابد» (ص. ۲۸۲، ترجمه اصلاح شده).

در اینجا لازم است که مفهوم ماندل از قانون ارزش بررسی شود. برای او «قانون ارزش وظیفه تنظیم، از طریق تبادل مقادیر معادل کار میان‌مدت، توزیع منابع اقتصادی در اختیار جامعه را در حوزه‌های مختلف تولید، بر اساس نوسانات تقاضای اجتماعی مؤثر، یعنی بر اساس ساختار مصرف» دارد (ص. ۷۰). بنابراین این یک سازوکار تعادلی است که تولید و مصرف را هماهنگ می‌کند. بر این اساس، ماندل به دنبال روزدولسکی و با استناد به مارکس، معتقد است که «تولید سرمایه ثابت هرگز به خاطر خود آن انجام نمی‌شود، بلکه فقط به این دلیل است که در حوزه‌های تولیدی که محصولات آن‌ها وارد مصرف فردی می‌شوند، به مقدار بیشتری نیاز است» (ص. ۲۷۹، پانویس). از آنجا که ترکیب آلی

سرمایه افزایش می‌یابد و به معنی استخدام نسبی کمتر کارگران جدید است، مصرف اجتماعی نمی‌تواند به اندازه کافی افزایش یابد تا تمام کالاهای تولیدشده برای مصرف را جذب کند. بنابراین ترکیب آلی رو به رشد سرمایه مسئله تحقق را به وجود می‌آورد، هرچند درک این که چگونه قانون ارزش که قرار است تولید را با مصرف هماهنگ کند، اجازه چنین افزایشی در ترکیب آلی سرمایه را می‌دهد، آسان نیست. وقتی سرمایه ثابت فقط زمانی می‌تواند رشد کند که در حوزه‌های تولیدی مربوط به مصرف سرمایه‌گذاری شود، پس تولید نه توسط ارزشیابی سرمایه بلکه توسط مصرف اجتماعی کنترل می‌شود. با این حال، نقل قولی از مارکس وجود دارد که به درستی فهمیده نشده است.

(۶)

برای تولید سرمایه، سرمایه‌دار باید کالاهایی تولید کند که برای او ارزش مبادله و برای دیگران ارزش مصرف داشته باشند. ارزش مصرف در مصرف تحقق می‌یابد. همانطور که سرمایه‌دار به طور مولد ارزش مصرف نیروی کار را مصرف می‌کند، کالاهای حاصل به نوعی وارد مصرف اجتماعی می‌شوند و در آنجا ناپدید می‌شوند. آنچه ناپدید نمی‌شود، بخش ارزش اضافی یا محصول اضافی است که به عنوان سرمایه ثابت در بازتولید گسترده روابط استثمار به کار می‌رود.

برای اینکه سرمایه انباشته شود، باید ارزش‌های مصرفی تولید شوند و تقاضای متناسبی از سوی کسانی که مانند آن‌ها را «مصرف‌کنندگان نهایی» می‌نامد، پیدا کنند. اما نباید از این نتیجه گرفت که «مصرف‌کننده نهایی» واقعاً حرکت سرمایه را تعیین می‌کند. به عبارت دیگر، «مصرف‌کننده نهایی» هیچ ارتباطی با «رشد بسیار کند مجموع دستمزدها برای کالاهای مصرفی» که مانند تصور می‌کند، ندارد. برای هر سرمایه‌داری، بدون توجه به نوع کالاهایی که تولید می‌کند، ارزش مبادله نیروی کارش هزینه‌ای است که سعی دارد آن را تا حد

ممکن پایین‌تر از ارزش مصرف نگه دارد. اما برای سرمایه‌داران تولیدکننده کالاهای مصرفی، همه کارگران نیز مصرف‌کنندگانی هستند که به تقاضای آن‌ها پاسخ داده می‌شود. هرچه دستمزدهای پرداخت‌شده به کارگران سرمایه‌داران دیگر بالاتر و دستمزدهای پرداختی به کارکنان خود پایین‌تر باشد، سودش بهتر در بازار تحقق می‌یابد. اما چون این وضعیت برای هر سرمایه‌داری صدق می‌کند، کارگران به عنوان طبقه تنها ارزش مبادله خود را دریافت می‌کنند که معادل مقدار کمی یا زیادی کالا است، در حالی که سرمایه‌داران سهمی از تولید را دریافت می‌کنند که در محصولات نیز نمایان است و معادل ارزش اضافی است، که البته به «مصرف‌کننده نهایی» نیاز دارد ولی نمی‌تواند او را در طبقه کارگر بیابد. بنابراین تحقق ارزش اضافی هیچ ارتباطی با مصرف‌کنندگان طبقه کارگر ندارد و باید توسط خود سرمایه انجام شود.

اگر کارگران هیچ ارزش اضافی تولید نکنند، اقتصاد سرمایه‌داری وجود نخواهد داشت؛ اگر سرمایه‌داران تمام ارزش اضافی را مصرف کنند، تولید سرمایه‌داری خواهیم داشت اما تولید سرمایه (انباشت سرمایه) نه. انباشت سرمایه مستلزم این است که بخشی از ارزش اضافی حفظ و انباشته شود. این بخش باید از ابتدا به شکل ابزار تولید جدید باشد، حتی اگر این ابزار تولید برای تولید کالاهایی استفاده شود که وارد مصرف می‌شوند. سرمایه اصولاً نه ابزار تولید برای تولید ابزار تولید می‌سازد و نه ابزار تولید برای تولید کالای مصرفی؛ هر دو فقط وسیله‌ای هستند برای تبدیل سرمایه موجود به سرمایه‌ای بزرگ‌تر.

از آنجا که تولید کالاهای مصرفی به تولید کالاهای تولیدی وابسته است و بالعکس، تقاضا برای هر کدام به حرکت کلی سرمایه بستگی دارد. با تسریع انباشت، تقاضا برای ابزار تولید نسبت به کالاهای مصرفی افزایش می‌یابد، چون مقدار کل ارزش اضافی در هر لحظه ثابت است. چیزی که انباشته می‌شود قابل مصرف نیست، اگرچه انباشت از طریق رشد و بهبود ابزار تولید، کالاهای

مصرفی بیشتری را وارد بازار می‌کند. بنابراین، روند انباشت باید همزمان فرایند گسترش شیوه تولید سرمایه‌داری باشد؛ بازار جهانی از ابتدا شرط گسترش سرمایه‌داری است. رشد ابزار تولید از طریق انباشت و بهره‌وری بالاتر کار به تولید حجم دائماً در حال افزایش کالاها منجر می‌شود و انباشت سرمایه از طریق تحقق این حجم کالاها پیش می‌رود.

افزایش بهره‌وری کار به خودی خود ارتباطی با سرمایه‌داری ندارد. بهره‌وری در دوران پیشا سرمایه‌داری هم افزایش می‌یافت، اگرچه بسیار کند، و پس از نابودی سرمایه‌داری نیز رشد خواهد کرد. کل توسعه جامعه بر پایه افزایش بهره‌وری کار است. این فرایند کلی در روابط تولید سرمایه‌داری به شکل رقابت سرمایه‌داری انجام می‌شود. با این حال، رقابت نیست که توسعه نیروهای مولده را به وجود می‌آورد، بلکه توسعه نیروهای مولده است که منجر به رقابت سرمایه‌داری می‌شود. وقتی این فرایند آغاز شود، رقابت سرمایه‌داری رشد بهره‌وری کار را به‌شدت تحریک می‌کند. هر سرمایه‌ای اگر بخواهد باقی بماند باید بهره‌وری خود را افزایش داده و سرمایه انباشته کند. این به سهم بیشتری از ارزش اضافی نیاز دارد و سهم نسبتاً کمتری برای مصرف سرمایه‌داری باقی می‌گذارد. اگرچه مقدار کالاهای مصرفی که باید به فروش برسند افزایش می‌یابد و زندگی سرمایه‌دار را روزبه‌روز مجلل‌تر می‌کند، بخش رو به افزایشی از ارزش اضافی (که مقدارش با سطح انباشت قبلی تعیین می‌شود) سرمایه‌گذاری می‌شود. ابزار تولید بیشتر و کالاهای مصرفی کمتری مورد نیاز است. تولید کالاها در پاسخ به تغییر تقاضا تغییر می‌کند. از نظر تحقق ارزش اضافی — و از دید کل سرمایه تنها ارزش اضافی اهمیت دارد — این از طریق مصرف سرمایه‌داران و انباشت سرمایه انجام می‌شود.

عرضه و تقاضا خود را با نیازهای انباشت سرمایه تطبیق می‌دهند. البته درست است که در نهایت، ابزار تولید بیشتر برای تولید کالاهای مصرفی استفاده

می‌شوند و این کالاها باید بازار پیدا کنند تا دوباره به سرمایه تبدیل شوند. اما این بازار از پویایی سرمایه و انباشت مستمر و گسترش‌یافته آن ناشی می‌شود که طی آن مقدار رو به افزایش ارزش اضافی به ابزار تولید سرمایه‌گذاری می‌شود. بنابراین سرمایه بازار خود را خلق می‌کند و سود خود را از طریق انباشت و مصرف سرمایه‌داری روزافزون تحقق می‌بخشد. این فرایند فقط به این دلیل ممکن است که کارگران از فرایند تحقق سرمایه کنار گذاشته شده‌اند. اگر تحقق ارزش اضافی به مصرف افزایشی آن بستگی داشت، این به معنای از دست دادن سود متناظر برای سرمایه بود و در نتیجه با کاهش نرخ انباشت و مصرف سرمایه‌داری همراه می‌شد. اما ماهیت ارزشی نیروی کار این امکان را منتفی می‌کند و ارزش اضافی را به عنوان «مصرف‌کننده نهایی» برای سرمایه محفوظ می‌دارد.

ایده اینکه سرمایه نتواند از ارزش اضافی خود استفاده کند و آن را تحقق بخشد، سخت قابل فهم است. حتی جدا از اجبار به انباشت، تمایل به انباشت عموماً نامحدود است. هیچ سرمایه‌داری هرگز خود را «خیلی ثروتمند» نمی‌یابد و ثروتش برای او سرمایه است. انباشت سود بیشتری برای او به همراه می‌آورد که امکان انباشت مستمر را فراهم می‌کند. استفاده از نیروی کار اضافی، مصرف افزایشی خود سرمایه‌دار و گسترش بازار جهانی به او امکان می‌دهد بخش مصرف نشده ارزش اضافی را مستقیماً به سرمایه اضافی تبدیل کند، با انتظار توسعه بیشتر و بدون توجه به وضعیت واقعی بازار. چون تولید به هر حال باید مقدم بر مصرف باشد، تولید ابزار تولید محدود به تقاضای فعلی بازار کالاهای مصرفی نیست. تا زمانی که نرخ ارزش اضافی با انباشت همگام باشد یا از آن بیشتر شود، انباشت سرمایه چیزی جز گسترش خود شیوه تولید سرمایه‌داری نیست: تسلط سرمایه بر جهان. سرمایه به طور مستمر پیش‌شرط‌های جدیدی برای تولید سرمایه‌داری ایجاد می‌کند، مدت‌ها پیش از آنکه شرایط قبلی کامل به

فرم سرمایه تبدیل شوند، بنابراین انباشت سرمایه همیشه از مصرف جلو می‌زند و اندازه آن را تعیین می‌کند.

اگر انباشت سرمایه واقعاً به تحقق ارزش اضافی توسط کسانی که مانند آن‌ها را «مصرف‌کنندگان نهایی» می‌نامد وابسته بود، تاریخ سرمایه متفاوت می‌بود. در واقع، انباشت همواره به قیمت مصرف انجام شده است که با اینکه رشد کرده، از توسعه سرمایه عقب مانده است. در حالی که تولید سرمایه ثابت باید نهایتاً به تولید کالاهای مصرفی منجر شود، این به معنای آن نیست که فقط وقتی تقاضای متناظر برای کالاهای مصرفی وجود دارد به کار گرفته شود. «از آنجا که هدف سرمایه خدمت‌رسانی به خواسته‌های خاص نیست، بلکه تولید سود است، و از آنجا که این هدف را با روش‌هایی که مقدار تولید را با مقیاس تولید وفق می‌دهد به انجام می‌رساند، نه برعکس، در سرمایه‌داری شکافی دائماً بین محدودیت‌های تولید و تولیدی که همیشه می‌کوشد از این مانع درونی فراتر رود، پدید می‌آید.» بنا بر گفته مارکس، در واقع...

وسایل کار و نیازهای زندگی در برخی مواقع بیش از حد تولید می‌شوند، به‌طوری که امکان استفاده از آن‌ها به عنوان وسایلی برای استثمار کارگران با نرخ سود مشخصی وجود ندارد. کالاهای زیادی تولید می‌شوند که اجازه نمی‌دهد ارزش و ارزش اضافی موجود در آن‌ها تحت شرایط توزیع و مصرف خاص تولید سرمایه‌داری به‌طور کامل تحقق یافته و به سرمایه جدید تبدیل شوند، یعنی کالاهای آن‌قدر زیادند که این روند بدون انفجارهای مکرر و پی‌درپی قابل انجام نیست.

اما این تناقضات و انفجارهای ناشی از آن‌ها همواره نتیجه دوره‌ای موفق از انباشت سرمایه‌اند که در آن همان تناقضات محرکی برای انباشت بوده‌اند. به گفته مارکس، حد و مرز نظام تولید سرمایه‌داری باید در این نکته دیده شود که: توسعه بهره‌وری کار، قانونی را ایجاد می‌کند که در نرخ سود نزولی در نقطه‌ای با این توسعه به تضاد می‌رسد و باید همواره از طریق بحران‌ها بر آن

غلبه شود... [و] توسعه یا انقباض تولید به میزان استثمار کار بدون مزد و نسبت این کار بدون مزد به کار مادی شده به طور کلی بستگی دارد، یا به زیان سرمایه، به سود و نسبت این سود به سرمایه به کار گرفته شده، یعنی به نرخ معینی از سود...

تنها زمانی که ترکیب آلی سرمایه که به دنبال انباشت افزایش می‌یابد، نرخ سود را کاهش می‌دهد، این انباشت بیش از حد همراه با تولید بیش از حد کالاها، اختلاف بین تولید و مصرف و مشکل تحقق می‌شود. این دشواری‌ها همواره در تولید سرمایه‌داری ذاتی‌اند، بدون آنکه مانعی برای انباشت باشند، تا وقتی خود انباشت به مانع تبدیل شود.

متوقف شدن انباشت نشان می‌دهد که این فرایند نه تنها به سودآوری سرمایه وابسته بوده، بلکه به محدودیت مصرف نیز وابسته بوده که به صورت مشکل تحقق در بازار ظاهر می‌شود. این بدان معنا نیست که بحران سرمایه‌داری که به شکل تولید بیش از حد ظاهر می‌شود، با افزایش مصرف قابل رفع است. مشکلات تحقق ارزش اضافی باید با ادامه فرایند انباشت حل شود. راه حل باید در تولید جستجو شود، نه در بازار. باید ارزش اضافی افزایش یابد تا حجم سود با وجود کاهش نسبی مصرف اجتماعی به توسعه سرمایه‌داری سازگار شود. بحران تولید بیش از حد خود به این هدف خدمت می‌کند، از یک سو از طریق کاهش ارزش سرمایه و از سوی دیگر از طریق تمرکز مستمر سرمایه و تغییر ساختار سرمایه که به افزایش نرخ سود می‌انجامد.

از این رو، می‌توان به طور انتزاعی و بدون وارد کردن مسئله تحقق نشان داد که محدودیت‌های تولید سرمایه‌داری نتیجه مستقیم تولید ارزش است. حتی با فرض اینکه سرمایه بتواند همه کالاهای خود را بفروشد و تمام ارزش اضافی آن‌ها را محقق کند، در حالی که کارگر ارزش نیروی کار خود را دریافت می‌کند، با افزایش ترکیب آلی سرمایه، سود در نقطه‌ای از انباشت خشک می‌شود که نرخ

استثمار نیروی کار به کار گرفته شده دیگر قابل افزایش نیست. در واقع، این تناقض تعیین‌کننده تولید سرمایه‌داری به صورت مجموعه‌ای از تناقضات ناشی از آن ظاهر می‌شود، مانند دشواری واقعی تحقق ارزش اضافی، تفاوت بین تولید و مصرف، و بی‌تناسبی‌های مختلف اقتصادی که همه مخصوص این نظام‌اند و در آن قابل رفع نیستند. بنابراین مسئله تحقق در واقع به صورت مسئله تحقق ارزش‌های کالایی، شامل ارزش و ارزش اضافی ظاهر می‌شود. اگر بخشی از ارزش اضافی نتواند به عنوان سود تحقق یابد، بخشی از ارزش نیز نمی‌تواند تحقق یابد و بنابراین مسئله تحقق به شکل تولید بیش از حد عمومی نمایان می‌شود.

اگر همان‌طور که ماندل می‌گوید، «دشواری تحقق در نهایت فقط با افزایش تقاضای پولی مؤثر برای کالاهاى مصرفی قابل حل است»، (ص ۲۸۱) این مشکل هرگز حل نمی‌شود، بلکه حداکثر به طور موقت با تسریع انباشت پنهان می‌گردد. ماندل خود این را می‌داند. این «حالت نهایی» قابل تحقق نیست، زیرا «این برخلاف کل منطق نظام تولید سرمایه‌داری است» (ص ۲۸۱). اما این «حالت نهایی» کلید نظریه ماندل درباره تحقق ارزش اضافی توسط صنعت تسلیحاتی است. چیزی که توسط «مصرف‌کنندگان نهایی» قابل تحقق نیست، به نظر او توسط صنعت تسلیحات تأمین می‌شود.

(۷)

بر اساس نظر ماندل، تفاوتی در ایجاد ارزش ندارد که کالایی برای مصرف کارگران، سرمایه‌داران یا دولت تولید شود. ماندل توضیح می‌دهد: «برای مارکس، کار انتزاعی است که ارزش ایجاد می‌کند، یعنی کاری که به عنوان بخشی از ظرفیت کلی کار اجتماعی، کالایی تولید می‌کند که صرف نظر از ارزش مصرفی‌اش، معادلس را در بازار پیدا می‌کند زیرا نیاز اجتماعی را برآورده می‌سازد» (ص ۲۹۲، ترجمه اصلاح شده). بنابراین حوزه تولید ارزش همان

حوزه تولید کالااست، به گونه‌ای که نرخ سود به حجم کار اضافی «که در تولید کالاها توسط سرمایه اجتماعی به حرکت درآمده، صرف نظر از بخش مربوطه» بستگی دارد، از جمله بخش تسلیحاتی - «که این اتفاق در آن رخ می‌دهد» (ص ۲۹۲).

ما می‌توانیم از تأملات ماندل درباره‌ی این‌که آیا بخش تسلیحات - به‌عنوان بخش سوم در نمودار بازتولید او - ترکیب ارگاتیک سرمایه‌ی بالاتر یا پایین‌تری دارد و این امر چه تأثیر مثبت یا منفی‌ای بر نرخ متوسط سود می‌گذارد، صرف‌نظر کنیم؛ چرا که در واقعیت، صنعت تسلیحات بخش معینی از تولید سرمایه‌داری را تشکیل نمی‌دهد، بلکه درون کل تولید سرمایه‌داری جای دارد. آنچه برای ما اهمیت دارد، این پرسش‌هاست: آیا صنعت تسلیحات واقعاً موردی از تولید کالایی به‌شمار می‌رود؟ آیا این کالاها با کالاهای دیگر مبادله می‌شوند؟ و آیا ارزش فرضی آن‌ها در کل ارزش اجتماعی وارد می‌شود یا نه؟

ماندل به این پرسش‌ها پاسخ مثبت می‌دهد، اما همراه با یک شرط که خود به‌واقع به این نتیجه می‌انجامد که صنعت تسلیحات اصلاً موردی از تجارت معمول کالایی نیست. این شرط می‌گوید پاسخ ماندل تنها «تا زمانی که ذخایر بلااستفاده در اقتصاد موجود باشند» معتبر است و چون «این همان نقطه‌ی آغاز برای صنعت تسلیحات دانی است، استفاده‌ی خاص از ارزش مصرفی تولیدات اضافی، مشکلی به‌وجود نمی‌آورد...» (ص. ۲۹۴، با اصلاح ترجمه). سپس شرط دیگری اضافه می‌شود: شتاب‌گیری انباشت سرمایه از رهگذر تولید تسلیحات تنها زمانی موفق است که کل سرمایه‌ی مازاد (ذخایر بلااستفاده) «به‌تدریج و نه ناگهانی» وارد صنعت تسلیحات شود (ص. ۲۹۵). در این صورت، سرمایه‌ی پیش‌تر راکد می‌تواند از طریق صنعت تسلیحات ارزش‌افزایی شود.

مفهوم «کار مجرد» به کل زمان کار اجتماعی اشاره دارد، که در آن همه‌ی زمان‌های کار مشخص شرکت می‌کنند و در آن حل می‌شوند. این مفهوم به توزیع ارزش یا ارزش اضافی مربوط نیست، زیرا این توزیع تابع روابط مشخص تولید سرمایه‌داری است که از طریق ارزش‌های مصرفی کالاها تعیین می‌شوند. اگر فرض کنیم که تمام کارها ارزش تولید می‌کنند، آن‌گاه کل زمان کار برابر با کل ارزش است، که خود به ارزش و ارزش اضافی تقسیم می‌شود. از آن‌جا که ارزش یک کالا باید در بازار تحقق یابد، هر کالایی باید خریداری‌کننده‌ای پیدا کند، به‌طوری که زمان‌های کار بتوانند در قالب‌های پیوسته در حال تغییر، با یکدیگر مبادله شوند. اما «کالاهایی» که در صنعت تسلیحات تولید می‌شوند، نه در برابر ارزش زمان‌کار طبقه‌ی کارگر مبادله می‌شوند و نه در برابر ارزش اضافی سرمایه‌داران. به‌جز بخش ناچیز تولیدات تسلیحاتی که وارد مصرف خصوصی می‌شود، دولت خریدار این کالاهاست. اما دولت نمی‌تواند «کار مجرد» خود را با «کار مجرد» موجود در تسلیحات مبادله کند، چرا که اصولاً چیزی تولید نمی‌کند. درآمد دولت از طریق مالیات بر درآمد اجتماعی حاصل از تولید ارزش و ارزش اضافی تأمین می‌شود.

حتی خود ماندل نیز می‌داند که هزینه‌های دولتی (از جمله خرید تسلیحات) به‌منزله‌ی کسر از دستمزدها و سودهاست که معادلی در قالب ارزش ندارد و از این‌رو باعث کاهش دستمزدها و سودها می‌شود و در نتیجه نمی‌تواند ارزش کل را افزایش دهد. اما از نظر او این موضوع تنها در شرایط اشتغال کامل و بهره‌برداری کامل از منابع تولیدی صادق است. مادامی که بخشی از این منابع بیکار باشند، تولید اضافی برای مقاصد نظامی باعث افزایش ارزش و ارزش اضافی و تقویت انباشت می‌شود. در این صورت، ارزش کالایی اضافی از طریق خریدهای دولتی تحقق می‌یابد. اما همان‌طور که پیش‌تر گفتیم، دولت تنها با تکیه بر مالیات‌ها و وام‌ها عمل می‌کند، که خود به بدهی ملی روبه‌گسترش منجر

می‌شود؛ بدهی‌ای که تنها از طریق مالیات قابل تأمین و بازپرداخت است. گرچه تولید از طریق مخارج نظامی افزایش می‌یابد، اما کل «ارزش تازه تولیدشده» باید به‌منزله‌ی کسر از عواید تولید کالایی سرمایه‌دارانه تلقی شود، زیرا بازاری برای محصولات صنعت تسلیحات وجود ندارد.

در مقابل این نکته، ماندل از «اهمیت روزافزون تجارت تسلیحات در بازرگانی جهانی» سخن می‌گوید - تجارتی که به‌زعم او نشان می‌دهد تا چه اندازه بی‌معناست که تولید تسلیحات را به‌مثابه‌ی تولید کالایی تلقی نکنیم و سرمایه‌گذاری در این حوزه را انباشت سرمایه ندانیم (ص. ۳۰۸). اما او متوجه نیست که این واقعیت چیزی را تغییر نمی‌دهد: در تجارت بین‌المللی نیز دولت‌ها هستند که سلاح‌ها را خریداری می‌کنند و هزینه‌ی آن‌ها را از محل مالیات‌ها می‌پردازند، و بنابراین در این‌جا نیز، برای کل سرمایه، تولید تسلیحات با درآمدی که در جریان تولید ایجاد شده باشد، مطابقت ندارد.

ماندل گمان می‌برد که چون تولید در بستر سرمایه‌داری انجام می‌شود، پس الزاماً باید تولید سرمایه‌دارانه و تولید ارزش اضافی باشد. البته درست است که صنعت تسلیحات سود ایجاد می‌کند، سرمایه انباشت می‌کند و در ظاهر تفاوتی با دیگر فعالیت‌های اقتصادی ندارد. اما سودها و سرمایه‌گذاری‌های جدید در این صنعت نه از گردش کالایی بلکه از هزینه‌های دولتی تأمین می‌شوند - هزینه‌هایی که از بخشی از ارزش و ارزش اضافی تحقق‌یافته‌ی دیگر سرمایه‌ها برداشت می‌شود. این امر شاید چندان آشکار نباشد، چرا که بخش بزرگی از تولید تسلیحات نه از محل مالیات مستقیم بلکه از محل وام‌ها تأمین مالی می‌شود، و در نتیجه بار آن بر دوش سرمایه‌ی خصوصی در طولانی‌مدت تقسیم می‌شود. سرمایه به دولت اعتبار می‌دهد؛ اعتباری که ممکن است تولید را گسترش دهد اما ارزش اضافی جدیدی ایجاد نمی‌کند، چرا که کالاهای صنعت تسلیحات باید از محل ارزش اضافی اعتباردهندگان پرداخت شوند. اگر، طبق نظر ماندل، صنعت تسلیحات در

شرایط اشتغال کامل و بهره‌برداری کامل از منابع، معادل کاهشی در دستمزدها و سودها باشد، این تنها به آن معناست که خود این صنعت ارزش و ارزش اضافی تازه‌ای تولید نمی‌کند و بنابراین نمی‌توان آن را به‌مثابه‌ی تولید کالایی توصیف کرد. این واقعیت صرفاً به این دلیل تغییر نمی‌کند که بخشی از سرمایه بلااستفاده باقی مانده است. همان‌طور که مسئله‌ی ارزش‌افزایی و تحقق سرمایه‌دارانه را نمی‌توان از راه افزایش مصرف حل کرد، با صنعت تسلیحات نیز نمی‌توان بر آن فائق آمد؛ زیرا محصولات آن، همانند افزایش مصرف، به سرمایه‌ی جدید بدل نمی‌شوند بلکه صرفاً ناپدید می‌گردند. صنعت تسلیحات، همچون سایر هزینه‌های دولتی که از محل تولید مستقیم دولت تأمین نمی‌شوند، از منظر اجتماعی صرفاً در قلمرو مصرف قرار دارد و نه در قلمرو انباشت.

با وجود اینکه مانند صنعت تسلیحات را دارای «ویژگی تولید ارزش و ارزش اضافه» می‌داند و آن را «یکی از مهم‌ترین اهرم‌ها برای حل مسئله سرمایه‌مزاد» معرفی می‌کند، با کمال شگفتی به این نتیجه می‌رسد که «هرچه توسعه اقتصاد تسلیحاتی تهدید بیشتری برای کاهش سود ناخالص شرکت‌های بزرگ به همراه داشته باشد (یعنی نرخ مالیاتی که این توسعه به آن‌ها تحمیل می‌کند افزایش یابد)، مقاومت این شرکت‌ها در برابر گسترش بیشتر آن نیز شدیدتر خواهد شد» (ص. ۳۰۳). در اینجا دیگر آن دیدگاه که از منظر شکل‌گیری ارزش، تفاوتی ندارد چه کالایی تولید شود، و اینکه تولید تسلیحات نیز همانند دیگر کالاها «کار مجرد» را به کار می‌گیرد و موجب خلق ارزش و انباشت سرمایه می‌شود، به کناری نهاده می‌شود. اگر واقعاً چنین بود، برای سرمایه تفاوتی نمی‌کرد که تجارت اسلحه تا چه اندازه گسترش یابد، چرا که این گسترش معادل با توسعه تولید ارزش تلقی می‌شود. اما بحث را می‌توان در اینجا به پایان رساند، زیرا مانند، همان‌گونه که از یک انقلابی انتظار می‌رود، در نهایت اذعان می‌کند که صنعت تسلیحات، همچون خود سرمایه‌داری، با حدود اجتماعی عینی مواجه است.

و از آنجا که به گفته‌ی ماندل، دوره‌ی طولانی شکوفایی اقتصادی که بخشی از آن مرهون صنعت تسلیحات بوده، رو به پایان است، مسئله را می‌توان در هر حال مربوط به گذشته تلقی کرد. آنچه امروز اهمیت دارد، چرخه بحران است که باید در «سرمایه‌داری متأخر» همچون هر دوره پیشین، مسیر خود را طی کند. در کتاب پیشین ماندل، *نظریه اقتصادی مارکسیستی*، او همچنان تحت تأثیر نظریه کینزی مدیریت اقتصادی سرمایه‌داری و مجذوب دوران طولانی شکوفایی پس از جنگ جهانی دوم بود.

در آن زمان به نظرش می‌رسید که سرمایه‌داری در مقایسه با گذشته، موفق شده است تضاد عظیم میان سرمایه مازاد و تقاضای مؤثر را به‌گونه‌ای برطرف کند که ثبات نظام را تضمین کند. اما در کتاب جدیدش، این امر تنها درباره گذشته‌ی نزدیک صادق است و نه آینده‌ی سرمایه‌داری. با این حال، ارانه توضیحی مارکسیستی برای این دوره‌ی غیرمنتظره‌ی طولانی از شکوفایی همچنان ضروری است، و ماندل بر این باور است که آن را در نظریه «امواج بلند» یافته است.

برای دیگران نیز، مانند ماندل، چرخه صنعتی عبارت است از «تسریع و کند شدن متوالی انباشت سرمایه» (ص. ۱۰۹). او با این حال این پرسش را مطرح می‌کند که آیا در طول دوره‌های زمانی بلندمدت، چرخه‌های صنعتی از یک پویایی درونی ویژه پیروی می‌کنند یا نه؟ (ص. ۱۱۰). به گفته‌ی ماندل، مارکس چنین توضیح داده که «نوسازی سرمایه ثابت، نه تنها طول دوره چرخه کسب‌وکار را توضیح می‌دهد، بلکه لحظه‌ی تعیین‌کننده‌ای را که زیربنای بازتولید گسترده به طور کلی است — یعنی رونق و تسریع در انباشت سرمایه — مشخص می‌سازد» (ص. ۱۱۰). بی‌شک مارکس کوشید تا چرخه کسب‌وکار را با زمان گردش سرمایه پیوند دهد، که مانند خود چرخه، میانگینی حدود ده سال داشت.

البته، طول عمر سرمایه می‌تواند طولانی‌تر یا کوتاه‌تر شود. با این حال، از نظر مارکس، مسئله عدد مشخصی از سال‌ها نیست. او این امر را چنین بیان می‌کند: «چرخه‌هایی از گردش‌های به‌هم‌پیوسته که چندین سال را دربرمی‌گیرد و در آن‌ها سرمایه توسط بخش ثابت خود محبوس می‌ماند، بنیان مادی برای بحران‌های ادواری را فراهم می‌کنند. در این چرخه، کسب‌وکار دوره‌هایی از رکود، فعالیت متوسط، شتاب، و بحران را طی می‌کند. درست است که دوره‌های سرمایه‌گذاری با یکدیگر تفاوت‌های بزرگی دارند و هم‌زمان نیستند. اما بحران همواره نقطه آغاز سرمایه‌گذاری‌های جدید کلان است. بنابراین، از منظر کل جامعه، این امر - کم و بیش - یک بنیان مادی برای چرخه بعدی گردش سرمایه فراهم می‌سازد».

مارکس هرگز این فرضیه‌ی مبهم را پی نگرفت، حتی اگر صرفاً به این دلیل باشد که طول عمر سرمایه‌های مختلف با یکدیگر متفاوت است و در زمان‌های مختلفی نوسازی می‌شوند، در حالی که چرخه کسب‌وکار پدیده‌ای است که تمام جامعه را در یک زمان معین دربرمی‌گیرد. بی‌تردید، بحران به تمرکز سرمایه‌گذاری‌های جدید در یک بازه‌ی زمانی معین می‌انجامد و بدین‌سان نوعی «بنیان مادی برای چرخه بعدی گردش سرمایه» ایجاد می‌کند. بدون شک سرمایه «تحت سلطه مؤلفه‌ی ثابت خود» قرار دارد، زیرا این مؤلفه، بر اساس دوره‌ی بازتولیدش، باید نوسازی شود تا مبنایی برای سرمایه‌گذاری‌های تازه باشد. هرچه زمان گردش کوتاه‌تر باشد، نوسازی‌ها زودتر انجام می‌شود و سرمایه‌گذاری‌های جدید از بهره‌وری بالاتری برخوردار می‌شوند که ناشی از «انقلاب دائمی در ابزارهای تولید» است، و هزینه‌های «استهلاک اخلاقی» که پیش از نابودی فیزیکی سرمایه رخ می‌دهد، کمتر خواهد بود. اما در تحلیل نهایی، همه‌ی این‌ها تنها به این معناست که «بحران همواره نقطه آغاز سرمایه‌گذاری‌های کلان تازه

است»، یعنی اینکه بهره‌وری سرمایه آن‌چنان بهبود یافته است که فرایند انباشت می‌تواند دوباره آغاز شود.

اما به باور ماندل، باید توضیح داد که «چرا در مقطع مشخصی از زمان، این سرمایه اضافی، پس از یک دوره طولانی بیکاری، به طور گسترده به کار گرفته می‌شود.» از نظر او، «پاسخ روشن است: تنها افزایش ناگهانی نرخ سود می‌تواند سرمایه‌گذاری گسترده‌ی سرمایه‌های مازاد را توضیح دهد — همان‌گونه که کاهش طولانی‌مدت نرخ سود... می‌تواند بیکاری این سرمایه‌ها را در طی سالیان متمادی توضیح دهد» (ص. ۱۱۴). به گفته‌ی ماندل، نرخ سود به دلایل زیر افزایش می‌یابد: کاهش ناگهانی در ترکیب ارگاتیک متوسط سرمایه؛ افزایش ناگهانی نرخ ارزش اضافه؛ ارزان شدن ناگهانی مؤلفه‌های سرمایه ثابت؛ و کوتاه شدن ناگهانی زمان گردش سرمایه در گردش (ص. ۱۱۵). از این طریق، امکان تحقق «نه تنها یک دگرگونی جزئی و متوسط، بلکه یک انقلاب گسترده و عمومی در فناوری تولید» فراهم می‌شود، به‌ویژه «اگر چندین عامل به‌طور هم‌زمان و انباشته باعث افزایش نرخ متوسط سود شوند» (ص. ۱۱۵-۱۱۶). به بیان دیگر، به‌روشنی روشن است که انباشت، پیامد افزایش ناگهانی سودآوری است.

این سرمایه‌گذاری‌های جدید که فناوری تولید را دگرگون می‌کنند، خود هم پیامد و هم علت افزایش ناگهانی نرخ سود هستند و به رشد بیشتر ترکیب ارگاتیک سرمایه منجر می‌شوند، که در «مرحله دوم» توسعه، مجدداً به دشواری‌های ارزش‌زایی و سرمایه‌های بلااستفاده تازه می‌انجامد. ماندل ادامه می‌دهد: «تنها در صورتی که ترکیبی از شرایط مشخص باعث افزایش ناگهانی نرخ متوسط سود شود، این سرمایه‌های راکد که طی چندین دهه انباشته شده‌اند، به‌طور گسترده به حوزه‌های تولیدی جدیدی که قادر به توسعه فناوری پایه‌ای نوین هستند، جذب می‌شوند» (ص. ۱۲۰). بر مبنای این «توسعه فناوری پایه‌ای تولید»، «تاریخ سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی» باید نه‌فقط به‌عنوان دنباله‌ای

از حرکات ادواری در هر هفت یا ده سال، بلکه به‌عنوان دنباله‌ای از دوره‌های بلندمدت، به‌طور تقریبی هر پنجاه سال، درک شود» (ص. ۱۲۰).

این «امواج بلند» که افراد متعددی به آن‌ها اشاره کرده‌اند، بیش از همه توسط کوندراتیف مورد بحث قرار گرفته‌اند که کوشید وجود آن‌ها را به‌صورت آماری اثبات کند. این امواج آن‌قدر لئون تروتسکی، آموزگار ماندل را تحت تأثیر قرار داد که او نیز به‌طور انتقادی اما با همدلی به بررسی آن‌ها پرداخت. این نظریه در زمان مناسبی مطرح شد، چرا که «دور جدید»ی که در سومین کنگره جهانی کمینترن اعلام شد، مبتنی بر این فرض بود که سرمایه‌داری تثبیت شده و انقلاب جهانی به تعویق افتاده است. استدلال تروتسکی علیه آنچه «اکنونیسم» خوانده می‌شد و علیه «برداشت صرفاً مکانیکی از فروپاشی سرمایه‌داری» بود که به آن دسته از نظریه‌پردازان نسبت داده می‌شد که همچنان به چشم‌انداز انقلابی جهانی باور داشتند. نظریه «امواج بلند» در این زمینه نعمتی آسمانی بود، چرا که تشخیص پایان یا آغاز یکی از این امواج از پیش ممکن نبود.

بر اساس نظر کوندراتیف (Kondratiev) و تروتسکی (Trotsky)، منحنی‌های اقتصادی در زمان‌های مختلف ویژگی‌های متفاوتی دارند. برای آن‌که رشد سرمایه‌داری محقق شود، رونق اقتصادی‌ای که از دل بحران بیرون می‌آید باید از رونق اقتصادی پیش از بحران فراتر رود. می‌توان دوران‌هایی از رشد سرمایه‌داری را شناسایی کرد که، جدا از منحنی‌های اقتصادی‌شان، گرایش کلی به صعود دارند، و دوران‌هایی را که ویژگی‌ای ایستا یا رکودی دارند. اما این امواج بلند و دوره‌ای انباشت سریع‌تر یا کندتر، از نظر تروتسکی، نباید به مثابه پدیده‌هایی همانند بحران‌هایی نگریسته شوند که مارکس به‌عنوان بخشی ذاتی از سرمایه‌داری تحلیل کرده است، بلکه باید آن‌ها را به‌عنوان پیامدهای عوامل بیرونی مؤثر بر انباشت سرمایه در نظر گرفت، عواملی همچون «تصرف سرزمین‌های جدید توسط سرمایه‌داری، کشف منابع جدید مواد خام، و پدیده‌های

روبنایی همراه، نظیر جنگ و انقلاب، که سرشت و تغییر دوران‌های سعودی، رکودی یا فروپاشی سرمایه‌داری را رقم می‌زنند. «

مندل (Mandel) فراتر از تروتسکی می‌رود، کسی که آشکاراً گفته است که سرمایه‌داری در خلأ وجود ندارد، بلکه در جهان واقعی زندگی می‌کند. در حالی که تروتسکی با هرگونه تبیین «تک‌علی» یا «صرفاً اقتصادی» از روند سرمایه‌داری مخالفت می‌کرد، «امواج بلند» در نظریه‌ی ماندل بار دیگر به‌مثابه پدیده‌هایی «تک‌علی» و «صرفاً اقتصادی» ظاهر می‌شوند، چراکه با وجود این که نرخ سود متوسط باید «بر اساس مجموعه‌ای از تحولات اجتماعی» تبیین شود (ص. ۱۲۹)، با این حال حرکت نرخ سود است که تعیین‌کننده‌ی هم امواج کوتاه‌مدت و هم بلندمدت است. از آن‌جا که کل این بحث، کم‌وبیش، حول یک مسئله‌ی کاذب می‌چرخد، ماندل نیز نیازی نمی‌بیند که از بابت ناتوانی در اثبات آماری وجود «امواج بلند» نگران باشد؛ او «مسئله‌ی اصلی را نه صحت‌سنجی آماری، بلکه تبیین نظری» می‌داند، «اگرچه بدیهی است که اگر نظریه‌ی امواج بلند نتواند به‌شکلی تجربی تأیید شود، آنگاه صرفاً یک فرضیه‌ی کاری بی‌پایه و در نهایت نوعی رازورزی خواهد بود» (ص. ۱۴۰).

با این حال، ماندل بر این باور است که سهم نظریه‌ای او این بوده که توانسته است «امواج بلند» را بر پایه‌ی «منطق درونی روند بلندمدت انباشت و ارزش‌زایی سرمایه» تبیین کند (ص. ۱۴۵) و از این‌رو بدون هیچ‌گونه ملاحظه‌ی بیشتری به وجود «امواج بلند» ارجاع می‌دهد تا هم تاریخ گذشته‌ی سرمایه‌داری و هم «سرمایه‌داری متأخر» را روشن سازد. حاصل این تلاش چنین است: انباشت، به کاهش نرخ سود منجر می‌شود؛ برای ادامه‌ی انباشت، باید نرخ سود را افزایش داد. بسته به تغییرات جهان، این کار گاه آسان‌تر است و گاه دشوارتر، نه فقط در رابطه با چرخه‌های خاص بازتولید، بلکه از نظر تاریخی نیز چنین است. از رهگذر پیوند نظریه با تاریخ می‌توان میان ادوار متفاوت اما هم‌پوشان

تولید سرمایه‌داری تمایز نهاد. در دوره‌ای ممتد از رکود، که در آن چندین حرکت چرخه‌ای رخ می‌دهد بی‌آن‌که به یک جهش محسوس منجر شود، با یک موج بلند نزولی در تولید سرمایه‌داری روبرو هستیم، در حالی‌که در دوران رشد سرمایه‌داری که در آن جنبش‌های کوتاه‌تر چرخه‌ای موجب خنثی‌سازی روند صعودی عمومی نمی‌شوند، می‌توان از موج بلند رونق سخن گفت. بنابراین، از نظر ماندل، انباشت شتاب‌یافته‌ی سرمایه، بدون موقعیت‌های بحرانی جدی، که از ویژگی‌های «سرمایه‌داری متأخر» است، به‌عنوان «موج بلند با زیرلایه‌ی گسترش» تبیین می‌شود (ص. ۱۹۴)، که نه‌فقط از رهگذر صنعت تسلیحات، بلکه مهتر از آن، از طریق دگرگونی‌های ساختاری در سرمایه و شرایط نوین تولید ممکن شده است.

اما این «موج بلند با زیرلایه‌ی گسترش» که از ۱۹۴۰ تا ۱۹۶۵ ادامه یافت و پایه‌گذار «سومین انقلاب فناورانه» بود، بنا به تحلیل ماندل،

به هیچ‌وجه صرفاً محصول رشد اقتصادی، یا دلیلی بر نیروی حیاتی ادعایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یا توجیهی برای بقای آن نیست. آنچه این موج نشان داد فقط این بود که در کشورهای امپریالیستی، با توجه به فناوری موجود و نیروهای مولده‌ی حاضر، هیچ موقعیت کاملاً نومیذکننده‌ای برای سرمایه، از منظر صرفاً اقتصادی، وجود ندارد، و این‌که شکست در پیشبرد انقلاب سوسیالیستی، درازمدت، می‌تواند جان تازه‌ای به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ببخشد که سرمایه نیز آن را مطابق با منطق درونی خود به‌کار می‌گیرد... (ص. ۲۲۱).

بدین‌سان، سرمایه‌پار دیگر توانست نیروهای مولده را گسترش دهد. اما «سومین انقلاب فناورانه» همچنین بر حدود تاریخی سرمایه دلالت دارد، زیرا «چه کسی قرار است حجم دوبرابر شده‌ی کالاهای بادوام مصرفی را بخرد، آن هم زمانی‌که با قیمت فروش ثابت، درآمد اسمی جمعیت نصف شده است؟» (ص. ۲۰۵). در این‌جا، با ماندل، به «مرز درونی مطلق شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری»

رسیده‌ایم... این مرز نهفته است در این واقعیت که توده‌ی ارزش اضافی، به‌سبب حذف کار زنده از روند تولید در مرحله‌ی نهایی مکانیزه‌سازی — اتوماسیون، ناگزیر رو به کاهش می‌گذارد (ص. ۲۰۷).

با این حال، این «مرز درونی مطلق» شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با این واقعیت روبروست که «هیچ وضعیت کاملاً نومیدکننده‌ای» برای سرمایه وجود ندارد، زیرا بقای آن منحصراً به پرولتاریا بستگی دارد که آیا اجازه می‌دهد سرمایه، حتی بدون «توجهی برای وجودش»، به حیات خود ادامه دهد یا نه. سرمایه نه بر اساس نیروی حیاتی درونی خود، بلکه به‌سبب آمادگی پرولتاریا برای اعطای یک «فرصت دوباره» به آن زنده می‌ماند؛ یعنی به‌واسطه‌ی نیروی حیاتی طبقه‌ی کارگر غیرانقلابی. بنابراین، اگر «طبقه‌ی کارگر — یا دقیق‌تر، رهبری نادرست آن» را مسنول «موج بلند با زیرلایه‌ی گسترش» بدانیم، «موج بلند جدید با زیرلایه‌ی رکود» (ص. ۴۵۹) نیز آشکارکننده‌ی «ناتوانی فزاینده‌ی این نظام اجتماعی در مواجهه با بحران‌های اجتماعی انفجاری» خواهد بود، که سرمایه را ناگزیر می‌سازد اولویت را به وظیفه‌ی «محو آگاهی طبقاتی پرولتری — به‌ویژه در شکل سوسیالیستی آن» بدهد (ص. ۴۳۷، نسخه‌ی آلمانی؛ مقایسه شود با ترجمه‌ی انگلیسی، صص. ۴۸۵-۴۸۶). با این‌همه، و علی‌رغم فقدان هرگونه «نیروی حیاتی»، اکنون آشکار شده است که «سرمایه‌داری متأخر، نه‌تنها یک جامعه‌ی پسا صنعتی نیست، بلکه نخستین بار در تاریخ صنعتی شدن عمومی و جهان‌شمول را تحقق بخشیده است. مکانیزه‌شدن، استانداردسازی، تخصص‌گرایی افراطی و تجزیه‌ی کار به تمامی حوزه‌های زندگی اجتماعی نفوذ کرده‌اند» (ص. ۳۸۷). و از همین‌روست که الغای آن تضمین شده است.

ویژگی‌های «سرمایه‌داری متأخر» از نظر ماندل عبارت‌اند از: کوتاه شدن زمان گردش سرمایه‌ی ثابت، ارزان شدن سرمایه‌ی ثابت (سرمایه‌ی نامتغیر)، افزایش نرخ ارزش‌افزایی، ورود سرمایه به بخش‌های گردش و خدمات، و

برنامه‌ریزی اقتصادی به‌منظور «پل زدن، دست‌کم به‌طور جزئی، بر تناقض میان هرچ‌ومرج تولید سرمایه‌داری که ذاتی مالکیت خصوصی بر وسایل تولید است و فشار عینی فزاینده برای برنامه‌ریزی استهلاک و سرمایه‌گذاری» (ص. ۲۳۱). این ویژگی‌ها که از دیرباز از خصیصه‌های سرمایه بوده‌اند، در «سرمایه‌داری متأخر» به پدیده‌ای به نام «تورم دائمی» می‌انجامد که در خدمت «حفاظت بلندمدت از بازتولید گسترش‌یافته»ی سرمایه قرار دارد.

از دید ماندل، تورم دائمی نوعی تورم اعتباری دائمی است یا همان سازگار شدن ویژه‌ی نظام بانکی و خلق پول با منافع سرمایه‌ی انحصاری. با گسترش اعتبار، تقاضا افزایش می‌یابد و این امر به به‌کارگیری سرمایه‌ی مازاد در تولید اضافی می‌انجامد. در شرایطی که نیروهای مولد به‌درستی به‌کار گرفته نشده‌اند، خلق تورمی پول و اعتبار می‌تواند توسعه‌ی نیروهای مولد را فراتر از حدودی که مالکیت خصوصی تعیین کرده است پیش ببرد. پشت پرده‌ی این تورم، «تبدیل سرمایه‌ی راکد به سرمایه‌ی مولد» قرار دارد (ص. ۴۴۳). همانند صنایع تسلیحاتی، تورم اعتباری نیز به افزایش تولید ارزش و ارزش افزوده می‌انجامد و کاهش فروش کالاهای مصرفی را کند می‌کند. گسترش اعتبار می‌تواند رونق اقتصادی را «تا نقطه‌ای پیش ببرد که فراتر از آن، خطر از دست دادن سهم کشور مربوطه از بازار جهانی افزایش می‌یابد» (ص. ۴۵۵). «کاهش بلندمدت ذخیره‌ی صنعتی بیکاران که پیامد رشد چشمگیر انباشت سرمایه بود، به طبقه‌ی کارگر امکان می‌داد گه‌گاه اندکی از نرخ ارزش‌افزایی بکاهد» (ص. ۴۵۷). از این‌رو، به‌گفته‌ی ماندل، همه چیز حاکی از آن است که شاهد «کاهش نسبی خودمختاری چرخه‌ی اعتباری، و در نتیجه کاهش توانایی تورم‌خزنه برای مهار آثار انباشتی بحران‌های اضافه‌تولید» هستیم (ص. ۴۵۹).

این‌که چرا گسترش اعتبار خصوصی باید تبعات تورمی داشته باشد، در شرایط وجود ظرفیت‌های تولیدی بلااستفاده و انباشت سرمایه‌ی مازاد چندان

روشن نیست؛ به‌ویژه که به‌گفته‌ی خود ماندل، افزایش تقاضا با تولید متناسب ارزش و ارزش‌افزایی پیوند دارد. او در مورد صنایع تولیدی صراحتاً می‌گوید: «اگر ظرفیت مازاد قابل‌توجهی از پیش وجود داشته باشد، حتی انبوه‌ترین تزریق‌های پول اعتباری... منجر به تحریک سرمایه‌گذاری خصوصی نخواهد شد» (صص. ۴۵۷-۴۵۸). اما مگر نه این‌که وظیفه‌ی تزریق اعتبار آن بود که با افزایش تقاضا، ظرفیت مازاد را از میان بردارد؟ به‌گفته‌ی ماندل، «اثر محرک خلق تورمی اعتبار زمانی از بین می‌رود که بار فزاینده‌ی بدهی شروع به محدود کردن قدرت خرید جاری کند» (ص. ۴۵۹). اما چرا بار بدهی باید افزایش یابد وقتی فرایند آزادشده از طریق «تورم اعتباری» منجر به خلق ارزش و ارزش‌افزوده‌ی تازه می‌شود؟ پرداختن جدی به نظریه‌ی تورم ماندل چندان معنادار نیست، زیرا این نظریه چیزی جز ادعایی بی‌پایه نیست مبنی بر این‌که اعتبار ذاتاً باید به تورم دائمی منجر شود.

ماندل زمانی اندکی به اصل موضوع نزدیک می‌شود که به مداخلات دولت در اقتصاد با اتکای به اعتبار می‌پردازد. او می‌نویسد:

«اگر این مخارج دولتی کاملاً از طریق مالیات تأمین مالی شوند، در آن‌صورت هیچ تغییری در تقاضای کل روی نخواهد داد... فقط در صورتی که این سرمایه‌گذاری‌ها تا حدی به افزایش اسمی مستقیم قدرت خرید بینجامند - یعنی وسیله‌های پرداخت اضافی وارد گردش کنند - تأثیری محرک بر اقتصاد خواهند داشت... اما چون این سرمایه‌گذاری‌ها به همان میزان که وسیله‌های پرداخت می‌آفرینند، موجب افزایش مقدار کالاهای در گردش نمی‌شوند، به‌ناگزیر گرایش تورمی در خود دارند» (ص. ۵۵۲).

ایجاد اعتبار توسط دولت از طریق کسری بودجه، ابزاری است برای برانگیختن تولید اضافی که از راه مکانیزم اعتبار خصوصی حاصل نمی‌شود. این امر به ضرورتی بدل شده، درست به این دلیل که گسترش اعتبار خصوصی،

تقاضا و در نتیجه تولید را آن قدر افزایش نمی‌دهد که بیکاری و ظرفیت‌های بلااستفاده را در سطحی اجتماعی قابل‌تحمل نگه دارد.

سیاست توری که بنا به تحلیل ماندل «مقدار کالاهای در گردش را به اندازه‌ی خلق وسیله‌های پرداخت افزایش نمی‌دهد» و از این راه باعث افزایش قیمت‌ها می‌شود، صرفاً بیان این واقعیت است که تولیدی که از این راه ممکن می‌شود، تولید کالا به معنای معمول آن نیست. این تولید نه ارزش و نه ارزش افزوده پدید می‌آورد، اما باید برای سرمایه‌هایی که در آن مشارکت می‌کنند سودآور باشد. مقدار کالاها در عمل همراه با گسترش تولید افزایش نیافته، زیرا محصولات نهایی تولید برانگیخته‌شده توسط دولت وارد بازار نمی‌شوند. تولید افزایش یافته، اما بدون افزایش متناسب سود. «سود» حاصل از این تولید دولتی باید به شکل مالیات از توده‌ی تغییر یافته‌نشده‌ی سود سرمایه‌ها ستانده شود. این فشار بر درآمد سرمایه‌دارانه با افزایش قیمت‌ها جبران می‌شود، تا هزینه‌های تولید غیرسودآور از جیب «مصرف‌کنندگان نهایی» ماندل پرداخت گردد.

تقاضای تعیین‌شده از سوی «مصرف‌کنندگان نهایی» - که اگر به گفته‌ی ماندل اعتماد کنیم، در نهایت حرکت سرمایه را تعیین می‌کند و در نتیجه آینده‌ی امن را از آن سلب می‌کند - نسبت به افزایش تولید همچنان کاهش می‌یابد تا از بحران‌های اجتماعی جلوگیری شود. به این امید واهی گره خورده است که با یک صعود عمومی دیگر در تولید سرمایه‌داری این وضعیت گذرا روزی پشت سر گذاشته خواهد شد. در راستای این هدف، سرمایه اکنون نیز مانند گذشته در مسیر یک‌سوی‌ی گسترش سود گام برمی‌دارد. سرنوشت «مصرف‌کنندگان نهایی» نخست به صورت سرنوشت طبقه‌ی کارگر نمود می‌یابد: افزایش بهره‌کشی از طریق تورم. با رشد سریع‌تر قیمت کالاها در مقایسه با دستمزدها، می‌توان در عرصه‌ی گردش سودی به دست آورد که در نقطه‌ی تولید موجب مقاومت بیشتری می‌شود. تورم پیش از هر چیز سیاستی مزدی است برای حفظ ارزش افزوده‌ی

سرمایه‌دارانه و، اگر ممکن باشد، افزایش آن؛ و همچنین روشی برای کاهش هزینه‌های قشرهای غیرسرمایه‌دار و در عین حال غیرمولد جامعه. اما از آنجا که تورم فزاینده می‌تواند به منافع خود سرمایه نیز آسیب بزند، سیاستی است که به سرمایه‌تحمیل شده؛ سیاستی که سرمایه مشتاق است از آن خلاصی یابد، ولی نمی‌تواند.

«موج بلند با زمینه‌ی گسترش» از نظر مادل تفاوتی با «موج بلند با زمینه‌ی رکود» ندارد، جز در این نکته که ابزارهایی که دولت برای مقابله با بحران به‌کار گرفته و در آخرین بحران بزرگ جهانی «کشف» شده بود، در آستانه‌ی بی‌اثر شدن قرار گرفته‌اند. این ابزارها با حدود معینی در تولید سرمایه‌دارانه مواجه می‌شوند که زیر پا گذاشتن آن‌ها به‌معنای فروپاشی خود این نظام است. دوره‌ی بلند رونق پس از جنگ جهانی دوم، تنها قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری را دربرگرفت. اما علیرغم ویرانی گسترده‌ی سرمایه، گسترش بیشتر تمرکز سرمایه در مقیاس جهانی، «انقلاب سوم فناوریانه» و دیگر دگرگونی‌های ساختاری سرمایه، حتی این کشورها نیز همچنان در دام تناقض تولید غیرسودآور گرفتار ماندند. حتی برنامه‌ریزی اقتصادی‌ای که مادل بر آن تأکید می‌گذارد، چیزی بیش از واکنش‌های کورکورانه به قوانین حرکتی همچنان مهرانشده‌ی سرمایه نیست. بحران که همواره بالقوه حاضر بود، دوباره به مرحله‌ی بالفعل رسیده و دیگر نمی‌توان با مداخلات دولتی پیشین مهارش کرد. تورمی که قرار بود با بیکاری مقابله کند، اکنون همراه با افزایش بیکاری است؛ برنامه‌ریزی بین‌المللی سرمایه‌گذاری به مبارزه‌ی بی‌امان سرمایه‌های ملی تبدیل شده؛ «سرمایه‌داری متأخر» همان سرمایه‌داری است که از آغاز تاکنون تنها در یک مسیر حرکت کرده است: مسیر الغای نهایی‌اش.